

رمان گل یخ | ریحانه اسدی کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



سردار: اولین نیرو روبفرست

چاوش: به دستور شما حرکت

اول چاوش حرکت کرد بقیه بچه هام پشت سرش میومدن... آرام و تند حرکت میکردن به تپه
خاکی که رسیدن.....

سردار :رو

چاوش و بچه ها از رو تپه که تقریبا هم سطح بود با پشت بام خانه با سرعت و بادقت حرکت کردن هم گروهی هاش طبق نقشه سرجاهاشون قرار گرفتن.... عملیات آروم درحال انجام بود

سردار :هدف یاب آماده ؟

چاوش : هدف یاب آماده

سردار : هدف یاب رو

سردار : تیم زمینی آماده ؟

چاوش سریع یک نگاه تیز و بادقت انداخت دید همه درست سر جاهاشون هستن گفت :تیم در حرکت

چاوش وچندا تا از بچه ها خم شدن وحرکت کردن پشت سرش چهارتا از هم گروهی هاش میومدن چاوش وبچه ها از جلو ساختمان رومحاصره کردن یسری از بچه هام

پشت بوم روپوشش میدادن

بچه های نیروی دو هم از پشت وارد عمل شدن وساختمان رو محاصره کردن

سردار : به موقعیت اصلی رسیدین اعلام روبدین

چاوش : شهاب اعلام کن

شهاب که جزءنیروهای تامین (گروه دوم) بود وبا بچه ها پشت ساختمان رو پوشش میدادن گفت :رو

چاوش در حالی که بادقت از کنار پنجره رد میشد علامت داد بچه ها پشت سرش بیان

سردار که منظورش چاوش بود گفت : کدچهل آماده

چاوش باسیاوش دوطرف در ایستادن گفت :آماده

بعد با پا سنگی پرتاب کرد

یکی از همون اشرار خارج شد چاوش سریع با انتهای اسلحه پشت گردنش زد.....

سهیل از پشت چاوش آمد کلاشش رو گذاشت رو دوشش یک دستش رو گذاشت جلو دهن پسره
یک دستشم گرفت وپسره که بیهوش شده بود با خودش می برد
سرگرد ضیایی با یکی از بچه های نوپو جلو به حالت آماده نشستن

بعد چاوش وچند تا از بچه ماسک زدن یکی از نیروهای یگان هم سریع ضامن گاز اشک آور رو
کشید داخل ساختمان انداخت

چاوش به همراه چهارتا از بچه ها داخل شدن

چاوش به دقت همه جا رو دید میزد چندتا از همون اشراار ها از شدت سرفه زمین افتاده بودن

شهاب: افراد مسلحه

چاوش وبچه سرجاهاشون سنگر گرفته بودن باحالت خم شده سریع حرکت میکرد که کم کم
درگیری شروع شد از بیرون صدای سردار میومد که میگفت: این خونه در محاصره کامل قرار گرفته
و...

چاوش "نه مثل این که امروز حسابی ویژست مهمونامون کوتاه بیا نیستند" بعد درحالی که همین
طور یواش وبادقت جلو میرفتن خونه رو پاک سازی میکردن

سردار: کدچهل اعلام وضعیت؟؟

چاوش گوشش رو که داخل گوشش بود یک فشار دادوگفت:

قسمت جلوی خونه در محاصره کامل

شهاب: عقب درگیری بیشتر

سردار: کدچهل روبه طرف شهاب

چاوش به بچه ها اعلام وضعیت ادوبه یسری گفت همراه خودش برن عقب تا شهاب وبچه
هاروپوشش بدن

سردار: شهاب اعلام وضعیت کن

شهاب: درگیری بسیار بالا

سردار: کدچهل روبرف شهاب، گروه پشتیبانی روبرفست

چاوش: گروه پشتیبانی روبه طرف شهاب

چاوش وچندا تا از بچه ها از در پشتی به طرف عقب ساختمان رفتن چون خونه ویلای بود وبزرگ
چاوش وبقیه افراد پشت درخت ها هرکدام ایستادن ویواش یواش میرفتن جلو وپاک سازی
میکردن

اون منطقه رو

چاوش: شهاب وگروه پشتیبانی پاک سازی کامل؟

شهاب: پاک سازی کامل

گروه پشتیبانی: این طرف درگیری بالاست

چاوش: شهاب به همراه تیمت رو به طرف گروه

چاوش با افرادی که بودن سریع وبا احتیاط طرف اون ها حرکت کردن

چاوش "نه جدی کوتاه بیانستن تسلیم شن خوب چی از این بهتر"

خودش چون تک تیر انداز فوق العاده ای بود لابه لای درختا سنگر گرفت وشروع کرد به شلیک
کردن

چاوش: تک تیرانداز ها رو بطرف عقب ساختمان ضلع جنوبی

بچه های تک تیر اندازی که بالای پشت بام بودن سریع رفتن وسرجاهاشون مستقر شدن

چاوش: تیم آماده؟

رضا که سردسته تک تیر اندازها بود گفت: آماده

بعد فقط صدای درگیری سنگینی بود که با اشرار ایجاد شده بود

سردار: اعلام موقعیت کن ...

چاوش: ویلا در پاک سازی کامل

بعد کل بچه های ناجا آمدن داخل ویک تعدادی رو دستگیر وزخمی هاروهم بردن

شهاب : پسر کارت عالی بود

چاوش : توهم همین طور افراد که زخمی نشدن؟؟

سیاوش درحالی که بازوش گرفته بود گفت : چرا جناب سروان بنده که شانس ندارم بازم رد قبلی البته یکم پایین تر تیر خورد

چاوش لبخندی زد گفت : خسته نباشی پسر چیکار کردی باخودت کم کم راه میفتی

سردار به جمع سه نفره اونا نزدیک شد هر سه سریع احترام نظامی گذاشتن

سردار حسینی : عالی بود بچه ها خسته نباشی

چاوش وبقیه افراد سوار ماشین شدن و مرکزرفتن

بعد از نوشتن یک گزارش کامل رفت اتاق سرگرد سهیلی تاواردشد احترام نظامی گذاشت

سرگرد: تموم شد سروان احمدی ؟

چاوش نزدیک میز شد پرونده رو گذاشت بالحنی که همیشه جدی بود گفت : بله سرگرد یک گزارش کامل.....

سرگرد نگاهی به پرونده انداخت گفت : میتونید برید

ازدفتر سرگردکه خارج شد رفت سمت دفتر خودش پشت میزنشست چشماش رو بست زیرلب:خدایاشکرت .

بعدنفس عمیقی کشید که ضربه ای به درخورد

چاوش : بفرمایید...

شهاب در باز کرد احترام نظامی گذاشت

چاوش : چیزی شده ؟

شهاب : نه قربان فقط سرگردگفتن مثل این که این پرونده تموم نشده چون مدارکی پیدا شده که مربوط به این پرونده هست

چاوش بادستش گوشه چشماش رو فشارداد گفت : باشه پیگیرشم

شهاب : با اجازه .بعداحترام نظامی گذاشت و رفت

چاوش بلندشد لباس شخصی پوشید رفت خونه "خدایا چی میشه باز مامان گیر نده"

یک ساعت بعد رسید خونه کلید انداخت رفت داخل

عسل پرید جلوش :سلام دایی قهرمانم

چاوش لبخند زد لپشو کشید گفت : سلام خانوم ریزه ,خوبی بقیه کجان؟

عسل بالحن بچه گونه ای گفت : مامانم بامامانی رفتن بیرون .من روبا امیر خبیث تنها گذاشتن

چاوش خندیده‌مین طور که بطرف درخونه میرفت گفت:چرا خبیث عسل خانوم ؟

عسل اخماش رو توهیم کردوگفت : برای این که اذیتم میکنه !

چاوش لبخندی زد لپشو بوسید گفت : غصه خوردی الان اوخش میکنم تا عسل خانوم رواذیت

نکنه.....

عسل شیرین خندید گفت : دمت گرم دایی

چاوش داخل شد دید امیر جلوتلوویزیون نشسته رفت یواش پس کله اش زد

امیر برگشت دیدچاوش زده گفت :سلام دایی چرا میزنی ؟

چاوش :براین که یاد بگیری به بچه کوچیک تر از خودت زور نگی

بعد عسل گذاشت جای وسایل های بازیش تواتاق خودش رفت

داخل که شد خودشوپرت کرد روتخت ودراز کشید دکمه هاش روباز کرد تابستون بود وهوا حسابی

گرم که ضربه ای به در خورد.....

چاوش :بیاتو.....

امیر داخل شد :خوبی دایی؟

چاوش : بله کارم داشتی ؟

امیر نشست روصندلی گفت : دایی کی من میتونم مثل شما داخل گروه نوپو بشم

چاوش دستی رویشونیش کشید گفت : الان حوصله ندارم برو بیرون....

امیر روتخت نشست گفت : دایی اذیت نکن... بگودیگه... بابا که نمیگه ازش سوال میپرسم میگه یک درصدم بخوای داخل نیروانظامی کار کنی مثل خودم باید سرهنگ دایره مواد مخدر باشی

امامن دوست دارم مثل شما یک نوپوی باشم تازه الان مامان نیست، بیادگیر میده

چاوش یواش گوشش رو گرفت : کی گیر میده؟؟/مامانته درست صحبت کن !

امیر : چشم دایی بگید دیگه...

چاوش رو صندلی نشست و گفت : اولاً قدت باید بالای ۱۷۵ باشه دوما باید هیكل نسبتا ورزیده در حد نرمال داشته باشی بعدشم داخل آزمونش شرکت میکنی وازت تست پزشکی میگیرن ودر

آخرهم باید آزمایش کامل بدی... برای ورود به نوپو باید دوسال مامور ناجا باشی وبعد رشته نوپورو انتخاب کنی خب حالا پاشو برو درم پشت سرت ببند.....

امیر : دایی بگو آموزشاش چیه ؟

چاوش : برو سرم درد میکنه

امیر : دایی جون بگید دیگه !

چاوش کلافه دستی تو موهاش کشید : باید آموزش های بخش نوپو رو خوب یاد بگیری در غیر این صورت به یگان های امداد ویا یگان ضد شورش میری !

امیر بادقت گوش میداد : خب دایی آموزشاش چیا هست ؟

چاوش : پسر تو ول کن نیستی نه ؟

امیر : جان من بگو دایی !

چاوش : باید آموزش های چتر بازی - سقوط آزاد - ورزش رزمی - دفاع شخصی - بدن سازی - راپل و کلی آموزش دیگه رو ببینی

که صدای اکرم رو شنید : سلام داداش خسته نباشی

چاوش برگشت سمت در: سلام آبجی خانوم ممنون... خسته نیستم... فقط این با خودت ببر بیرون....

اکرم: .. داداش چرا این جور چیزارو بهش میگی تو بهرام کمید که اینم به شماها اضافه شه بعد من از استرس بمیرم..!

چاوش خندید: ا.... این چه حرفی اکرم خانوم درضمن پسرت دوساعته مخ من کار گرفته... بچت به کنه گفته زرشک ...

اکرم خندید: داداش بچم کنجکاوه....

چاوش در حالی که بطرف حمام میرفت گفت: اولاکنجکاوی رد کرده.. دوما وقتی خیلی علاقه داره چیکارش داری بذاربره ...

اکرم: نه داداش همین تو بهرام هستید بسه..

امیر: مامان اذیت نکن دیگه!..

چاوش دیگه واینیستاد به بحث اونا گوش کنه داخل حمام رفت

بعد یک دوش رفت داخل سالن دید اکرم همچنان با امیر در حال بحثه هستن ... خندش گرفته بود رفت داخل آشپزخونه بامزه بوکشید: به بین مامان مهین ماچه کرده؟؟/...

مهین: سلام عزیزمادر خوبی؟

چاوش: بادیدن شماعالی دکتر رفتین؟

مهین: آره بااکرم رفتم گفت به انژوگرافی نیازی نیست راستی روحرفام فکر کردی؟

چاوش خوردتوبرجکش ازطرفی نمی خواست مادرش رو ناراحت کنه گفت: اولوالحمدالله خوبید دوما آره مادرمن

بعدواسه این که دیگه سوال پیچ نشه سریع داخل سالن آمد...

عسل:دایی ییا این خییث یجوری تنبیه کن دیگه من اذیت نکنه!

بعداخم بانمکی کرد بادستای کوچولوش به امیر مشت زدامیر:ا.... عسل برو کنارنزن ..

چاوش : تو مرض داری بچه رواذیت میکنی هجده سالته ها خجالت بکش...

امیر : خوب تقصیر من چیه ؟

اکرم : امیبیییررر باز چیکار کردی بچه گیریه میکنه؟؟

چاوش زدپس کله اش وگفت : بلندشوبرو پیشش مثل بچه آدم ازش عذرخواهی میکنی اون بچست....

امیر درحالی که بلند میشد : اههههههههه

مهین هم داخل سالن آمد چاوش تادیدمادرش آمده... برای فرار تصمیم گرفت بره داخل اتاق که ...

مهین : چاوش جان مادر بیا .. کارت دارم

چاوش : مادرمن میشه باشه واسه بعد.. الان خیلی سرم درد میکنه

مهین : نمیشه صبر ...

صدای جیغ از توحیاط آمد.....

حرف تودهن مهین خانوم ماسید... باچاوش سریع داخل حیاط رفتن

چاوش داخل حیاط شدید عسل خیس وداره گریه میکنه امیرم کنارش ایستاده...

چاوش خندید بلند گفت : ابجی بیا این زلزله هاتو جمع کن سکنه کردیم

امیر غش غش میخندید.. عسل زارزار گریه میکرد.....

چاوش رفت عسل رو بغل کرد روبه امیر گفت : بهت گفتم باهاش آشتی کن چکار کردی؟

امیر بیخیال شونه ای انداخت بالاوگفت : اههههههههههه خیلی لوسه بهش گفتم بیاد آشتی , بقول شما بچه اس دیگه, لوس بازی درآورد باهاش شوخی کردم روش آب ریختم ...

بعد عصبی راه افتاد داخل خونه گفت : والا لوس بودنم یک حدی داره

اکرم آمدداخل حیاط وگفت : عسل بیا مامان , نمیشه کار به کار امیر نداشته باشی?/

عسل : من کارش نداشتم اون منوخیس کرد

چاوش پیشونیش روبوسید موهای سیاهش رودادکنار وگفت: دایی جون این که گریه نداره تازه الان تابستون شمام خنک شدی

عسل: خب دایی یهویی داخل حوض منو انداخت

چاوش لبخندی: بذار الان باهم تلافی میکنیم

امیر: دایی شوخی بود دیگه!

چاوش: ازش درست عذر خواهی کن

زنگ دربه صدا درآمد

آقا حمید پدر چاوش داخل شد

چاوش رفت جلوی بعد از سلام پدر پسر در آغوش هم رفتن.....

مهین: من تاکی باید نگران شما دوتا باشم هر روز که هردو تاتون میرید تازمانی که برمیگردید از استرسی صدبار میمیرم وزنده میشم

حمید لبخندی زد روبه چاوش گفت: الفرار الان مامانت شروع میکنه بدبخت میشیم

مهین بادلخور گفت: بله بایدم فرار کنید بنده کجای زندگیم!

حمید لبخندی زد گفت: اختیار دارین مهین خانوم آخ که دلم واسه غرزدنات تنگ شده

*چاوش دستی تو موهاش کشید همیشه پدرش خوب درکش میکرد.... چون خود پدرش هم نظامی بود پدرش هم کم نگفت نرو نیرو انتظامی اما چاوش ما پیله تراز این حرفاس یک کاری که تصمیم

بگیره انجام بده تا آخرش میره.. مادرشم روزی نیست که نگرانش نباشه بالاخره مادر هست و یک مادر هم همیشه خدانگران بچه هاش هست مخصوصا چاوش که شغل پراز هیجان و خطری روداره

شغلی که شاید شماها کمتر اسمش روشنیده باشید درسته نیرو انتظامی اما یک قسمتی که کمتر کسی میتونه وارد بشه ولی حتما داخل تلویزیون دیدید که مامورهای باماشین های مشکی

ونقاب و هیکل های ورزیده که برای ماموریت های خاص اعزام میشن و یکشغلی که باجونشون سرکاردارن*
.....

مهین: چاوش جان بیا نهار بخوریم... بعدش که باید دیدن آقا جون بریم.....

چاوش: باشه مادر من شما برو منم میام...

چاوش پیشونی عسل رو بوسید گفت: دایی قربونت، الان بریم سروقت نهار قول میدم حال امیر رو بگیرم تا خانم کوچولو مارو دیگه اذیت نکنه.....

عسل: قول دادی!

چاوش خندید گفت: قول کوچولو.....

سر میز نهار بودن باشوخی خنده غدارو میخوردن که صدای زنگ گوشی چاوش بلند شد.

چاوش در حالی که آخرین قاشق غذاش رو میخورد گفت: قربون دستت بشم ماما من رفتم.....

حتی صبر نکرد جواب بگیره منتظر تلفن یکی از همکارانش بود.....

چاوش رفت گوشیش رو برداشت دید تماس از خاله اش هست سریع جواب داد.....

صدا گریه خاله نسرینش بود.....

نگران گفت: خاله خوبی؟

نسرین با گریه گفت: چاوش جان... باز گریه میکرد.....

چاوش که از نگرانی عصبی شده بود گفت: خاله چی شده گریه نکن... خاله جواب بده.....

نسرین باز هق هق گریش رفت هوا گفت: چاوش خاله به مامانت چیزی نگی یعنی بگو اما...

چاوش کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت: خاله بگو دیونه ام کردی چی شده؟

نسرین گریه اش شدت گرفت و گفت: آقا جون فوت کردش.. همین چند لحظه پیش تموم کرد...

خاله اول به حمید بگو زودم بگو بیا داین جا کسی نیست.....

بوق... ممتد...

چاوش: خاله جان...

گوشی روقطع کردمونده بودچیکارکنه به داخل آشپز خانه نگاه کرد دید همه گی شوخی میکنند
ومیخندن....

سریع داخل آشپزخونه رفت متوجه حال خودش نبود که رنگ پریده است.....

اکرم :داداش چیزی شده ؟خوبی ؟توچرااین شکلی هستی ؟

چاوش مثل همیشه که قضیه ایی پیش میومد جدی شد اخمی کردروبه اکرم گفت :نه چه چیزی
میخواد بشه

روبه پدرش گفت : بابا یک لحظه بامن بیاید

مهین :چاوش چی شده ؟

چاوش :هیچی مادرمن باپدرکاردارم

آقاحمیدبلندشد گفت :بریم چاوش خان آگه گذاشتی از غرغرکردن مامانت لذت ببرم

مهین :حمییییید..... اصلا به من چه وال.....

حمید خندید رفت سمت چاوش گفت :بریم

چاوش باپدرش داخل اتاق رفتند

خودش روی صندلی جلوی کامپیوترنشست باپاش ضرب گرفت.....

حمیدنگاهی به چاوش که کاملا جدی ونگران وعصبی بود انداخت وگفت :بگوچاوش چی شده ؟

چاوش سربلندکرد به پدرش نگاه کردوگفت :بابازتون میخوام آروم آروم به مامان بگید که ...

حمید روتخت نشست گفت :پسرم حرفت روبگو

چاوش نگاهی انداخت به پدرش بعد سرش روانداخت پایین با صدای بم مردونه وآرومی گفت

:آقاجون فوت کرده ...

حمیدتاشنیدسربلندکردگفت : چی گفتی ؟

چاوش درحالی که بلندی شد تالباس بپوشه گفت :الان خاله نسربین تماس گرفت وگفت آقاجون

چندلحظه پیش فوت کرده همین حالاهم باید بریم پیشش نمی دونم چرا تنها ست ...من میرم

پیش خاله شما هر جور که صلاح میدونی به مامان بگو... بعد در حالی که تند تند دکمه های لباس مشکیش رومیست گفت: من رفتم زودتر شما هم بیا.....

حمید نفس عمیقی کشید بلند شد و گفت: چی برم به مامانت چی بگم... چطوری بگم آقا جونت مرده... سخته میکنه.....

چاوش در حالی که سوئیچ ماشین رو بر میداشت گفت: نمبونم هر طور که بهتر میدونید... من برم نگران خالم چرا آخه باید تنها باشه

به سرعت از اتاق خارج شد که دید مادرش و اکرم مشکوک نگاش میکنند.....

اکرم: چرا لباس مشکی تنت تو چی شده؟... کجا با این عجله میری؟

چاوش دستی داخل موهای سیاهش کشید..... سریع رفت سمت رو چیزی نگفت.....

مهین: چاوش سر ظهری کجاداری میری؟... چاوش با توهستم...

چاوش ایستادنگاهی به مادرش انداخت... برگشت... چیزی نگفت....

اکرم: داداش اگر چیزی شده بگو... همه رو با رفتارت نگران کردی.....

چاوش: چیزی نشده که نگران بشید من برام کاری پیش آمده فعلا خدا حافظ همگی

دیگه بیش تر از این منتظر نموند تا سوال پیچ بشه... سریع ماشین رو از داخل حیاط برد بیرون باریموت در رو بست... پاش رو پدال گاز گذاشت و سرعتش رو بیشتر کرد

هنوز خودش توشوک این ماجرا بود با خودش گفت "چرا باید آقا جون فوت بشه دیروز که سر حال بود... خاله چرا تنه است مگه بهرام کجارفته؟... بابا چطور میخواد بگه به مامان شناس بیاریم چیزیش نشه..."

زیر لب غرید: لعنتی همین ترافیک رو کم داشتیم به خشکی شناس... با دست رو فرمون زد... سرش از درد داشت میترکید... سرش روبه فرمون گذاشت بادوتا دستاش سرش رو گرفت... چشمش رو بست... با صدای ممتد بوق که از ماشین پشت سرش بود سر بلند کرد تا حرکت کنه.....

جلودر خونه نگه داشت پایین آمد... بدجور استرس داشت نگران بود بالای سر خاله اش آمده باشه... باز در زد ولی انگار کسی نبود در رو باز کنه... تویک حرکت حرفه ای رفت بالای در نگاه کرد به داخل

خونه... در سکوت مطلق بود... پرید پایین قدم های محکم برداشت به سمت داخل خونه... در ورودی به سالن باز بود با احتیاط داخل شد بلندگفت: خاله جان کجاستید شما؟ خاله... رفت داخل

اتاق پدر بزرگش دید پدر بزرگش روتخت دراز کشیده و یک پارچه سفید روش انداخته شده... چشمشوبست سرش روبه طرفین تیکون داد یک قطره اشک مزاحم که تا الان جلوی آمدنش رو گرفته

بود افتاد پایین... رفت نزدیک تر آهسته قدم برمیداشت یک ترس و استرس خاصی داشت با این که دیدنه جنازه برایش چیز خاصی نبود اما این جنازه پدر بزرگش بود... با احتیاط پارچه رو برداشت چهره

دلنشین آقا بزرگ که زیر کمی ریش سفید بود نمایان شد... چشمش بسته بود رنگ صورتش سفید شده بود... یهو پارچه از دستش افتاد عقب عقب رفت... چاوش... برگشت سمت صدادرست خودش بود که... گوشه سالن افتاده بود مثل بید میلرزید اشکاشم همین طور میومدن پایین... خاله خوبی چراتنهایی پارسا کدوم گوریه... چه اتفاقی افتاد دقیق؟؟... نسرين ميلرزید انگاریک لرزش

هیستریک تموم بدنش رو گرفته بود... چاوش دستی چلوی چشمای گریان و پریشان نسرين تکون داد... خاله نسرين خوبی؟ جواب بده خاله... سر نسرين افتاد رو دستش... خاله... بغلش کرد سریع حرکت کرد طرف در حیات... همین طور که نسرين رومیداشت صندلی عقب گوشیش رو در آورد و به پدرش تماس گرفت.....

حمید: سلام بابا تو کجاستی؟

چاوش عصبی گفت: سلام بابا دارم خاله رومبیرم بیمارستان شما کجای جنازه... هنوز داشت حرف میزد که صدای شیون مادرش و اکرم روشنید حرف تودهنش موند.....

حمید نگران گفت: چاوش کجارتی چی شده؟؟.. بین وقت ندارم صحبت کنم من تماس گرفتم به بچه ها تادنبال کارباشن مواظب خاله نسرين هم باش باید برم جای مهین خدا حافظ.....
چاوش گوشی رو قطع کرد داخل ماشین نشست به سرعت حرکت کرد.....

هنوز هم اون چهره نورای وپراز آرامش آقاجون جلوش بود....چشماش بسته بودعینک وقرآنش کنارسرش بود...دستای یخ و خشک شده آقاجون تودستاش بود.. چون جنازه مدتی بیرون بوده مثل

چوب خشک شده بود...سرش روروی فرمون گذاشت...تصویر چندلحظه پیش جلوی چشماش بود روصندلی کنار تخت نشست...باورش سخت بود بر اش حسابی هم سخت بود... تموم خاطراتش واسه یک لحظه جلوش رژه رفتن...اونم چه رژه ای همش..بدون هیچ کم کاستی.....

چاوش نگاه کرد به نسرين که حالا به هوش آمده بود...صورتش هنوز رنگ به رونداشت صدایش با بغض بود...چاوش:

...بله خاله جان

نسرين: منو جای آقاجون ببر.....

چاوش: همیشه خاله جان اولاً شما اصلادرشرایطش نیستین دوما منم بخوام دکتر نمیداره سوما الان بقیه به آقاجون دارن میرسن شما نگران نباش می برمتون.....

نسرين بایققراری گفت: نه خاله من همین الان باید برم حرف دکتر وبقیه حالیم نیست.....

چاوش دستی به گردنش کشید...مونده بودچیکارکنه نسرين روبیره یانبره؟؟...روبه نسرين گفت: ببینید خاله جون ..

نسرين آمد وسط حرفش با چشمای قهوای رنگش زل زد به چشمای سیاه چاوش با لحن جدی..گفت: همین حالا بریم ازاین بیمارستان من باید کنار بابام باشم ..

چاوش دید نمیتونه حریفش بشه وهی اصرار میکنه با لحن کاملاً جدی گفت: چشم خاله اما این روبگم که بایدسرمتون تموم بشه بعد میبرمتون

نسرين نگاهی به سرم انداخت دیدتا نصفه آمده زیر لب گفت: الهی بترکی چاوش.. کوتا این تموم بشه شانس ندارم ببین من روباکدوم یکی خواهرزاده هام فرستادن خجالتهم نمیکشه بزرگ تر

شم.... جووری حرف میزنه انگار متهمی چیزیم...آی بابا کجایی... "بازگریش مثل قبل شدید شد....."

چاوش که صدای نسرين روشنیده بود گفت: خاله نسرين ناراحت شدي باور كنيد براي خودتون گفتم تو اين وضعيت شما خوب نيست ... حالا مي برمتون... اما اين سرم كاملا بايد تموم بشه

نسرين: خوبه حالا توام من حالم خوبه درضمن كدوم وضعيت؟ من خوبم.....

چاوش از تعجب ابروي دادبالا گفت: اا...مگه حامله نبودين .همين ديروز از لابه لاي حرفاتون باكرم شنيدم شما بچه دارين

نسرين بامزه اخمي كرد گفت: اولا نبايد اين حرفاي زنونه رو گوش ميدادي دوما فضولي كار درستي نيست خجالت داره

چاوش خنده ي تلخي سردادوگفت: خاله همچين ميگي فضولي كردم انگار چيكار كردم خوب تقصير من چيه؟؟؟ اين وسط ...اكرم بلند صحبت ميكرد هر كس ديگه ايم بودميشنيد... درضمن حالآچي

شده مگه ...شما بچه دارين .. خيلي چيزي هم نيست ها

نسرين چشم غره اي بهش رفت.....

نسرين خاله كوچيكش بود كه تازه يك سال از ازدواجش ميگذشت وتازه حامله شده بود واختلاف سنش با چاوش 5 سال بود براي همين زياد شوخي ميكردن وسر به سرهم ميداشتن

نسرين: نگاهش كن چه سربه زير شد آفرين چه خواهرزاده گلي زودمتنبه شد نه خوشم آمد اما خيلي فضول وبى تربيتي ها

چاوش جدي نگاه كردوگفت: خاله مگه چي شده؟ چيكار كردم خودم خبر ندارم؟؟؟؟.....

نسرين: چرا اونجوري گفتي پارسا كدوم گوريه؟ خوبه شوهرم از توبزرگتره ديگه تكرار نشه

چاوش لبخندي زدوگفت: خوب خاله وقتي ديدم شما روتواين وضعيت ول كرده ونيست خير سرم شوهرتونم هست حرصم گرفت ...بعد باز لبخندي زدوگفت: خاله حرص نخوري ها ريلكس باش

نسرين ميون گريه اي كه تالان قطع نشده بود باز دوباره چشم غره اي به چاوش رفت

چاوش ديگه چيزي نگفت.....

بعد از مدتی چاوش نگاهش رواز سنگ فرش بیمارستان گرفت و به سرم نگاه کرد دید آخراش هست یک نگاه هم به نسرين انداخت دید همچنان مثل ابر بهار گریه میکنه.... ساکت آروم چاوش خودش هم حال درستی نداشت... یاد شوخی ها و حرف های آقا جون افتاد... سرش رویه طرفین تیکون داد نفسش رو پوف کرد دستاش رو توجیباش کرد و رفت سمت در تا از اتاق خارج بشه

بر آخرین بار برگشت به نسرين نگاه کرد دید آروم مثل قبل داره گریه میکنه... برگشت از اتاق خارج شد تو سالن بیمارستان قدم های بی هدف رو بر میداشت... سرش در حال انفجار بود بس که سرش درد میکرد فشار عصبی زیادی داشت ...

راه افتاد سمت ایستگاه پرستاری بعد از توضیح دادن در مورد وضعیت نسرين و این که سرمش تموم شده از پرستار خواست تا کار های مربوط رو انجام بده تا بتونه نسرين رو ببره.. خودش هم بعد

صندوق بیمارستان رفت... بعد از کارهای ترخیص رفت داخل اتاق شد.....

نسرين: چاوش چرا زودتر نیومدی زود باش خاله دیر شده

چاوش حرفی نزد رفت سمتش دستش رو گرفت کمکش کرد تا از تخت پایین بیاد

نسرين: خاله مامانت خوبه نگرانشم

چاوش لبخندی زد گفت: شما نگران و مواظب خودت باش ...

نسرين مثل همیشه باز یک چشم غره بهش رفت ..

چاوش اخمی کرد گفت: خاله مگه چی گفتم هرچی میگم براسلامتی خودتون هست مامان منم خوبه، این چشم غره هارو هم برامن نرو باز میگم هرچی میگم برا خودتون هست همین و بس

نسرين: خوبه حالا پنج سال از تو بزرگترم ها... روتو کم کن

چاوش: لااله الاالله... خاله من که چیزی نگفتم ای خدا ...

نسرين تو گریه لبخندی تلخی زد و گفت: چادر م کجاست؟

چاوش: ببخشید داخل خونه که از حال رفتین سریع فقط مانتو و روسری سرتون کردم وقت نبود دنبال چادر باشم الانم براین که معذب نباشید ماشین روهمین نزدیک در بیمارستان پارک کردم بریم

نسرين: باشه بریم

چاوش: خاله خوبی شما؟ حالتون بهتر هست؟؟؟

نسرين: آره من خوبم بریم

به گوشي که خاموش روشن میشد نگاه کرد دید پدرش هست

چاوش: سلام پدرجان

حمید: سلام کجای توی زودتر بیا

چاوش از اون طرف صدای لاله الاالله وصلوات های که میفرستادن رومیشنید

چاوش: پدر شما کجایی؟

حمید: هیچی الان زنگ زدیم آمبولانس بیاد کم کم داریم کارهارو انجام میدیم توهم زودتر بیا الانم باز باید برم.. خدا حافظ

چاوش بعد از خدا حافظی قطع کرد سریع داخل شست و حرکت کرد

نسرين: چاوش خاله مامانت خوب بود؟؟....

چاوش اخم کرده بود مستقیم جلورونگاه میگرد گفت: نه خاله جان یعنی راستش نمیدونم شما که خوبید؟

نسرين نفسش رو بیرون داد اشکاش همین طور میومدن گفت: آره خدا روشکر من خوبم....

بعد از چهل پنج دقیقه رسیدن.....

چاوش ماشین روسر کوچه پارک کرد کمک کرد نسرين پیاده شه

چاوش نگاهش به در ورودی بود یک جمعیت بودن که آقاجون روبرو طرف آمبولانس میبردن

بانگاه دنبال مادرش گشت...دید که داخل حیاط از شدت گریه نشسته و چادرش رو تا صورتش پایین کشیده و بقیه خانوم ها در حالی که سعی دارن آرومش کنند دورش نشستن

سریع بانسربین از لابه لای جمعیت گذشت و داخل خونه رفت

دم در به محض ورود سینا پسر عموش آمد جلو گفت: سلام چاوش .. تسلیت میگم از اون موقع کجا بودی ؟

چاوش سری تیکون داد رفت سمتی که مادرش بود ... دنبال اکرم بود

که دید عسل وحشت کرده در حالی که از ترس داره گریه میکنه چسبیده به دیوار ... طفلی از شدت ترس نفسش مثل حالت سکسکه بیرون میومد

رفت سمتش گفت: قربون عسل خانوم بشم من مامان اکرمت کجاست؟؟ کوچولو من.....

عسل اشکاش رو پاک کرد بالحن شیرینی و در حالی که صدایش می لرزید گفت: وقتی آمدیم مامانی خودشو میزد بعد مامانم هم بلند گریه میکرد

چاوش دید حسابی ترسیده و تند تند هرچی رو که دیده داره براش میگه واسه این که آرومش کنه سریع بغلش کرد گفت: دایی قربون اون چشمای گریون آبی رنگت بشه آروم باش خانوم کوچولو

... بعد گونه اش رو بوسید اشکاش رو پاک کرد ... نگاهش کرد دید هنوز اون ترس روداره قلب کوچیکش چنان تند میزد که چاوش هم این تپش تند رو حس میکرد سر عسل برد زیر گردنش تادیگه چیزی

نیبینه بلکه آروم شه همین طور آروم گفت: عسل خانوم چشماتوبند، دایی جون نگاه نکن ... بعد با چشم باز دنبال اکرم گشت که چشمش خورد به گل ناز دختر دایی رضاش که کنار در ورودی

ایستاده بود. یک نگاه کامل بهش انداخت دید با یک شلوار مشکی و تونیک مشکی بلند که تازانوهایش هست رو پوشیده و یک شال مشکی تور هم روسرش هست ... با این که خوشش نمی آمد

بره پیشش اما مجبور بود رفت سمتش گفت: گل ناز

گل ناز عینک دودیش رو برداشت گفت: سلام چاوش خوبی ؟

چاوش مثل همیشه خدا جدی شد و گفت: سلام، اکرم مارونیدی کجاست؟

گل ناز: نه ندیدمش میخوای عسل روبده به من برو تودنبالش باش

چاوش آمد عسل رو جدا کنه از خودش که عسل دستاش رومحکم کرد دور گردن چاوش و گفت: نه دایی پیش خودت باشم ماما که انگار منو ول کرده اصلانیست... دایی جون من پیش شما باشم؟

چاوش نگاهش کرد دید بچه باز وحشت کرده با لحن مهربانی گفت: جانم دایی با خودم باش

بعد روبه گل ناز گفت: ممنون عسل با خودم هست فقط اگر اکرم رو دیدی بگو بهش که من حتما کارش دارم

گل ناز ابروی داد بالا و گفت: میگم باشه... بعد کیفش رو روی شونش جابه جا کرد همراه بابا درش سپهر بیرون رفت

چاوش مونده بود چه کنه نه اکرم بود نه پدرش... که یهو صدای بلند مادرش روشنید که بی تایی میکرد... داشت می رفت سمت مادرش حسابی عصبی و نگران بود اخم غلیظی هم داشت

...عسل دستاشو محکم کرد دور گردنش با استرس و ترس خاصی گفت: دایی میتروسم چرا مامانی این جوری میکنه؟ مامانم چرانیست؟... دایی چه خبره بریم از این جا بیرون به قول لیلی که

تومهدمون بود گر خریدم دارم سکنه میکنم

چاوش لبخندی زد و اسه عوض کردن حال عسل بالحن بانمکی گفت: ااا... نیینم عسل خانوم بگرخه قریون اون چشمای آبی رنگت که باز خیس داره میشه بشم... باشه دایی بریم

اما همین طور نمیتونست بره دنبال یک آشنا بود که ماما رو بسپره بهش که حتما مراقبش باشه... چشمش خورد به زن دایی رضاش، نیلو خانوم، رفت جلو گفت: سلام نیلو خانوم

میشه ماما رو آروم کنی من که نمیتونم برم جلوتر از این... عسل میتروسه اکرم هم که معلوم نیست کجا غیبش زده

نیلواشکش رو بادستمالی که دستش بود پاک کردشالش رو جلوتر کشید گفت: سلام چاوش جان تو برو خیالت راحت باشه هوا مامانت رو دارم... اکرم هم فکر کنم با پدرتون رفتن البته نگفتن

کجا میرن اما دایی رضات هم همراهشون رفت

چاوش نفس عمیقی کشید برگشت تا بره یک جای خلوت تا تماس بگیره با اکرم و یا پدرش عسل هنوز هم میترسید سرش رو درگردن چاوش فرو کرده بود چیزی نبینه!

چاوش همین طور که میرفت سمت ماشین گفت: عسل دایی بین از اونجا آمدیم بیرون راحت باش بیا برو داخل ماشین با عروسکت بازی کن

عسل: نه نه من جایی نمیرم شمام مثل مامان غیب میشین

چاوش خندید گفت: نه کوچولو جایی نمیرم بدو برو تو ماشین بشین

عسل نگاه کرد تو چشمای چاوش گفت: نمیرم نمیرم... اصلا مامان اکرم من کجاست؟ چرا تنهام گذاشت؟ چرا همه اونا لباس مشکی تنشون هست؟ مامانی چرا بلند گریه میکرد؟ حتی اون امیر

خبیث هم گریه میکرد بلند.... چرا؟ مگه چی شده الان منم باید گریه کنم مثل بقیه؟

چاوش لبخندی زد گفت: دایی قربونت کی گفته شما گریه کنی در ضمن آقا جون رو که یادت هست عسل سرش رو بالا پایین کرد به معنی آر

چاوش: خوب آفرین دختر خوب بین الان آقا جون رفته پیش خدا همه ناراحت شدن

عسل بامزه گفت: ... خوب برمیگرده دیگه!!! چرا گریه میکنند

چاوش یواش خندید گفت: نه دایی جون آقا جون بر نمیگرده رفته یک سفر طولانی پیش خدا دیگه اصلا بر نمیگرده همه ناراحت شدن

عسل: ... خوب ماهمگی می ریم دیدنش... بعد انگار که خودش حرف خودش رو تایید کنه گفت: آره مامیریم مگه نه دایی

چاوش نفسش رو فوت کرد گفت: آره دایی ماهم میریم پیشه آقا جون دیدنش حالا برو داخل ماشین منم زنگ بزنم بینم مامان اکرمت کجاست ...

چاوش: مادرمم آروم باش ..

مهمین در حالی که صورتش حسابی قرمز شده بود و اشکاش بی مهابا میومدن گفت: چاوش چطور آروم باشم وقتی پدرم ...

چاوش دستی توموهایش کشید گفت: مادرمن زشته آروم تر مگه یادتون رفته آقاجون خوش نداشتصدازن برسه گوش مرد.....یادت رفته چقدر به شما و خاله نسرين ميگفت صداتون گوش مرد نامحرم نرسه ، صدآگر به هاوبيقرارياتون ، حرفاتون....

مهين انگاريادحرفاي پدرش افتاده باشه يكم آروم تر شده بود اما اين آروم بودن تنها به دليل اين بود كه ديگه بلندپدرش رو صدانزنه ، بلندبيقراري نكنه ، اشكاش صديبرار شده بودن صدالاله الاالله رو كه ميگفتن چاوش بلندشد ايستاد ديد آقاجون رودارن از غسل خانه ميארن همين طور انگار دارن جنازه رو تلقين ميدن وهي تابوت رو روي زمين ميذاشتن وباز بعد از ذكر لاله..... جنازه رو بطرف قبر ميآوردن

چاوش نگاهش افتاد به قبری كه درست پايين پاي مادربزرگش درست كرده بودن مادرش هم مابين دو تا قبر نشسته بود

صدامادرش روشنيد كه ميگفت :مامان جونم امشب مهمون داري ،مامان امشب بابا هم داره مياد پيش تو شوهر خودتم داره مياد پيشت امشب شب اولشه مامان تنهاش نذاري چاوش چشماش رو بست نگاهش رويك سمت ديگه گرفت تا نيينه بيقراي هاي مادرش رو... نگاه كرد به مهين سرش رو روي قبر مادرش گذاشته بود گريه ميكرد تاديدمادرش باز شروع كرده رفت كنارش گفت :مامان خانوم نداشتيم ها به همين زودي يادتون رفت آره اين همه ميگفت دوست ندارم ...باز مادرش آروم گرفت جنازه رو آوردن گذاشتن کنار قبر ...بوي صدروكافور همراه با نم خاك پيچيده بود ...

صدا همهمه اي توگوشش پيچيده بود باعث شده بود بدتر سردرد بشه ...نگاه كرد ديد جنازه پدربزرگش حالا كاملا آماده شده كه داخل قبر بره....خانه ابديش...

صدامردی گورکن روشنيد كه گفت :نزديكانش بيان واسه وداع آخر فقط يادتون باشه يك قطره اشك هم روي ميت نريزه كه مجبور به غسل دوباره نشيم

اولين نفری كه رفت جلو خودش بود

بالای تابوت نشست پارچه روداد کنار

صورت سفید آقاجون جلوش ظاهر شده ...چشماش رو بسته بودن وهمین طور گوش هاش
ودهنش ...باوجود اون پارچه ها آقاجون وحشت ناک شده بوداما ترسی برای چاوش نداشت خم
شد

صورتش روبوسید زیر لب یک قسمت از متنی که برای تلقین میخوندن روخوند ...بلند شد رفت
عقب که صدای بلند جیغ عسل روشنید ...پدرش وامیر از پشت سردنبالش بودن ...چاوش تو یک

حرکت سریع از جلوش درآمد ...سرش روبلند کرد دید عسل تو بغلش مثل بید میلرزه ...چنان
ترسیده بود که فک پایین وبالاش به هم برخورد میکرد ...اشکاش هم همین طور رون بود

چاوش :هیش عسل دایی آروم باش کوچولو ی دایی

حرفش هیچ تاثیری بر اش نداشت لرزشش بیشتر شده بود

چاوش نگاه بدجور عصبی به امیر که جلوش ایستاده بود کرد بالحن بدی گفت :کجا رفتی؟؟..مگه
قرار نشد مواظب عسل باشی از ماشین خارج نشه ...آخه احمق جون من به توچی بگم بچه

کپ کرده از ترس نفسش بالا نیما

امیر حول کرده بود مونده بود چی باید بگه؟؟!!.....

چاوش بالحن قبلی گفت :دیونه زبونش بندآمده از ترس ...امیر ..امیر ..از جلوم زود برو یک دقیقه
دیگه این جاباشی ...

امیر دیگه واینیستاد سریع رفت

چاوش نگاش کرد دید عسل رنگ به رونداره ...فقط به یک نقطه خیره شده بس ترسیده میلرزه

چاوش همین طور که عسل بغلش بود از جمعیت فاصله گرفت حسابی دور شد

هوا هم حسابی گرم بود ...عصر بود نورهای نارنجی بنفش که پرتوهای خورشید بودن از لابه لای
کاج های سوزنی میتابیدن روقبرها

چاوش رو صندلی نشست نگاه کرد به عسل دید دریغ از این که یک میلیم تغییر کرده باشه

"نکنه انقدری شکه شده باشه که جدی جدی زبونش بندآمده باشه لا اله..... آی امیر من به
توچی بگم پسر، عسل بابا خوبی ...لعنتی "

چتری های جلوموهایش روداد کنار گفت: عسل خانوم بادایی قهری آره قربون چشمایی آیت بشم

عسل درحالی که از شدت ترس فکش میلرزید واشکاش گونه هاش رومیشست گفت: ددد.. ۱۱۱

..یی..یی.. مممم.. گگ..هه.. نن.. نن.. گگ..گگ.. ففففف.. تت..یی.. آق.. آق.. آق..

چاوش این طوری دیدش محکم بغلش کردگفت: جون دایی این جووری حرف نزن دیگه

...بعدروش روگرفت یک سمت دیگه

عسل: آق.. آق.. آااااا.. ج. ججج.. ووو..ننن.. مممی..یی.. رره.. پپ..یی..ششش.. خخ

..ددد.. اااااا.. اااااا.. ل..اا..ننن.. کککک.. هه.. تتت.. وووو خخخ.. اا..کک.. مممم.. ذذذ.. اششتنت..

....ن

چاوش گونش روبوسید گفت: نه دایی آقا جون رفته پیش خدا *واسه گول زدنش ودرآوردن از این

حال روزش مجبور شد دروغ بگه *درضمن دایی قربونت بشه تواشتباه دیدی الان یک فرشته

خوشگل میاد آقا جون روبا خودش میبره همین عسل دایی

یهو تمام خاطرات اون روز آمد جلوش صدای جیغ ستایش توگوشش موند... روشنا... اکرم ..

...سوگند... لعنتی... لعنتی.... سرش روبا لا گرفت نفس عمیقی کشید

چاوش "نه ستایش نیست!!... کاش بود.... الان اگر میبود... هم سن عسل بود... همسن دختر عمه

اش عسل... مشتی زد روی صندلی آهنی ..."

عسل روهمین طور که بغلش بود برد به طرف ماشین ...

خاطره اون روز از سال.. اون ساعت ..اون لحظه.. حتی اون ثانیه آخر... ول کنش نبود که نبود

...عسل رو داخل ماشین گذاشت. خوابش برده بود... بس فکر وخیال تودهنش بود کم آورده بود

...نفهمید کی زانوهایش خم شد

...روزانوا ایستاده بود.. دستاش رومشت کرده بود.. چشماش رومیخته بود... چشماش رومحکم بسته

بود برای راه فراری.. فراری برای بلکه اون لحظه ها... اون ثانیه های.... شوم ونحس

از جلوش برن... اما دریغ... بلندشد

...بازم قدم های بی هدف... روبه غروب خورشید ...

رقص پرتوهای خورشید .. که از لابلای .. کاج های سوزنی .. سروهای بلند .. بید مجنون ها همه
و همه باز یاد آور اون روز سیاه بود ... روزگار بد جور بر اش نقشه کشیده بود
انگار تمام عالم جمع شده بودن که اون روز روبراش تداعی کنند ... حتی صدای کلاغ سیاه و شومی
که روی سرو ها نشسته بود ... یاد آور اون ثانیه بود ...
نفهمید کی رسید به اخر گورستون سرش رو بلند کرد به آسمون نگاه کرد ... نگاهش روبه
آسمونی گرفت که حالا نارنجی رنگ
شده بود ...

گاهی اوقات آدم یک حس هاس داره که تقریبا همیشه گفت غیر قابل توصیف
یک حس غریب و آشنا .. یک حس مالکیت اما نداشتن
یک آرامش مرموز و خاصی رونسبت به لحظات قبلی خودش گرفته بود ذهنش از اون خاطره
های شوم و نحس خالی شده بود

تا چند ثانیه پیش ذهنش جای اون اتفاقات نحس بود و بعد روزهای نحس تری که به
دنبالش بود

همون طور که نگاهش به آسمون بود زیر لب زمزمه کرد : خدایا کاش بود ... بامن
... امانبودنشم زیاد سخت نیست چون نمی خوام بابودنش کنارم سختی بکشه
خدایا شکرت

خونه حسابی شلوغ بود

چاوش درحالی که دکمه های سرآستین لباس مشکیش روباز می کرد بلند شد ...

تقه ای به در اتاق خورد و بعد مکثی کوتاه در باز شد

اکرم : داداش چرا تو تاریکی هستی ؟ کجا سیر میکردی تنها تنها ها ؟ اصلا لپ مطلب چیکار میکنی ؟

چاوش دستی به پیشونیش کشید

*اوصولا از آدمای فضول حسابی بدش میومد اکرم هم تا چیزی ببینه ول کن نیست تانفهمه

قضیه چی هست*

بطرف دستشوی رفت جلو دست شور ایستاد همین طور که شیر آب روباز میکرد گفت: چیزی شده کارم داری؟ می خوام نماز بخونم

اکرم چراغ روروشن کرد ...

چاوش: چراغ رو خاموش کن اگر کاری نداری میتونی رفع زحمت کنی وپشت سرت لطف کنی در روهم ببندی

اکرم چشماش گرد شد وگفت: چاوش چیزی شده ازمن ناراحتی آره؟

چاوش درحالی که صورتش رو با حوله خشک میکرد رفت روبه روی اکرم ایستاد یک چیزی که تومایه های لبخند باشه به روی لبش آورد وگفت: یک سردرد سریش دارم که ول کن

نیست... راستی مامان خوبه بهتر شده؟

اکرم نگران گفت: داداش تا تونماز بخونی من میرم از پایین برات قرص میارم درضمن مامانهم با آرام بخشی که دایی رضا زد خوابیده خیلی بی قراری میکرد

چاوش جانماز سرمه ای رنگ مخمل روباز کرد وگفت: خب الحمد الله که بهتر شده حالش.... حداقل با آرام بخش... ببین عسل هنوزم همون طور حرف میزنه یا....

در اتاق باز شد عسل آمد داخل دوید سمت چاوش با اون ریزه میزگیش پاهای چاوش بغل کرد

عسل: دایی اون آقا که ریش داره یک عالمه بایک خانوم و آقای دیگه ای آمدن باشما کاردارن

چاوش خندید گفت: عسل دایی چی میگه؟؟.... اون آقای که ریش داره کیه؟

عسل رفت عقب تر به صورت چاوش نگاه کرد بامزه هر حرکتی رو که از آقای سلیمانی دیده بود رو

اجرا کرد بعد در آخرهم گفت: واییییییی دایی نمیدونی چه وحشت ناک بود

چاوش خندید بغلش کرد گفت: عسل خانوم ریزه میزه چی میگه شما؟؟ اون آقای که ریش داره

اسم داره نمیدونی کیه؟ درضمن میدونستی خیلی ترسو شدی من خواهر زاده ترسو

دوست ندارم ها خواهر زاده من باید حساسی شجاع باشه

اکرم رفت جلوگونه عسل روبوسه که عسل بالحن تندوچگونه خودش گفت: مامان خانوم برو کنار حالا یادت افتاده منم هستم بقول امیر احساساتون قلمبه شده که بجسبونید به

لپ من اما من نمیذارم درضمن باهاتون قهرم

چاوش روبه عسل ابرویی دادبالا گفت: ...عسل دایی این چه کاری بود؟

اکرم: مامان قربونت بشه ببخشید ...

عسل پرید وسط حرفش گفت: مامان هر کار کنی بازم قهرم ... کجا بودی وقتی داشتتم سکنه می کردم

اکرم وچاوش همزمان زدن زیرخنده ... امیرهم به جمعشون اضافه شد

امیر: مامان، دایی بیاین دیگه اون دوست بابا که داخل سازمان عقیدتی سیاسی بود آمده راستی فامیلش چی بود؟

چاوش: آقای سلیمانی رومیگی؟

امیر: آره، آره خودش هست زودترین پایین پیش مهمونا براگفتن تسلیت آمدن منتظرن الان برید

چاوش عسل رو گذاشت روتخت برگشت سرجانمازش و گفت: من که نماز بخونم میام ...

اکرم هم درحالی که به عسل نگاه میکردولبخند زده بود گفت: منم وقتی عزیزمامان آشتی کنه میام

.....

امیر: ... همیشه که برین پایین زود

اکرم چشم ابروآمد براامیر که همه کارافورمالیتس تا عسل کوتاه بیاد

اکرم روبه چاوش گفت: ببین بابا وبهرام کجان هستن؟؟ من که ازوقتی آدمم خونه ندیدمشون میدونی کجا هستند؟

چاوش درحالی که ساعت مچیش رومیست گفت: باباوبهرام رفتن دنبال خریدنقل وخرماواین جور چیزا وهمین طورواسه فرداتا هفتم حسینه ای علی اکبری رو واسه مجلس ختم بگیرن ومجلس

اونجا باشه .. تووامیر هم برید پیش مهمونا منم الان میام

اکرم: باشه ... بعدطرف عسل آمد

عسل: مامان قهرم بیخودی شیرین بازی درنیار ...

امیروچاوش یواش خندیدن چاوش توخنده نگاهی به عسل انداخت گفت: دایزشته توکه با مامانت
.....

عسل باز پرید وسط حرفش گفت: مامانم چی؟ ظهری انگار نه انگار که منم هستم ...

اکرم رفت جلو دستای کوچولو عسل رو بوسید گفت: مامان بگم بیخشید اشتباه کردم خوبه... حله
دیگه .. با مامان آشتی میکنی؟؟

عسل بانمک ابروی انداخت بالاگفت: نه باید اون خرس بزرگ سفیده ای که داخل بازار چند روز
پیش دیدیمش رو برام بگیری

اکرم: چشم عسلی مامان حالا آشتی دیگه؟؟

امیر: کاش مامان با منم قهر بود می گفتم باید برام یک لپ تاپ apple بگیره تا آشتی
کنم.....

عسل: اولاً رودل میکنی این طوری دوما یک درصدم قهر باشی کسی محل نمیده ...

اکرم: امیر برو بیرون

امیر حسابی تعجب کرده بود گفت: چراچی باید برم؟

اکرم: چون حوصله بحث بین تو عسل روندارم

امیر خندید گفت: مامان به جوجه ات چیزی نمیگم

عسل اخم کرد گفت: جوجه خودتی جوجه فکلی.....

چاوش واکرم به بحث بین اونا میخندیدن

چاوش: پاشین برین پایین زشته الان فقط دایی رضاوزندایی هستن

نماز روسلام دادنگاهش روتختش ثابت موند...دید عسل اونجا خوابش برده
...بلندشدجانمازروجمع کرد رفت نزدیک تخت پتوروکشید روعسل "ای خوش به حالت عسل دایی
که راحت خوابیدی

کی بره جای مهمون ها " ... ازاتاق خارج شد ...

ازپله هامیرفت پایین که صداگل نازدختردایی اش روشنید که داشت میگفت :سوگند گریه نکن
قسمت هرچی باشه همون میشه چراخودتواذیت میکنی؟؟

این طوری که چیزی درست نمیشهباتوام ها میفهمی حرفام رو آرهمیفهمی؟؟
صداحق هق گریه سوگند همچنان بود

گل ناز :خیلی دیونه ای تواصلا ازکجا میدونی تقصیر اون بدبخت بوده هان ؟

سوگند اگرهمچنان بخوای آبغوره بگیری من میدونم با تومتومش کن دیگه .چاوش کنجاوشده
بود حسابی سریع آمد پایین ازپله ها دید گل ناز وسوگند نزدیک راه پله ها ایستادن
چاوش :سوگند چی شده

سوگند باعصبانیت اشکاش روپاک کرد یک نگاه پر از نفرت به چاوش انداخت باصدای که از شدت
بغض میلرزید گفت :هیچ چیز مهمی نیست حالام شما برو به کارهای خودت برس
گل ناز سریع گفت :سوگند خوب مثل بچه آدم بگو حرفت رواین جور که همیشه یک طرفه به
قاضی بری ...

چاوش اخم کرده بود بازم مثل همیشه جدی شده بود خیلی خوب متوجه رفتار سوگند و نگاه پراز
نفرتش شده بودبراش حسابی مهم شده بود بفهمه قضیه چی هست؟؟.....

چاوش بالحن جدی گفت :سوگند راحت باش ...بگو حرفت چی هست؟ ...بحث بیخودی درست
نمیکنی پس حرفت رو بزن ..

سوگند بالحن تندی گفت :نمیخوام حتی باتوی ...

چاوش پرید وسط حرفش بالحن تندی گفت :بامن چی هان ؟ بجایی این مسخره بازی هامثل آدم
بیاحرفت رو بزن ..بدبخت بیچاره منم نمیخوام صحبت کنم باهات اما تنهادلیلی که دارم واسه این

که این جا ایستادم این هست که بفهمم این حرفا و نگاهت برای چی هست؟؟..البته نگاهتم برام اهمیت نداره فقط فقط میخوام بفهمم موضوع چی هست؟ اگر که موضوع مهمی باشه جوابت

رو میدم.. الانم انقدر سرم دردمیکنه که حوصله تویکی روندارم ...

گل ناز: .. چاوش چرا این طوری میگی؟ بابا درست صحبت کنید باهم ناسلامتی دختر عمو پسر عمو هستید. شما دوتا دارید بارفتارتون گندمیزنید به روابط فامیلی ...

چاوش بدون تغییری در لحنش گفت: حوصله حرفای زنونه و صدمن یک غاز ندارم مشکلی هست حرفی هست خوب بگید ..

سوگند: تا حالا کسی بهت گفته خیلی پستی؟

چاوش: ببین حرفت روبزن باردوم که میگم این جا هستم تافقط حرفای چرت تورو گوش کنم تا هنوز گندی بالا نیارودی حرفت روبگو ...

سوگند: چرا با خود.....

صدا زن عموش بلند شد که گفت: ساکت باش سوگند لازم نکرده تو چیزی بگی حالام برو خدا حافظی کن باید بریم

چاوش: نه صبر کنید زن عمو من باید بدونم به چی متهم شدم.. علت این رفتارها چی هست؟ غیر از این که من به خواست خودش عمل کردم ...

ناهید زن عموش تند گفت: توحی لایق نیستی من بخوام حرفی بزنی.. و این که الان این جاهستم فقط برای تسلیت هست

چاوش عصبی گفت: پس شما هم این رو بدوینید که منم زیاد مشتاق نیستم از بودن شما و شنیدن حرفاتون ... در ضمن این رو هم بدوینید که خود شما باعث شدید احترام ها شکسته شه وقتی

خودتون منطق ندارید که بفهمید باید درست صحبت کنید مکثی کرد .. در آخر هم باید بگم براتون متاسفم

سوگند: ماما سریع بریم .

بعد روبه چاوش گفت: تنها کلمه ای که برازنده توهست کلمه نامرد فهمیدی

چاوش پوز خندی زد گفت: کوچولو تو برو بشین به نقاشیت برس تومسائلی که برای بزرگتراس کوچیک ترا شرکت نمیکند

سوگند: برات متاسفم تاهمین چند لحظه پیش کوچیک نبودم و میگفتی حرفم روبگم

چاوش بازم پوز خند حرص دراری زد گفت: خانوم انیشتین اون برا زمانی بود که نمیدونستم باز با حرفات دوره برداشتی میخواستم قبل از این که حرفی از اون مغز پوکت خارج بشه و ایجاد مشکل کنی

جلوش روبگیرم .. اما میبینم خوب دور برداشتی برای خودت.....

چاوش نگاهش افتاد به اکرم که نگران بود ... حتی آقای سلیمانی هم که داخل سالن بود دیگه حرف نمیزد و ساکت بود انگار دیدن و گوش دادن دعوا رو دوست داشت ... تاهمین الانم عمویاسرش

فقط نگاه میکرد و همینم باعث شد صدای زن عموش در بیاد

ناهید: یاسر تو چیزی نمی خواهی به این پسره بگی ؟

یاسر تسیب سبزش رو در دستش دور داد دستی لابلای موهای سفید مشکیش کشید حرفی نزد ... بعد مکتی گفت: ناهید، سوگند بریم

ناهید و سوگند چادر هاشون رو سرشون میکردن که ... همزمان زنگ خونه روزدن و بعد از چند لحظه حمید و بهرام داخل شدن

حمید به همگی سلام کرد و روبه یاسر گفت: داداش کجا میری بشین

جوسنگینی ایجاد شده بود صدای کسی در نمیومد....

بالاخره صدای یاسر بلند شد که گفت: نه داداش ماهم بریم خیلی زحمت دادیم شما هم خسته هستی دبه استراحت نیاز دارید ...

حمید نگاه کرد به چاوش و بانگاه پرسید چه خبر شده ؟

چاوش دستاش رو داخل جیبش کرد سرش رو پایین انداخت

حمید تاته ماجرا و خونند بازم بحث هایی که از هفت سال پیش بود و مثل آتیشی بودن که روش نفت پیاش و باز شعله و رتر بشه و هرروز این آتیش به جای این که کم بشه قدرت بیشتری میگرفت برای شعله و رتر شدن ... درست این

ماجراها هم زمانی شروع شد که روشنا رفت و بعدش سوگند آمد ... البته تا قبلش روشنا زیاد آتیش بیار معرکه نبود ... اما اون اواخر ... حالام که سوگند جاش رو پر کرده بود ...

چاوش سربلند کرد دید خانواده عموش رفتند ... آقای سلیمانی و گفت: تسلیت میگم آقای احمدی انشاالله که غم آخرتون باشه

بعد از صحبت های آقای سلیمانی و رفتنش

بهرام روبه اکرم و گفت: اکرم باز چی شده بود؟ سوگند چی گفته بود؟

اکرم در حالی که فنجون های چایی رو جمع میکرد از روی میز گفت: نمیدونم والا باز آمده بود چهارتا حرف بیهوده که ماهم علتش رونمیدونیم زد و رفت ... آمده بود آتیش بسوزونه

چاوش عصبی بود حساسی از روی مبل بلند شد در رفت بالا داخل اتاقش شد .. دید عسل هنوز خوابه رفت بغلش کرد .. اتاق اکرم و بهرام بردش ... روتخت دراز کشید خاطره های اون روز باز آمده بودن جلوش .. همون روز اول .. حرفاش

.. کاراش دقیقا ذهنش رفت به هفت سال پیش

روشنا: چاوش باور کن ...

چاوش با داد گفت: چی رو باور کنم هان؟ تواز اول همه چیز و در مورد من میدونستی بعد از دو سال زندگی مشترک با وجود ستایش یادت آمده شغل من چی هست! ...

روشنا: ببین نمیتونم باهات باشم

چاوش عصبی نگاهش کرد گفت: باشه اما ستایش با من می مونه ... حالا هر جادلت خواست میتونی بری ...

روشنا در حالی که اشکاش رو گونه اش مینشست گفت: چاوش من ...

چاوش مثل قبل باداد گفت: توچی هان؟... طلاقتم میدم... اما این روهم میدونم که این فقط یک بهانه است برای این که جدابشی... منم مشکلی ندارم برو ...

روشنا کیفش روزرو میز برداشت... شونه هاش از شدت گریه میلرزید ...

چاوش دستاش رودر جیبش کرده بود از پنجره اتاق روشنا به خیابون شلوغ و آدمایی که بسرعت می رفتن نگاه میکرد... اما فکرش جای رفتارهای جدید روشنا بود

روشنانگاه کرد بهش دید خیلی عصبی هست... وحشت کرده بود میترسید ازش تا حالا این طور عصبی ندیده بودش... یواش جلوتر رفت

چاوش با صدای محکم وجدی گفت: میتونی بری همون طور که گفتم ستایش بامن میمونه

روشنا توهق هق گریه گفت: چاوش بین من

چاوش برگشت سمتش زل زد تو چشمای سبزش گفت: توچی هان؟ بقیه حرفت روبزن مکث برای چی کردی؟

روشنا به چشمای سیاه چاوش نگاه کرد گفت: چاوش این طوری برخورد نکن ازت می ترسم

چاوش این حرف رو شنید زد زیر خنده روشنا محو خنده مردونه اش شد ...

چاوش یک خنده تلخ سرداد بعد گفت: باشه تظاهر می کنیم همه چی آرومه.. همه چی خوش .. زندگی ما هم با رفتارات رهوا نیست.. حالا منم ریلکسم میگم باشه بیا بریم طلاق بدم

بعد یهو لحنش فوق العاده جدی شد و محکم گفت: فقط میخوام بدونم بعد من باکی هستی؟... کدوم آدمی قراره

روشنا پرید وسط حرفش گفت: نه به جون خودم اشتباه میکنی

چاوش نزدیک تر شد بهش و گفت: فقط یک دلیل منطقی بیار بعد برو.. منطقی باشه حرفت میگم باشه.. بعد دو تای بریم بساط طلاق رو آماده کنیم.. اینا رو که میگفت نگاهش مستقیم به چشمای روشنا بود.. روشنا دسته کیفش که دستش بود رو

تو دستش فشار داد.. بعد مکتی با صدای گرفته گفت: قبلا گفتم

چاوش قدمی برداشت نشست روی مبل گفت: بله میدونم خانوم دوباره بگو یک باردیگه باهم علت روبررسی کنیم....بعد تک خنده تلخ مردونه ای کرد..

روشنا: ببین این جووری نباش دیگه!

چاوش: چطوری نباشم؟

روشنا: خودت میدونی!

چاوش لبخندی زد گفت: باشه حرفت رو بگو یک باردیگه ...

روشنا: خب ببین خلاصه این که نمی تونم باهات باشم ..به خاطر شغلت

چاوش پوزخندی زد پاروی پانداخت گفت: فقط همین! نه من دوست دارم دلیل اصلیت رو بدونم .. این حرفای مسخره روهم تحویل من نده ..خودت از اول موقعیت من رو میدونستی و خودت بودی که قبول کردی ..حالا که قبول کردی وهستی باید باشی ..تا آخرم باشیبعد بلند شد.. سمت دراتاق رفت

روشنا: چاوش، چاوش ببین یک لحظه گوش کن

چاوش باداد گفت: بسه هرچی به چرت وپرت هات گوش دادم ..این حرفهای مسخره روبرای یک بچه بگو ...تواز دیروز رفتاررت تغییر کرده نکنه دیشب خوابیدی صبح بلند شدی با خودت گفتی من میخوام با ی....

روشنا درحالی که از شدت گریه میلرزید واشکاش رون بودن ..دستاش رو گذاشت رو گوش هاش گفت: جون من داد نزن داری اشتباه میکنی ...دادنزن

چاوش نگاش کرددید مثل جوجه داره میلرزه اشکاشم که از اول میومد بیشتر قدرت گرفته بودن

چاوش با لحنی که تلاش میکردآروم باشه گفت: آروم وبا خنده ازت سوال میپرسم درست جواب نمیدی ...تقصیر من چیه؟؟.. درست حرفت رو بزن انقدر رواعصاب منم راه نرو ...در ضمن هرزمان تصمیم گرفتی دلیل اصلیت روبرای من بگی

بگویام تا حرف بزنییم

چاوش به طرف دراتاق رفت.. هنوز از درخارج نشده بود که روشنا آمدسمتش بازوش روگرفت
برش گردونند سرش روسینه چاوش گذاشت...اشکاشم شدت گرفته بودن
چاوش لبخندی زد گفت :دختر تودیونه ای بس تو همین دوران دانشجویی دیدن آدمای روان
پریش بردنت رفتاراونا روت اثر گذاشته ...
روشنا اخم کرد دستش رومشت کرد به بازوی چاوش زد
چاوش برای این که حال وهواش روعوض کنه گفت :که دست روشوهرت بلند میکنی آره؟.....
روشنا :حقت بود.. بچه پرو ...بعد سرش روتکیه دادبه سینه اش آروم ومحزون گفت :چاوش
چاوش :هان؟!
روشنا باخم زل زدتوچشمای چاوش وگفت :هان؟؟?
چاوش واسه شوخی گفت :هوم؟؟?
روشنا اخمش پررنگ ترشد گفت :هوم؟؟؟؟!!هان؟؟?
چاوش یک دستش رودورشونش حلقه کردگفت :ها؟؟؟هوم؟؟؟هان؟؟؟
روشنا خندش گرفته بود....لبش روگزید تا نخنده.....اخمشم پرنگتر کرد یک نفس عمیق کشید
دوباره گفت :چاوش ...
چاوش بازم سربه سرش گذاشت کشیده گفت :ها!!!!ان؟؟
روشنا بلندتر گفت :چااااااااااوششش
چاوش بالحن خاصی گفت :ها!!!!ان؟؟؟هوووووممم؟؟؟؟
روشنا :میزنم لهت میکنم ها
چاوش بامزه گفت :جان من راست میگی بزن ببینم
روشنا دست به سینه جلوش ایستاد گفت :توسنگیییی!!!
چاوش غش غش خندید گفت :دستت دردکنه دیگه چی؟؟؟
روشنا باخم گفت :علاوه براین که سنگی هرکولم هستی

چاوش نگاهی کرد دید بازم ترسیده ... بازم کلافه گفت: روشنا یعنی چی از من میترسی؟ دوما اون دلیل گفتنی روبگو

روشنا من منی کرد گفت: خب چرا باور نمیکنی ... هرروز که عملیات میری بنده از ترس واسترس تالب مرگ میرم ومیام اون بیست روزی که باید آماده باش باشی واكثر اوقات نیستی... تنهائیش سخته مخصوصا با وجود ستایش ..

چاوش لبخندی زد دست روشنا روبوسید گفت: بازم میگم این اون چیزی نبود که من بخوام بشنوم

روشنا با اعتراض گفت: چاوش بود...

چاوش خندش گرفته بود اما جدی گفت: کوفت چاوش .. نبود.. اگر دلیل دیگت رونمیخوای بگی من برم

روشنا چشمش مثل پرژکتور شده بود تا حالا این جوری نگفته بود .. نگاه کرد به چشمای چاوش ... متوجه شد برای شوخی گفته نیشش شل شد

چاوش دیداره ریز ریزی خنده گفت: چه خوششم میاد بهش بگی کوفت خانومم بگو من رو دق نده با رفتارت .. کارات ...

روشنا: دیگه نمیخوام باهات باشم دلیلشم گفتم ... بعد سرش روتکیه داد به سینه چاوش ...

چاوش جدی واروم کنار گوشش گفت: اولاً وقتی نمیخوای با کسی که به این صراحت گفتی نمیخوام باهات باشم باشی پس سرت رو به سینهش تکیه نده .. دوما منتظرم اصل کاری روبشنوم متوجه ای خانومم

تقه ای به در اتاق خورد ... چاوش از افکارش آمد بیرون ... روی تخت دراز کشیده بود ... نور ماه روی قالی پشمی افتاده بود ... بعد مکئی گفت: بفرمایید

در اتاق باز شد بهرام آمد تو چارچوب در ایستاد .. خواست چراغ روشن کنه که چاوش گفت: بهرام چراغ روروشن نکن ..

بهرام: کجای تو این تاریکی نمیینمت ؟

چاوش روی تخت نشست گفت: بیا داخل اتاق چرا اون جالیستادی ؟...

بهرام آمد داخل اتاق وگفت: برنامه ات برای فردا چی هست ؟

باید برم مرکز و برنامه ام تغییر کرده ..یک روز درمیان میرم .برای چی مگه کاری داری؟

بهرام: آره اتفاقا منم باید برم اداره چون فردا نمیخوام تو مجلس ختم یاسر رو ببینم

چاوش همین طور که از پارچی که روی میز بود آب میریخت داخل لیوان گفت: چرا؟ مگه اون دختره پاچه گیر حرفی زده یا خودیاسر چیزی گفته ؟

بهرام پوزخندی زد گفت: همهههه دختره ،کی محل میده به اون فکر نکنم اصلا کسی داخل آدم حسابش کنه .میدونی چندروز پیش که چندتا ازین خورده فروش های مواد مخدر رو گرفتیم تو اعتراف هاشون حرفای زده بودن که احتمال میدم یاسر هم یکی از سردسته هاباشه .نمیخوام چشم تو چشم بشم باهاش الانم آدمم بگم تو مجلس فردا من نیستم....

چاوش سری تیکون دادگفت: باشه راستی بابامیدونه ؟

بهرام: نه چیزی نگفتم این جور بهتره

چاوش: باشه...به ساعت نگاه کرد ۲ نصفه شب بود..نفسش را فوت کرد دکمه های لباس را باز کرد و طبق عادت همیشه بدون پیراهن خوابید.

ساعت ۳۰/۶ دقیقه بود دست و صورتش را شست لباس شخصی پوشید و به سرعت از پله ها پایین آمد. مادرش که داخل آشپز خانه بود با دیدن چاوش که با عجله از پله ها پایین می آمد گفت

:چاوش جان چیزی شده؟

چاوش: نه مادر جان فقط دیرم شده....

وارد مرکز که شد کارتش روزد وبعد داخل شد سریعا یونیفرم مشکی و کلاه کج مشکیش روسرش کرد وبعد رفت درصاف قرار گرفت سرگرد امیری قرآن روتلاوت کرد ...بعد از انجام

مراسم صبح گاهی نظامی

سجاد: به سلام داش چاوش منور کردی مجلس رو

چاوش: سلام .. کم نمک بریز

بعد به عادت همیشه چون دوستای صمیمی بودن یک دستشون رومشت کردن به هم زدن

سجاد: چه میکنی داش چاوش!

چاوش: داری میبینی که

سجاد: آه، شهیدشی توهم بااین گند اخلاقیات آدمپشیمون میشه حرف بزنه باتو... نیمیمیری مثل آدم درست برخوردار کنی ...

چاوش: بریم سر تمرینات .. چه نازک نارنجی؟

سجاد: باهات حرف نزنم بهتره! امروز ناخوشی؟ بریم تمرین امروز زدمت!

سهیل هم که یکی از همکاران چاوش بود به اون ها نزدیک شد

سهیل از پشت سر گفت: به سلام به همکاران!

سهیل: سجاد تو میخوای بزنی؟ سر تمرینات یک سره کتک خوره توبودی البته تاجای که من یادمه

سجاد: میمیری تودوق زنی؟

چاوش تا دید سرهنگ زمانی داره نزدیک میشه احترام نظامی گذاشت ... سجاد و سهیل هم به

تبعیت از چاوش و بادیدن سرهنگ احترام گذاشتن

سرهنگ زمانی هم سرش روتیکون داد از کنارشون رد شد رفت جایگاه سخنرانی ...

همه سربازای یگان، آماده باش درحالی که اسلحه های mp5 رو در دست داشتن به صورت آرایش

نظامی ایستادن و به صحبت های سرهنگ که در مورد عملیات ها بود گوش دادن

بعد از سخنرانی سرهنگ و رفتنش سهیل خندید گفت: سجاد حرفات رو با چاوش شنیدم. ولش کن

بابا این کی مثل آدم برخوردار کرد

چاوش یک نگاه عصبی و خشن ول کرد سمت سهیل سهیل در لحظه خفه شد ..

سجاد درحالی که میرفت سمت جایگاه تمرین گفت: هوی بت زهرمار این نگاهاتو جمع کن من مثل سهیل ساکت نمیشم ها بگو چرا گرفته ای ؟

چاوش دستی به گردنش کشید گفت: دوتاتون خیلی حرف میزنید ها !....

سهیل نیشخندی زد یهو دستش روگرفت از پشت پیچوند...

چاوش هم نامردی نکرد باپایک زیر پای زد به سهیل رفت پشتش با پا لگد زد به پشت زانوش دستش روپیچوند

سجاد دیدشون خندید گفت: بزنین همو یکم بخندم مناما خوب بزیند ها اساسی همو مشت مال بدین خدا روچهیدی شاید یکتون یک چیزیش شد من کیف کردم

چاوش لبخند مرموزی زد درحالی که به سهیل نزدیک میشد به سجاد هم خودشو نزدیک کرد ...نزدیک که شد با تیغه دست زد تو گردنش بعد خندید گفت: بریم تمرین ؟

سجاد وسهیل داشتن حرکات نظامی روتمرین میکردن ..چاوش وشهاب هم با یک دیگر تمرین میکردن

صدای آژیر بلند شد واین نشون دهنده این بود باید آماده شن برای عملیات

چاوش سریع داخل اتاق تجهیزات شد روی یونیفرمش , جلیقه ضد گلوله تن کرد .بعد کلاه مشکی نقاب دار رو سرش کرد یک اسلحه رمینگتون برداشت با هم گروهیاش سوار ماشین ون مشکی رنگی شدبقیه بچه های یگان هم آمدن بعد به محل

اعزام شده رفتن ...یک بیمارستان مخروبه بود ...سربازای یگان پیاده شدن وپشت سربیک دیگر قرارگرفتن ...رهبری گروه با چاوش بود

چاوش یک نگاه تیز ودقیق کرد ...نیروهای ناجا آمده بودن اما وارد نشده بودن ...بعد از این که ساختمان رو از نظرگذروند به گروه تامین(گروه دوم) علامت داد تا از ضلع جنوبی وارد بشن خودشم به همراه چند تا از سربازان به آرامی وارد شدن....عملیات گروگان گیری بود ..پشت سرچاوش سه تا از سربازان دنبالش بودن...

گروه بچه های تک تیرانداز هم پخش شدن عده ای بالای پشت بام رفتن ..عده ای هم درجاهای مشخص شده کمین گرفتن.

چاوش آرام حرکت کرد جلوتر رفت ... علامت داد سربازای پشت سرشم بیان چون بیمارستان بود و یک منطقه مخروبه ... برای پاک سازی نیاز به نیروی بیشتری بود .. گروه پشتیبانی هم اضافه شد ... بادقت تمام اتاق ها رو سربازای

یگان میرفتن

چاوش جلوتر از همه حرکت میکرد با یک نگاه دقیق کل اطراف رو دید زد صدای جیغ یک بچه روشنید متوجه شد دارن به هدف نزدیک میشن علامت داد به افراد پشت سرش تا ریتیم حرکت رو سریع کنند اما همان بی سر صدای و آرام

بودن رو همراه داشته باشن

صدای گریه بچه یک لحظه قطع نشده بود

_ هیش کوچولو چیززی که نبود فقط ناخن یکی از انگشت های کوچولوت کشیده شد

چاوش " حیون آشغال " .. صدا تو گوشش پیچید بازم یادآوراون روز نحسسس...

_ هی هی حمید بلند شو , بلند شو مامورا ریختن .. بلند شو تا داخل نیومدن دربریم....

چاوش دستور داد سریع حرکت کنند تا افراد رو غافلگیر کنند صدای شلیک بلند شد .. یکی از همون افراد گروگان گیر بود که از پنجره به بچه های ناجا که بیرون بودن شلیک میکرد ..

_ حمید همه چی تموم شد مثل موروملخ ریختن کل ساختمان رو گرفتن , لعنتی و لشون کن باید بریم

...

حمید : هادی خفه شو .. این بچه رو بردار از درمخفی میریم

سهیل به دیوار کنار در اتاق تکیه داده بود و فقط منتظر خروج آن ها بود تا اولین نفر خارج شد با انتهای اسلحه زد پشت گردنش بقیه سربازای یگان داخل شدن چاوش که رهبر گروه بود جلوتر از همه بود و داخل شد

هادی : نزدیک بشی زدمش و .. بچه ای که در دستش بود بالاتر گرفت

چاوش نگاهش کرد دید یک مرد میانسال لاغر اندامی است که یک دختر بچه هفت یا هشت ساله رو در دست داره ترس روتوی چشماش دید .. اماریسکش بالا بود که جلوتر بخواد بره

بقیه بچه های یگان هم تمام سراسلحه هاشون روبه طرف مرد گرفته بودن تاباکوچک ترین حرکتی تیرخالصش روبزنند... بچه هم از شدت درد وترس بیهوش شده بود از انگشت کوچیکش خون میومد

چاوش نگاهش افتاد به پنجره سیاوش که جزءسربازای تک تیر انداز بود درست درجای مستقر شده بود که اتاق کاملا در تیر راسش بود ...

سیاوش خودش متوجه نگاه چاوش واوضاع شد دوربین اسلحه دراگونفش روتنظیم کرد تیرمستقیم خورد تو سرش .. از شدت ضرب گلوله تیر از طرف دیگه مغزش خارج شد .. قطرات خون و کمی از محتویات مغزش پاشیده شد به درودیوار و اطراف

شهاب: مثل این که عقب ساختمان برای قاچاق مواد مخدر صنعتی بوده , درگیری بالا چاوش گوشه داخلی گوشش رو فشار داد و به گروه امداد گفت بیان داخل ساختمان ضلع شمالی

به همراه سربازای که همراهش بودن خارج شد تا به پشتیبانی شهاب بروند

چاوش سریع گوشه داخلی گوشش رو فشار داد و گفت: سیاوش و دیگر بچه های تک تیر انداز رو بطرف ضلع جنوبی , هدف پوشش دادن شهاب.....

کم کم به قسمت پشتی ساختمان نزدیک شدن چاوش به سربازان پشت سرش علامت داد تا همه پخش بشن

چاوش اسلحه رو کاملا نزدیک صورتش کرد ... آرام و بادقت جلومیرفت

متوجه شد سه تا از قاچاقچیان پشت آمبولانس هستن .. نشون گیر اسلحه روروی سینه فرد گرفت ... در لحظه مرد ... دیگر قاچاقچیان که در کنار دوستشان که حال امردده بود , به سمت چاوش برگشتن و شروع کردن به شلیک

چاوش سریع خودش رو کشید پشت بشکه بزرگ فلزای ... صدای بلند گلوله های دراگونف روشنید ... متوجه شد سربازای تک تیر انداز اون قاچاقچیان روزدن

سیاوش: چاوش اعلام وضعیت کن ...

چاوش یک نگاه تیز ودقیق انداخت به اطرافهنوز افراد زیادی بودن که تلاش داشتن مقاومت کنندهمین طور که به یکی از قاچاقچیان که در حال سنگر گرفتن بود شلیک میکرد گفت :همه تک تیر اندازه پیش روی کنند به سمت

ضلع جنوب غربی ساختمان

"چون بیشتر درگیری در آن سمت بود

درحالی که سریع حرکت میکردبه طرف شهاب که پشت یک سنگ بزرگ سنگر گرفته بود ...تیری مستقیم بر روی سینه اش خورد ...سریع تر حرکت کردچون جلیقه ضد گلوله داشت تیربه بدنش برخورد نکرد

شهاب :خوبی ؟

چاوش انگار که صدایش رونمیشنید فقط با نشون گیر اسلحه اش هدف میگرفتوتیر خلاص آدمای که آخر خط بودن رو میزد

نقاب مشکی رنگ رو که روی صورتش بود روتا بالای پیشونیش بالا کشید ...نفس عمیقی کشیداسلحه رمینگتون روروی شونه اش گذاشت به سربازان تیم خودش نگاه کردسه نفرشون مجروح شده بودن

رفت سمت اردلان ...یکی از سربازای یگان بود که به تازه گی وارد شده بود

اردلان درحالی که دستش روی بازوش بودبادیدن چاوش که بطرفش می آمد صاف ایستاد واحترام نظامی گذاشتچون درجه اردلان گروهبانی بود

چاوش دست زد روی شونه اش وگفت :راحت باش

اردلان: خسته نباشید جناب سروان

چاوش اوصولاباکسایی که تازه وارد بودن گرم میگرفت تا یکم از جو جدی یگان کاسته شه

**

چاوش لبخندی زد وگفت :از کی تا حالا شدم جناب سروان ...دقیقا تا همین دیروز داش چاوش شما بودم

اردلان خندید مشت زد تو بازی چاوش گفت: خیر سرم میخواستم فضای کاری رویکم جدی کنم ...
چاوش مردونه خندید گفت: آفرین پسر خوب به این جدی بودن ادامه بده از آدمای شیرین بیزارم
.....

سجاد که پشت سر چاوش بود گفت: دستت درد نکنه الان بصورت غیر مستقیم گفتمی که منظورت
منم, دستت درد نکنه جناب سروان, رفاقت این طوریه؟ بی معرفت!

اردلان: سجاد چی میگی مواظب حرف زدنت باش خارج از جو کاری

چاوش پرید وسط حرفش گفت: جمع کنید این بساط رو, ...روبه اردلان گفت: انقدر جو, جو, نکن
راحت باش...

روبه سجاد گفت: سر تمرینات دفاع شخصی از خجالتت در میامم یک دل سیر کتک رو خوردی

سجاد: به به چه عجب نطقت باز شد, نه بهت امیدوار شدم, از صبح که مثل مجسمه بودی, بت زهر
مار ...

چاوش در حالی که دست میکشید به پیشونیش وبه طرف سربازای دیگر میرفت گفت: مثل همیشه
زیاد حرف میزنی! برو ببین بجزء همین سه نفر چند تا دیگه مجروح داریم ...

نگاهش افتاد به نیروی ناجا که داشتن عده ای از افراد رو که زخم سطی داشتن رو دستگیر
میکردن و میبردن ... چند آمبولانس هم آمده بود تا مجروح ها ویا جنازه بعضی از قاچاقچیان
رو ببرن ...

همین طور که جلومیرفت ... نگاهش روی دختر بچه که تو بغل یکی از نیروهای ناجا بود وبه سمت
آمبولانس برده میشد ثابت موند جلوتر رفت .. صورت مظلوم دختر بچه کاملا سفید شده بود از
انگشت کوچولوش همچنان خون میومد

... قسمتی از گوشت و پوست دستش کنده شده بود چون بطور وحشیانه ای ناخنش رو کشیده بودن
..... لعنت ... لعنت .. روش روبر گردوند ... حسابی عصبی بود

ناخوداگاه یک خشاب کامل از اسلحه اش روتیر هوای زد ... اتفاقات اون روز جلوش نقش بسته بود
.... حرکات روشنا جیغ بلند ستایش ... گریه های شدید مادرش, روشنا, همه و همه

سهیل: هی سجاد چاوش چش شده؟ میترسم داغون شه آخر با این افکارش

سجاد: آره. هنوزم بعد از هفت سال نتونسته باموضوع کناربیاد.. سخته حسابی هم سخته.. من بجاش بودم تا الان دیونه شده بودم... روحیه قوی و محکمی داره. انقدر که تونسته چیزی نگه وسرپا باشه.. بعد نفس عمیقی کشید ...

اردلان: مگه جناب سروان احمدی چه مشکلی دارن؟

چاوش از پشت سرپا لحن کمی جدی گفت: حسامی برو جای گروه امداد تا بهت رسیدگی کنند... بعد تو جلد جدی و خشک خودش کاملاً فرو رفت و گفت: دخالت هات تکرار نشه متوجه ای که؟

سجاد وسهیل از این تغییر لحن تعجب کردن... اردلان احترام نظامی گذاشت و رفت

سهیل نگاهش کرد و گفت: چاوش خوبی؟ این دیگه چه لحنی بود؟ اردلان تازه داشت یخش وامیشد.. تو که زدی تو پربچه!!!!....

چاوش درحالی که میرفت سمت ماشین یک نگاه از اونا که معنیش میشه خفه شوول کرد سمت سهیل بعد رفت

داخل مرکز که شد سریع یک گزارش کامل از عملیات نوشت و برای سرگرد سهیلی برد

بعد رفت داخل اتاق خودش... کی این ذهن اشفته اروم میشه؟؟..... داغونم خدا داغون!!... تقه ای به دراتاق خورد.... بعد از بفرمایید چاوش سجاد داخل شد و گفت: چاوش بریم تمرین؟

چاوش: هوم بریم ...

سجاد: ببین یک چیزی فهمیدم!!

چاوش سرش رو بلند کرد نگاهش کرد و گفت: چی فهمیدی؟

سجاد: این که بعد از این همه سال ما رو رفیق خودت نمیدونی و اون چیزی رو که سال هاست داره ازارت میده رو به هیچ کس نمیگی تو دار بودن کار خوبی چون یک مرد باید تودار باشه اگر نباشه که مرد نیست.. اما آقای مرد اینو بدون که

یک چیزی رو که خیلی ازارت میده رو نباید زیاد پیش خودت نگه داری متوجه ای مرد!!!!!!..... مواظب باش کمرت خم نشه زیر بار حرفا و فکرات فهمیدی جناب مرد؟...

..بعد لبخندی زد گفت: آها جای آبجی روشنا خالی که مردشو ببینه ومثل همیشه که تو رو میدید ذوق زده بشه ومثل بچه ها هی بگه مرد من مثل کوه استوار ...وقوی بعدم قربون صدقه ات بره ..یادته تاز از دواج کرده بودی آمده بودیم

خونت از لابلای حرفاش اینا رومیگفت ..راستی چی شد مدت هاست که دیگه باتونمیبینمش ...یک اتفاقی افتاده مگه نه ؟.....دقیقا هفت ساله رفیقت هستم ,اما نیستی !فکر کنم بنده فقط اسم رفیق با معرفت رو یدک میکشم

مرد بگو اون چیزی که هفت ساله داره ازارت میده ..مثل خوره افتاده به جونت داره مخت رو مثل موریانه از بین میبرهبه هر حال دوست داشتی رومنی که بحساب رفیقتم حساب کن وبگو ,انقدر مرام ومعرفت داریم که دستتو بگیریم

متوجه ای جناب مرد !

چاوش هیچی نگفتسجاد یکی از صمیمی ترین دوستانش بود که از اول با هم وارد این یگان شدن ..ترفیع درجه هاشون رو باهم بودن ویکی بودن ...تقریبا مثل برادر بودن برای همسر بلند کرد خواست حرفی بزنه که سجاد گفت

:آهان جناب مرد بریم تا هنوز سرگرد سهیلی نیومده ...نطقم دیگه تموم شدسخنرانی دیگه نداریم ...

چاوش خندیدیکی از اخلاق های باحال سجاد همین حرفاش بود که باعث میشد جو جدی وخشک یگان بهتر بشه ...

البته چاوش کمی تعجب کرده بود ...تاحالا به کسی چیزی نگفته بود ...یادش آمد که چون رفت آمد به خونه هم دارن حتما از پدرخودش پرسیده ...البته بازم خیالش جمع بود که سجاد از کل ماجرا خبر نداره وماجرای این هفت سال روخیلی خلاصه از زبون پدرش شنیده

_چاوش به نظرت این قشنگه ؟!!

چاوش سربلند کرد نگاه کردبهبش دیدیک لباس شب سفید کوتاه پوشیده ..جواب داد:بدنیست امااگریکدرصد توفکری که این لباس روواسه مهمونی مامانت بپوشی باید بگم بیخیال این لباس ش

روشنا لبخندی زد وگفت :باشه هرچی آقامون اینا بگن

چاوش خندید لپشوکشید گفت: آخ.. آخ ببین کار درستی نمیکنی ها !!!

روشنا چشماش گردش وگفت: چه کاری ???

چاوش غش غش خندید گفت: روشنا خیلی بانمکی دوست دارم, درضمن خودتو به اون راه نزن

!!!!

روشنا کپ کرده بود تواین مدت دوساله زندگی باچاوش یک بارهم این جمله نشنیده بود ازش اما
بارفتارش مصداق این جمله روانجام داده بو

چاوش قیافه تعجبی وبانمک روشنا رودید گفت:..آخ..ببینش جون من ..چه شکلی شده ..بیا بغل
عمو یک ماچ بده کوچلوچقدر تعجب کردی ؟!!!!!!!

روشنا از لحن بامزه چاوش خندید ...

ستایش آمد سمت پای روشنا ویک جورای میخواست که روشنا بغلش کنهروشنا لبخندش
بیشتر شد خم شدستایش روبغل کرد گفت: جیگرتو عسل مامان ..قربون اون چشمای مشکیت
بشم من ...

چاوش از پشت دوتایشون روبغل کردگفت: آها الان بصورت غیر مستقیم گفتمی قربون چشمای من
!!... نه !!

روشنا لبخندی زدوگفت: چه اعتماد بنفسی دارن آقامون اینا !!!!!

چاوش واسه شوخی باهاش به ستایش نگاه کردوگفت: میبینی چه مامانی داری یک سره منو اذیت
میکنه ...

ستایش با صورت گردوبانمکش به چاوش باتعجب نگاه میکرد

روشنا خندید گونه ستایش روبوسید ..روبه چاوش گفت: ببین انقدر که نیستی بچه
اصلاتورونمیشناسه !!

چاوش به ستایش نگاه کردوگفت: دختره عزیزمن بابارونمیشناسه !!?

ستایش خیلی بامزه چهار انگشت یک دستش روداخل دهنش کرده بود وباطشمای گردشده به
چاوش نگاه میکرد ..بعد مکثی دست وپا شکسته گفت: با..با

چاوش لپشوبوسید گفت: روشنا خانوم دیدی؟ مگه میشه ستایش بابا من رونشناسه؟

روشنا: خداروشکر شناختت اگر چیزی نمیگفت ناامید میشدم ومجبورت میکردم ده روز تو خونه باش

چاوش این روشنید غش غش خندید... پیشونیش روبوسید گفت: برو لباس تن ستایش کن بریم بیرون خودتم خواهشا سریع آماده شو وزود بیاین. باز دوساعت صبر نکنم ها!

روشنا: میخوای پیام باید صبر کنی هرچقدرم که طول بکشه!

چاوش لبخندی زدوگفت چشم حالابرو....

روشنا جلوش ایستاد لبخندی زدوگفت: قربون هیکل آرنودی آقامون اینا بشم, تشریف ببرید بی زحمت حالا که خونه هستین ظرف های ناهار روبشورید تا من ودخلمم آماده شی

چاوش نیشخندی زدوگفت: آخ آخ نهج نهج... بعد روبه ستایش گفت: میبینی هروقت کارداره قربون صدقه میره.. بعد ستایش روبغل کردوگفت: آخ که چقدر خوشبختم من!!!

روشنا لبخندی زد وگفت: نه خوشم آمد! میگفتی بدبختم لهت میکردم!

چاوش: بگم بدبختم چیکار میکنی؟

روشنا: میتونی امتحان کنی؟

چاوش: خب بدبخت شدم!!

روشنا لبخند پلیدی زد بازوش روگاز گرفت: چاوش غش غش خندید واسه حرص دادنش گفت: چه دندونای اوخ اوخ اوخ.. بعد باز خندی

روشنا: واقعی میزنمت ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

چاوش: بزن خانوم, من که حرفی ندارم... گردن ما ازمو باریک تره....

روشنا لبخندی زدوگفت: چه مظلومنمای هم میکنه!!

چاوش: یعنی نبودم؟

روشنا: نه اصلا !!!

چاوش روی مبل چرمی قهوای سوخته نشست ستایش روهم روی پاش گذاشت وگفت: درسته تو کارم یک جوردیگم اما درخانواده ام

روشنا پرید وسط حرفش وگفت: داداون روز روفراموش نکردم

چاوش لبخندی زد وگفت: اگر دادنمیزدم که سرعقل نمیومدی وبازم فکرمزخرف میکردی ...زندگیت روبه امون خدا ول میکردی میرفتی ...

روشنا مکثی کرد وگفت: هنوزم سرحرفم هستم !!

چاوش اخم غلیظی کرد ورفت سمتش وگفت: فقط یک باردیگه بگو.....

روشنا نگاهش کرد وگفت اگر میبینی چیزی نمیگم واسه این که فرصت فکرکردن داشته باشی درضمن دیروز رفتم احضاریه نوشتم آمددم در.....

از درد بازوش چشمش روبست

روشنا: چاوش دستم !!!!!

چاوش: از زندگی من همین الان برو یک ثانیه صبر کنی بیچارت کردم !

روشنا اشک توچشمش جمع شده بود ...به چهره جدی وعصبی چاوش نگاه کرد وگفت: باشه آقامون اینا!!!!

چاوش کلافه بلند گفت: مثل آدم حرفت روبزن اگر طلاق میخوای گفتن این آقامون اینا یعنی چی؟ هان یعنی چی؟ خودتم نمیدونی چی میخوای؟ چی درسته؟ کوچولوی دیگه ..عقلت نمیرس

روشنا تند وعصبی گفت: به شعور من توهین نکن .

چاوش پوزخندی زد زیر لب گفت: لاله الاالله ...یک چیزی میگم ها !! آخه دختر اگه تو عقل داشتی که تورو من واینمیستادی ورک وپوست کنده بدون دلیل بگی طلاق میخوام داره باورم میشه نکنه یکی دیگه ...

روشنا باداد گفت: بس کن دیگه پای هیچ نرخری وسط نیست.. متاسفم برات بعد از این همه مدت منو نشناختی؟ من به تو متعهدم بعد تومیگی بایکی دیگه باشم.. من از تو که شوهرمی بچه دارم بعد بایکی دیگه باشم.. برات متاسفم!!!!

چاوش این روفقط گفته بود بلکه روشنا تحریک شه ودلیل اصلی روبگه اما روشنا همچنان دهن باز نمیکر

بلند شد رفت داخل اتاق روی تیشرت سورمه ای رنگ یک گرمکن هم رنگ تنش کرد آمد بیرون از اتاق مطمئن بود نره روشنا میره... سویچ رواز جا کلیدی برداش

روشنا میدونست بدجور عصبی هست واگر باماشین بره عصبانیتش روسره گاز دادن به ماشینخالی میکنه... رفت جلوتر دستش رو گرفت وگفت: صبرک

چاوش با اخم نگاهش کرد... دستش رو کشید بیرون خم شد کفش هاش رو بپوش

روشنا از پشت بغلش کرد در حالی سعی میکرد گریه نکنه گفت: جون روشنا نرو

چاوش صدای بغض کرده اش روشنید خندید وگفت: روشنا شیش وهشت میزنی فقط یاد گرفتی با اعصاب نداشته من بازی کنی؟

روشنا تو بغض خندید وگفت: آره دوست دارم رواعصابت راه برم.. حرصت بدم.. خیلی قشنگ حرص میخوری.....

چاوش نگاه کرد تو چشماش وگفت: این کارت آخر عاقبت خوبی نداره هاهاهاهاه!

روشنا بامزه گفت: فوقش سکنه میکنی دیگه مگه نه؟

چاوش: راضی هستی به سکنه کردن؟

روشنا بالحن قبلی گفت: امممممممم, گناه داری دیگه... بعد بالحن خنده داری گفت: بعد از مدتی یک دونه شوهر گیرمون آمد اونم با نذر نیاز... عشوه وناز... امممم راضی نیستیم به سکنه کردنت موهات بریزه برام کافیه

چاوش خندید وگفت: امروز پی بردم تو دیونه شدی!!!

روشنا اخم کرد وگفت: توهم وحشی البته از قبل تر هم میدونست

چاوش: کی وحشی ای؟

روشنا: مدیونی فکر کنی آقامون اینا روگفتم همین طوری گفتم بخندی

چاوش ریز خندید وگفت: چرا میترسی اوخت نمیکنم ریزه میزه !!

روشنا به بازوش که قرمز شده بود نگاه کرد وگفت: مطمئنی؟؟؟؟

چاوش متوجه شد خندید وگفت: بعضی اوقات لازمه؟؟

روشنا: یک لازمه ای نشونت بدم که صدتا ازبغلتش درا

چاوش لبخندی زد وگفت: میگی یا برم؟؟؟؟

روشنا سرش روانداخت پایین وگفت: ببین ناراحت نشی ها ... دادنمیزنی هااا ...

چاوش پیشونیش رو بوسید وگفت: بگو

روشنا: یکم سخته !!!

چاوش لبخندی زد وگفت: داری با شوهرت حرف میزنی هاااا ...

روشنا: سخته خب !!

چاوش: مامان کوچولو بگو ... میخوای برام بنویسی؟

روشنا حول گفت: نه اونجوری که بدتره تا تو بخونی من میمیرم!

چاوش خندید وگفت: نگرانم میکنی ... فکر کن من نیستم بگو ...

روشنا خندید وگفت: بنویسم؟؟؟؟

چاوش پیشونیش رو بوسید وگفت: بنویس

روشنا: ناراحت شدی؟؟

چاوش نفسش رو فوت کرد بیرون وگفت: نه درسته زن وشوهریم اما گاهی یک سری حرفا هست که البته خانوم ها فکر میکنند گفتنش سخته .. ولش کن ناراحت نمیشم ونیستم فقط زود برام بنوی

روشنا: نوشتم این جا نمیخونی هااا

چاوش: باشه

صدای گریه ستایش بلند شد... دوتای نگاه کردن به ستایش که سعی داشت وسط اونها بایست

روشنا: الهی من فدای دخیل نازم بشم.. بعد بغلش کر

چاوش خندید و گفت: کوچلوی بابایکم دیرتر میومدی.. بامامانت داشتیم به جاهای خوب, خوب

میرسیدیم... الان باز میزنه به سرش بلند میشه میره ها!!!!

روشنا باختم نگاهش کرد..

چاوش: الفرار... بنویسی ها.. آمدم نوشته باشی

بعد ستایش روبغل کرد و گفت: عزیزبابا بدوبریم بیرون ...

روشنا: چاوش ...

چاوش همین طور که لپ ستایش رومیوسید گفت: بله

روشنا: باستایش کجا میری؟ منم میام

چاوش: ستایش با من یک ساعت هست تو برو بنویس

روشنا: جوری حرف میزنی انگار متهم هستم!!

چاوش: هستی حالا برو

روشنا: چاوش این جوری نباش دیگه

چاوش: روشنا برو

روشنا: از زندگیت؟

چاوش خندید گفت: دختر داری منم دیونه میکنی برویشین قصه هزارو یک شبت روبنویس

روشنا: داری مسخره میکنی؟

چاوش: وای روشنا بسه دیگه چه زود رنج شدی شوخی میکنم به حساب دیگه میذاری

روشنا: الان از من خسته شدی؟؟؟

چاوش خندید گفت: تا الان که نه اما اگر یک دقیقه دیگه این جا باشی خسته میشم

روشنا: چاوش عوض شدی, تهدید چرا میکنی ؟

چاوش کلافه بود حسابی ستایش رو برد داخل اتاق خودش گذاشت .. برگشت دست روشنا رو گرفت روی مبل روبه روی خودش نشوند و گفت: از چی رنجیدی؟ مشکل کجاست؟ از چیزی دلخوری؟ چرا از حرفام یک چیز دیگه برداشت میکنی؟.... البته اینم بدون که تازمانی که بهم نگی اجازه نمیدم بری

روشنا: چاوش خیلی جدی شدی ها!!!

چاوش نفسش رو پوف کرد گفت: ببین میگم زودرنج شدی همینه .. خب خانومم تا زمانی که من بفهمم مشکل کجاست باید منطقی صحبت کنیم

روشنا: ببین منطقی ما خانوما مثل شما مردا خشک و جدی نیست

چاوش لبخندی زد و گفت: مشکل چی خانومم ؟

روشنا لبشو گزید .. سرش روانداخت پایین با انگشت های دستش از استرس به مبل چرمی چنگ زد

چاوش نگاهش کرد دید ترسیده واز استرس مبل رو چنگ میزنه بلند شد دست روشنا رو گرفت روی پاش نشوندش بالحن آرومی گفت: بگو من منتظرم

روشنا تپش قلبش زیاد شده بود از عکس العملای چاوش میترسید.....

چاوش سرش روبه مبل تکیه داد و گفت: ببین خانومم خودت میدونی من امروز ساعت چهار صبح آمدم خونه فقط سه ساعت استراحت کردم خسته ام حسابی اما باور کن این سکوت تو خستگی منو صد برابر میکنه واون آرامشی که من نیاز دارم تا از محیط خونه ام داشته باشم رومیگیره چرا من که محرمتم رو نامحرم خودت میدونی حرفات رومن نباید بدونم تاجای که یادم میاد من و تو هیچ حرفی نداشتیم که نگفته باشیم به هم بگواون چیزی رو که اذیت میکنه

روشنا یخ کرده بود حسابی وحشت زیادی داشت از حقیقت گفتن

چاوش دستش روگرفت وگفت: خانومم بگو چرا یخ کردی؟ روشنا خوبی؟

روشنا به هق هق افتاده بود گریش غیر قابل کنترل بود... چطور میتونیست به شوهرش واقعیت روبگه... میلرزید وگریه میکرد....

چاوش مونده بود چطور آرومش کنه حسابی نگران شده بود

چاوش: خانومم بگو داری داغون میشی

روشنا بدون این که سربلند کنه دهن باز کرد حرف بزنه... باصدای که میلرزید گفت: من دیروز رفتم..... رفتم.. گریه اش امون صحبت کردن نمیداد.....

چاوش نگران تر از قبل گفت: چی خانومم دیروز کجا رفتی؟ چی شده؟ بگودیگه.....

روشنا: ببین تقصیر من نبوده....

یهو ترسش صدبرابر شد از روی پاهاش بلند شد گفت: تو رو خدا قسمت میدم جدانشیم... ببین نمیتونم بگم.. خواهش میکنم ازت.. بذار جدانشیم ازهم..

چاوش نگاهش کرد.. کلافه بود حسابی... نگرانش صدبرابر شده بود.... هراهی روبرای جواب گرفتن از روشنا امتحان کرده بود... درمونده بود حسابی... نگاهش روی روشنا ثابت موند... یک نگاه پراز رنجش... نگرانگی مردونه ای.. برای فهمیدن این که چه چیزی زندگیش رواز هم پاشیده.. که این طور همسرش یک شبه بگه طلاق میخواد....

قدم هایم آرام شده بود..... دیگر آن شوق واشتیاق رانداشتم... از خود فرودگاه تاهمین جا باشتیاق آمدم اما حالا.....

تمام این خانه برایم خاطره است... خاطره های که درطول این هفت سال یک روزش راهم ازیاد نبرده ام..... خدایا توانم بده بتوانم داخل شوم.....

به آرامی از بین زنانی که برای تسلیت گفتن آمده بودن گذشتم ووارد حیاط شدم.... خدایا کسی مرانیند خدایا!....

لعنت به این قلب من هنوزهم بعد از هفت سال هیجان دارد و خودش رابه درودیوار میکوبد... چنان که گاهی روی سینه ام دردمیگیرد وهر لحظه حس میکنم که زمان مرگم فرارسیده است....

از شدت ترس به عادت همیشه ام پوست لبم رامیجوم دردل فقط خدا ,خدا میکنم کسی مراندریده باشد ..واردخانه میشوم هرثانیه که میگذرد برای من به اندازه یک قرن میگذرد ...سرم راتا انجا که میتوانستم پایین گرفتم ...کاش به حرف پدرم نمیکردم وبه مجلس ختم آقاجون نمیامدم ..بازهم گند زدی روشنا

نگاهم کشیده میشود به خانوم های که برروی صندلی نشسته اند و...هههههه خانوم ها ..خاله هایم چه شکسته تر شدند ... "نکه خودت شاداب مانده ای ...لعنتی برای چه آمدی " ...درونم هنوز درجدل بود بین آمدن ونیامدن اما دیر شده است بازهم مثل همیشه حرف دل لعنتی را پذیرفته بودم ...

متوجه نشدم کی خاله مهینم به من نزدیک شد صورت سفیدوچاق ش استخوانی شده بود چشمان سیاهش بی فروغکنار گوشم گفت :خوش آمدی خاله جان

ازاین همه مهربانی خاله به وجدآمده بودم ..کاش هنوز هم میتوانستم مامان صدایش زخم ...خودش پس از عقدم گفت مادر صدایش زخمچه دل بزرگی دارد چطور مرابخشیده ودرآغوشم میگیرد وسرم رامیبوسد ...کاش مادرم بودی

مامان مهینم ..کاش میتوانستم عروست بمانم ..توبهترین مادر دنیا بودی برایم ..هیچگاه درهیچ بحثی بین من وچاوش شرکت نکرد ...کاش و..ای کاش....

نگاهم رفت سمت خاله نسرینم ..شنیده بودم ازدواج کردهرووی رفتن به سمت خاله نسرین وزن دایی رضا راکه دم در وکنار خاله مهین بودن نداشتم ...بالاخره بعد ازمدتی ازآغوش مادرانه خاله مهینم دل کندمخدایا شکرت خاله

نسرین وزندای رفته بودن آشپزخانهسریع وارد سالن شدمدلجم خواست بروم داخل اتاقش شوم وعطر حضورش را حس کنم ...لعنت به این دل ...درگوشه ای درآخرسالن نشستم شال مشکی روی سرم رامرتب کردمچقدر دلجم برای شنیدن صدای مردانه اش تنگ شده بود

باز هم ذهنی که دیگر افسارش رانداشتم رفت به هفت سال پیش ...

همراه با مردم و نازنین دخترم در خیابان قدم میزدیم .. جزء معدود روزهای بود که چاوش باشد و با جمع خانواده سه نفریمان بیرون برویم ... دستم رادور بازویش حلقه کرده بودم .. عاشقش بودم ... دیوانه وار ...

داخل پارک شدیم .. من روی صندلی نزدیک وسیله بازی بچه ها نشستم و به مرد خودم و کودکم نگاه میکردم ... به خندهای شیرین واز ته دل ستایشم دختر نازنینم و مردی که نفسم بسته بود به نفس هایش مردی که بابودنش بودم

.... "همههمههمههههه حالا راببین لعنت به تو روشنا لعنت " نمیخواهم به آن روز فکر کنم اما همیشه ذهن آشفته ام رادیگر نمیتوانم کنترل کنم

خندهای ستایشم یک لحظه قطع نشده بود بالبختد و سرمستی نگاهشان میکردم ... پدرودختر دست در دست هم میامدن صورت ستایشم بخاطر بازی قرمز شده بود لباس سفید عروسکی اش خراب شده بود

"خدایا دیگر طاقت ندارم ... باچه روی آمده ای روشنا باچه روی لعنت به همه آن ها که زندگی را آتش زدن من انتقامم را خواهم گرفت"

در برابر چشمانم فرزندم را عزیزتم را تیرباران کرد .. نه یک تیر نه دوتیر سینه کوچک دخترکم را تیر باران کردن ستایشم را جیگر گوشه ام راتیر باران کردن

انقدر بلند بلند گریه میکردم که خانوم های که در کنارم بودن سعی در آرام کردن من داشتن ... ههههه آرام کردن دردی که هفت سال است راکسی نتوانسته آرام کند آتش کینه و انتقامم را نتوانسته خاموش کند ... اگر همان نیمه ایمان را به خدا

نداشتم معلوم نبود چه بر سرم میامد تمام این سال ها رادرس کردم از خدا خواستم صبر م دهد تا حداقل قبل از مرگم انتقام دخترک یک ساله بیگناهم را بگیرم ..

دیگر حال خود را نفهمیدم رفتم جلوتر میخواستم فرزندم را که حالا در خون غلت میزد رادراغوش بگیرم .. ضجه میزدم ... ناله هایم را حواله خدا میکردم سرم روبه آسمان بود مویه میکردم اشک میریختم به چه گناهی .. چرا دخترم؟؟

دیدم که مردهمیشه استوار من شکست .. چون کوهی ریزش کرد ... ستایش رادربغل داشت واز ته دل دادمیزد و میدوید به طرف بیمارستان .. همین طور مدام بالحن آرامی صدایش میزد ستایش بابا .. ستایش من

انقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی بیهوش شد

چشمانم را باز کردم اولین کسی که دیدم .. و در کنارم بود .. خاله مهینم بود .. دستی برپیشانیم کشید وگفت : خوبی عزیز خاله ؟

انقدر برایم نقش مادر را بازی کرده بود که اگر دستش را نمیوسیدم نمی دانستم چطور جبران کنم .. دستم را لا به لای انگشتان سفید و کشیده اش فرستادم و پشت دستش را بوسیدم ...

لبخند فوق العاده مهربونی زد و پیشانیم را بوسید و گفت : خاله خیلی خوش حالم که برگشتی ایران ... بعد مکثی که مطمئنا مانده بود حرفش را بزندا نزد گفت : خاله دوباره که نمیخواهی برگردی ؟ ... پدرت آقا رسول تو این سال های که تونبودی

شکست کمرش خم شد همیشه نگران تو بود تمام سرمایه اش را از فروش فروشی که داشت برای تو میفرستاد ... حالا زندگی خوبی داشتی ؟

لبخندی زدم و گفتم : آره خاله جان خدا روشکر با پولی که بابا میفرستاد و مطبی که خودم زده بودم زندگی آروم و خوبی داشتم خدا روشکر که موقع انتخاب رشته ام دانشگاه های بین المللی رازدم چون به راحتی توانستم مطب بزنم و دولت امریکا

من روبه عنوان یک پزشک قبول کرد اگر با مدرک دانشگاه های ایرانی معمولی میرفتم من رو پزشک حساب نمیکردن ... "عجب دروغ گویی خوبی شده بودم ... هههه"

خاله لبخند عمیقی زد و گفت : خیلی خوش حالم که زندگی خوبی روداری .. اما خاله نرو دیگه فقط برای پدرت نهات بمون برای او که حالا به تون نیاز داره بمون ...

دیگر حرف های خاله را متوجه نشدم .. چطور بمانم ؟؟ .. نمیتوانم حتی زندگی در زیر آسمانی که مردمن هم باشد ... ممنوعه ... کاش تا قبل از رفتنم ببینمش

تقه ای به در اطاق خورد .. بعد از بفرمایید خاله مهین .. زندایی رضا به همراه خاله نسرين داخل شدن ...

چاوش, چاوش, هی پسر باتوام

چاوش نگاهش کرد دید بهرام کنارش روی پله هانشسته ..عصبی وبی حوصله گفت: چیزی گفتی ..

بهرام پوفی کرد وگفت: ده باره بیشتر دارم صدات میزنم کجا بودی؟..

چاوش چیزی نگفت نگاهش به انتهای حیاط بزرگ وزیبای آقا بزرگ ثابت موند

بهرام یک دستش روروی شونه چاوش گذاشت وگفت: هی پسر کجای تو.. به چی فکر میکنی؟

چاوش با چشمای سیاهش که برق یخ روهمیشه داشت به بهرام نگاه کرد

بهرام: بس نیست بنظرت مادرت نگرانته !!!

چاوش پوزخندی زد وگفت: ببین بیست ونه سالمه بلند شو برو مزاحم نشو ..ده دقیقه یک بار

حرف میزنی رشته افکارم روپاره میکنی

بهرام: تو از لحاظ مادرت هنوز هم یک پسر بچه ای ...

چاوش عصبی گفت: اون مادرمه نگرانمه توچیکاری هان؟ بلند شو برو امروز همون یک ریزه

اعصاب قبلاروهم ندارم یک چیزی میگم باز توپرت میخوره

بهرام: نامرد رفیقتم ها!!!

چاوش پوزخندی زد وگفت: من رفیق نخوام باید کی روببینم؟...بعد زمزمه کرد: امروز چه همه حس

رفیق بودنشون گل کردههههه رفیق

بهرام شنید چیزی نگفت بالاخره توانسته بود بعد از هفت سال این دیوار رابشکند وبیشتر از

حرفای معمولی "سلام خوبی" "منم خوبم" و.....پیش روی کند

چاوش ذهنش جای حرف های امروز صبح پدرش بود که گفته بود دارن مدارکی از اون سال پیدا

میکنند

بهرام: ده حرف بزن, هفت ساله سکوت کردی کافی نبوده؟ تنها خودت دنبال کارات بودی. به جای

رسیدی؟ پیداشون کردی؟

چاوش چیزی نگفت ...مثل همیشه خدا سردرد داشت ...

بهرام دید بازم از سلاح سکوت استفاده میکنه عصبی گفت: به چی فکر میکنی؟

چاوش غرید: بگم میتونی کاری انجام بدی؟ هان؟

بهرام نگاهش کرد وگفت: بگو میتونم

چاوش پوزخند صداداری زد و یکی از اون نگاه های سرد و شیشه ای روول کرد سمت بهرام وگفت

بی خودی حرف نزن!!... بعد دستانش رادر جیبش کرد شروع کردبه قدم زدن

بهرام "خدایا این نابود میشه آخر... خدایا قفل ذهنش بشکنه... خدایا بحرف بیاد..."

بهرام: چاوش

چاوش صدایش روشنیدمحل نداد

بهرام: به چی فکر میکنی؟

چاوش با چشمای که از عصبانیت تنگ شده بودن گفت: بلند شو برو... حسابی سرم درد میکنه

..عصبی ام یک چیزی بهت میگم

بهرام زیر لب گفت: خدا کنه تو یک چیزی بگی فراتر از حرفای معمولی

بهرام دوباره تکرار کرد: به چی فکر میکنی؟

چاوش دستی لابه لای موهای سیاهش کشید وگفت: روشنا!!!!!!!

بهزاد لبخندی زد "خداروشکر" گفت: هنوزم دوسش داری!!!!

چاوش یکی از اون نگاه یخی ول کرد سمت بهرام وگفت: نه اصلا فقط دوست دارم بدونم چرا

رفت همین... به تنها ترین کسی که هیچ حسی نسبت بهش ندارم روشناست ...

بهرام نفس عمیقی کشید خوش حال بود تونسته بعد از هفت سال چهارکلمه بیشتر با چاوش

صحبت کنه .. چون بعد از اون اتفاق هیچ کس نتونسته بود حرفی بزنه!... البته بجزء حرفای معمولی

.....

بهرام میترسید باز سر صحبت راباز کند وچاوش حرفی نزند.. برای تحریکش گفت

:چرا خودتوباختی؟ چرا تنهای میری دنبال کاری که مطمئنا نمیتونی انجامش بدی؟

چاوش: ببین آقا بهرام سعی نکن باگفتن این حرفا بخوای عصبی ام کنی که جوابت روبدم
...ههههه تلاشت بیهوده است

بهرام لبخندی زد گفت: ماشاالله هوش و ذکاوت

چاوش پوزخندی زد

بهرام: ببین شاید زود بفهمی معنی و حرکت کارهارو اما

چاوش عصبی و کلافه بلند گفت: بسه هر چی زرزدی برای خودت ...تونستی جای من نمیتونی
درک کنی برو نذار دهن باز کنم یک چیزی بگم که

بهرام ریلکس گفت: هرچی میخوای بگی بگو من جای نمیرم ..

چاوش عصبی دستانش رامشت کرد و گفت: چیه امروز خیلی دوروبرم میپلکی ... ادعا داری که هم
دردی کنی دلعتنی تو نمیتونی درک کنی ..تونمیتونی درک کنی چقدر سخته از کارت و خودت یکی
که همدم زندگیت ازت یک اسطوره

بسازه ... و توننتونی حفاظت و پاسداری کنی از خانواده خودت ... تونمیدونی چقدر سخته همدم
زندگیت تو رو محرم خودت ندونه و علت طلاقش رو نگه ... میدونی بعد از مرگ ستایش طرفش که
میرفتم که آرومش کنم .. مثل این جزای ها از م

دور میشد حرف دهنش یک کلمه بود .. میدونی چی؟ ... این که تقصیر منه .. همش بخاطر شغل منه
... اما من میدیدم مشکل یک چیز دیگه است اما نمیتونستم چیزی بگم باخودم گفتم اگر این
دوری بهترش میکنه باشه طلاقش میدم

.... تونمیتونی درک کنی چقدر سخته جلو چشماش فرزندتو به طرز وحشیانه ای تیر بارون کنند و تو
ندونی کارکی بوده ... میدونی هفت سال تو برزخ بودن یعنی چی؟ نه نمیتونی بفهمی .. بعد
باصدای فوق العاده بلندی گفت: حالافهمیدی

دهنتو ببند حرف نزن

بهرام "چی بگم بهش بقول خودش درکش سخته ... حتی نمیتونم برای ثانیه ای تصور کنم که
عسلم رو این طور

چاوش صدای شوخی هاشون روشنید یاد روشنا افتاد باتیککلام های خاص خودش ...یک سره میگفت: آقاموناینا ..یا مردمن ...یا ...زیرلب گفت: هفت ساله نیستی ..توبد برزخی من رو گذاشتیهفت ساله نمیدونم کی فرزندمو کشته اما تومیدونی ..رفتی بدون هیچ نشونی ..لعنتی

بهرام: چاوش بلند شو بریم خونه مثل این که اتفاقی افتاده

بازهم گوشه زنگ خورد ..سریع جواب داد: جانم اکرم خانوم ..حال کی بد شده؟ ..

چاوش هم نگران شده بود دردل گفت: خدایا مامان نباشه

بهرام: جدی میگی باشه ..باشه الان میایم

چاوش کلافه تر شده بود

بهرام: باشه میام بیمارستان نزدیک خونه ...اما باورم نمیشه ..خب مواظبش باشید ها ...آمدم .

چاوش: کی حالش بد شده؟

بهرام لبخندی زوگفت: بدوبریم ..

چاوش بادادگفت: میگم حال کی بد شده بعد تودرجواب میخندی میگی بریم

بهرام لبخندش پرنگ تر شد وگفت: آره میخندم زود باش بریم

چاوش: هرگوری میری برو..فقط مامان مهین که خوبه آخه احتمال سکنه کردنش هست

بهرام: مامان خوبه !

چاوش دستی لابه لای موهاش کشید وگفت: باشه حالا هر جا میخوای برو

بهرام مکثی کرد وگفت: میدونی الان اکرم گفت روشنا برگشته وحالش بد شده بیمارستان بردنش

....

چاوش: چی؟؟ حال کی بد شده؟ روشنا!!!

بهرام: آره درسته روشنا برگشته والان بیمارستان هست

چاوش دوید سمت در خروجی ...

بهرام دستش روگرفت وگفت: توکه دوسش نداشتی وبرات اهمیت نداشت؟؟؟

چاوش: هنوزم میگم علاقه ای بهش ندارم... فقط میخوام ببینمش حرفامو بهش بگم وازش بپرسم
قضیه اصلی چی بوده... بعدش حتی اگر راهی قبرستونم شد برام اهمیت نداره.. حتی... "دیگه
حرفی نزد

بهرام: هی چی میگی اون زنت بوده!

چاوش پوزخندی زد وگفت: خوبه خودت داری میگی بوده!! پس الان نیست.. الان دختر باباشه

بهرام: به جبران اون دوسال زندگی بازم تو مسئولشی!! درضمن الان دختر باباشه!! زندگیش
درست میشه.. الان واقعی دختره که دوباره زندگیش رو بسازه.. اون هر دلیلی هم که داشته باشه
برای جدای بازم نباید این طوری باهاش برخورد شه

چاوش: من مسولش نیستم واسه اون دوسال هم که بود مهریه اش رو دادم... درضمن
انقدر سخنرانی نکن بلند شو برو

بهرام: ببین درستته آدم باید محکم باشه و احساسات روزیاد نشون نده.. اما اگر حداقل با دل خودت
میخوای صاف باشی.. پای معادلات اون احساس های که سعی داری خفه شون کنی باش
... میفهمی چی میگم یا بازم عکسالعملت اون پوزخند های حرص آورته

چاوش روی تخته چوبی نشست وگفت: میتونی بری.. اگر خبر مرگش بود بگو پیام تا...

مشت بهرام رفت پای صورتش... بهرام: بفهم چی میگی.. درستته روشنا زن توی... لااله الاالله
... اما هنوز دختر عموی من هست.. نذارهه باز کنم.

چاوش بازم یکی از اون پوزخندهای حرص درار زد وگفت: اما جدی اگر نمرد بگو پیام.. اگر مرد
که مرده دیگه

.. بعد زیر لب گفت: به جهنم که مرد.... دست کشید به جای که بهرام زده بود ...

بهرام سری به معنای تاسف تکون داد و درآهنی خانه رو محکم بهم ز

چاوش بلند شد.. بازهم قدم های بی هدف... ایستاد باداد گفت: خدایا..... چنان داد زد که رگ
های گردنش متورم شده بود.. حنجره اش سوخت... دیگه خونی لابه لای انگشت های مشت شده
اش نبود

..دوباره ...خدااااااااااا..سه باره..خدااااااااااا..انگار رنجش این هفت سال ..درداین هفت سال میرفت
...زیر لب گفت :روشنا تو چیکار کردی باز ندگیمون ؟؟؟؟؟؟؟

از خونه خارج شدسوار ماشین شد ..راه افتاد ...بازم این ترافیک لعنتی ...طاقت نداشت پشت
ترافیک باشه .چند مشت بر روی فرمون زد سریع پیاده شدفقط میدوید به سمت بیمارستان
نزدیک خونههر لحظه تصویر مرگ

فرزندش جلوش ظاهر میشد ..دقیق همون لحظه های که ستایش غرق خورش رودر آغوش داشت
..فقط میدوید به سمت بیمارستان ..باین که مطمئن بود ستایشش زنده نیست ..با همون تیر اول
که مستقیم به قلب کوچکش خورده بود تموم

کرده بود ...هر لحظه فکر میکرد یکی روشنا رازده ...قدم هایش سرعت بیشتری گرفته بودن ...بازهم
صورت خونی ستایشش جلوش آمد ..انقدر که تیر بارانش کرده بودن خون از دست و پای
کوچکش میامد ...سینه کوچکش پر بود از

گلوله های داغ و سوزاننده ...باین که میدانست دیگر ستایشش نیست

با عجز میگفت :فقط یک بار دیگه بگو بابا ..ستایشم نازنینمصورتش رو بوسه باران کرد
..صورت غرق خورش روستایش رو محکم تر در آغوش میگرفت و سریع تر میدوید

.....

داخل بیمارستان شد ...مثل همون روز که برای ستایش دنبال یک دکتر بود ..باین که باور این
واقعیت تلخ و سوزاننده که دیگر ستایشش نیست اما بازهم دنبال بود..به محض ورود به بخش در
تک تک اتاق ها روباز میکردپرستار

ورودی دنبالش بود و مدام میگفت :آقای محترم چیکار میکنید ؟...آقاباشما هستم ...مجبور میشم
حراست بیمارستان رو خبر کنم...بلندتر گفت :آقاباشما هستم.....

چشمش بهرام رودید که سرش روبه دیوار تکیه داده بود و چشمانش رابسته بودموند جلوتر بره
یا نه ؟؟؟؟

..همان جا ایستاد.....با خود گفت :یعنی مُرده ؟؟؟

بهرام

با صدای بلند پرستار لای یکی از چشمانم راباز کردم .. دیدم چاوش با چهره نگران زل زده به روبه رو متوجه حالش شدم بدون این که بخوام نزدیکش بشم و یا حرفی بزنم رفتم داخل محوطه بیمارستانهلاک بودم از خستگی کاش زودتر اکرم و بقیه بیان.....

چاوش

تا دیدم بهرام بلند شد و بیرون رفت مطمئن شدم خدا روشکر اتفاقی نیافتاده ...رفتم جلوتر .. "اه که این پرستاره چقدر رواعصاب من رژه میره "....به تندی برگشتم به طرف پرستار و خیلی محکم وجدی گفتم: فقط آمدم یک سری بزنم و برم زودتر از اون چیزی که شما فکر کنی هم میرم ... پرستاره یکم جا خورد و گفت: همیشه این جا سی سی یو هست همیشه

دستم روبه نشانه این که حرف نزنه بالا آوردم "میترسیدم آخر یک چیزی به این پرستاره بگم آخ که چقدر صدای جیغ جیغوش رواعصابم خط می انداخت".....نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میدونم شما مسولیت دارید اما سریع میرم خیالتون جمع باشه ..بعد پوز خندی هم زدم و ادامه دادم ..خوبه خودتون میدونید این جا بیمارستان و بیمارها نیاز به آرامش دارن مخصوصا این بخش که خیلی ویژه است و برای بیمارای که مشکل قلبی دارن هست

.....بعد مکثی باهمان پوز خند گفتم: همیشه صداتون روسرتون میندازید من که از اول ورودم حرفی نزنم ..اما عجب صدای دارید گوشم نابود شد

نگاهش کردم ...کارد میزدی خونش در نمی آمد حسابی جوش آورده بود ..این را از صورت سرخش فهمیدمبا لحن آرام تری گفتم: فکر کنم من از شما بهتر میدونم این بخش باید توسکوت باشه پس اجازه بدین من برم چون سکوت این جا روبهم نمیزنم

بازهم امپر جیبونده بود ...از حرص لبانش رومحکم روی هم فشار داد خودکار درون دستش را فشار محکمی داد با حرصی که در صدایش موج میزد گفت: بفرمایید اما پنج دقیقه دیگه باید برید

تنها سرم راتکان دادم و رفتم .

از پشت شیشه نگاهش کردم... چقدر شکسته تر شده بود.. لباس صورتی بیمارستان برتن داشت و یک سری سیم های روبه بدنش وصل کرده بودن... از مانیتور بالای سرش فهمیدم همه علایمش عادی ضربانش، تپش قلبش، ریتم نفس کشیدنش.... یک لحظه حس کردم بیدار است....

روشنا

چشم باز کردم.. یک لحظه دردل گفتم چه میشد الان این جامیبود..... حس کردم چیزی از پشت شیشه عقب رفت... اما فقط یک حس بود... اما حسم دروغ نمی گوید خودش بود... مردمن.. چاوش من.... کاش بذاره بینمش... "لعنتی برای چه؟؟ برای کی؟؟ چرا آمدی؟؟?"

زیر لب با خود میگویم: چقدر بدبخت شدی روشنا حتی حاضر نیست تو را ببیند.... دردل برای خودم پوزخند میزنم و میگویم: انتظار داشتی الان با گل و شربینی داخل بیاد... هههههههههه اشک هایم روان شد زیر لب تکرار کردم: خدا... خدا... خدا... بعضی به سخت گلویم رامیفشرد.... لعنتبه این بغض که هفت سال است مرارها نکرده و دارد نابودم میکند.... دلم تنگ است.... تاکی باید با این بغض های لعنتی باشم.... بغض مادرانه ای برای نبودن جیگر گوشه ام.... بغض زنانه ای برای نبودن مردم..... بعضی برای بدبختی خودم.....

به سقف سفید خیره شده بودم... کاش روح منم این قدر سفید میبود بدون هیچ نقطه سیاه و تاریکی... اشک هایم مثل همیشه تنها مسکنم بودن.... بلند بلند مثل هزار بار دیگر برای تنهای و بدبختی خودم گریه کردم و مثل هزاران بار دیگر تمام اشک و آه ام را حواله خدا کردم با خودش درد دل کردم... حس تنهای ربا تک تک سلول هایم حس میکردم... حس این که هیچ آدمی نباشه که همدمت باشه... ههههه.. همدم...

کلافه و خسته بودم... حوصله این تشکیلات بیمارستانی و مراقبت ویژه رو نداشتم.... گاهی از دست خودم و این اشک های تمام نشدنی خسته میشدم... روی تخت نشستم قلبم هنوز تیر میکشید و درد میکرد اما درد درونم بدتر و سوزاننده تر بود.... روحم.....

انژوکت رو از دستم جدا کردم... به محض خارج شدن سوزن خون فواره ای با شدت زدیبرون..... سوزشی احساس کردم اما این چیزا که درد نبود درد اصلی هفت سال قربت و تنهای بود که کشیده بودم.... باز هم این اشک لعنتی هم پای تنهای من بود.....

چاوش

انتظار داشت بعد از هفت سال با ان اتفاق ها چطور به استقبالش بیایم همین قدر که تلاش میکنم بهش توهین نکنم جای شکر دارد

بالاخره بعد از مکتی گفت: اصلا کی به شما اجازه داده داخل بشین؟

گوشه لبم را به نشانه پوزخند کاملاً حرص دراری دادم بالاوگفتم: به اجازه کسی لازم نبود... جواب من رویده قبل از این که راهی قبرستون نشدی

لبش روگزید وگفت: آقای محترم برید بیرون

بلند شدم وگفتم: نرم چیکار میخوای بکنی؟... اصلا کاری هم میتونی بکنی؟... چرا خودت رومیزنی به خیریت... دیگه صبر و تحمل اون سال هاروندارم... حرف نرنی به حرفت میارم

دیدم حسابی ترسیده جلوتر رفتم نمیدانم از من درذهنش چه چیزی تصور کرد که خودش روکشید بالای تخت باصدای که سعی میکردم آرام باشد وخشم درون کلامم راکنترل کنم گفتم: کی زبون باز میکنی؟؟؟..

باهمان ترسی که درچشمانش وصدایش بودگفت: اولامثل آدم حرف بزنی ... دوما من خودم میدونم کی زبون باز کنم الانم هیچی نمی.....

چنان دادی برسرش زدم که که لال شدودیگر حرفی نزد ...

بعد مکتی ... "انگار برای تجدید قوا ساکت شده بود" گفتم: بخوای دادبزی منم دادمیزنم خندم گرفته بود خنده ای از سرمسخرگی سردادم وگفتم: آخی کوچولودادبزن ببینم

اخم کردوگفت: بفهم حرف دهنتمون کوچولونیستم

نگاهش کردم وگفتم: جدی؟؟؟! خداکنه تویکم رشد عقلی داشته باشی... خداکنه این خارج رفتنت روی اون مغز نداشته ات اثر کرده باشه ویکم درجه فکریت بالاتر آمده باشه ...

باعصبانیت پرید میان حرفم وگفت: به شعورمن توهین نکن... بروبیرون

رفتم نزدیک تر خودش راکشید عقب تر لبخندی از سرمسخره گی زدم وبه فاصله خودم با اونگاه کردم وگفتم: نترس کارت ندارم فقط خواستم بگم عقل وشعورنداری ونداشتی

باجدیت گفتم: آدم عاقل باید از یک نردوری کنه ... چون الان بیشتر نرداریم تا مرد

بازهم چنان نگاهش کردم که لال شد .. حسابی آتیشی بودم نزدیک ترشدم و توچشماش زل زدم
وگفتم: فقط یک باردیگه بگو؟؟

لبش راگزید وهیچی نگفت باداد بلندتری گفتم: نشنیدم باکی بودی ???

پرستار آمد داخل وگفت: آقاچرا خودتون صداتون روانداختید روسرتون .. بفرمایید بیرون به اندازه
کافی نظم اینجا روبهم زده اید ... بعد روبه روشنا گفتم: خانوم چرا تجهیزات پزشکی رواز خودتون
جدا کردید؟.....

بی توجه به پرستارمچ دستش رافشارمحکمی دادم صورتش از دردجمع شد... با لحن قبلی گفتم
:باکی بودی؟؟؟

باصدای که پراز دردبود گفتم: باتونبودم ...

فشار دیگری به دستش دادم وگفتم: خوشم نمیاد پیام صدام روببرم بالاودادبزمن واین حرفا... اگر
شعور داری عقل داری که مطمئنا نداری .. بیا درست حرفت روبزن وخوشم نمیاد ازاین بچه بازی ها
که هی من پیام بگم بگو بگو.. وتوهی ادابازی دربیاری ... صبروحوصله سال های قبل روندارم
.. این مسخره بازی هاروتموم میکنی ومیای حرفات روبرام میزنی بعد مستقیم وجدی نگاهش
کردم وگفتم: فهمیدی؟؟؟؟

بغض کرده بود .. لبانش را محکم برروی هم فشار میدادتا اشکی از چشمانش خارج نشود ... سرش
را بالا پایین گرفت..... حسابی ازش متنفر بودم ... اگر کسی دیگر جای من بود شاید دلش برایش
میسوخت ... اما از اعماق قلبم ازش بیزار و متنفر بودم.... دیگر حرفی نزدم .. عقب گرد کردم و از
اتاق خارج شد

تا خارج شد اشکم همدردتنهاییم سرازیر شد ... باور نمیکردم مردمن .. چاوش من .. انقدر از من
متنفر باشد .. درچشمان سیاهش فقط تنفر دیده میشد ... به مچ دستم نگاه کردم ... ردانگشتانش
برروی دستم حک شده بود ... مچ دستم رابوسیدم .. ردانگشتان مردم را... هق هق گریه ام
درفضای اتاق پیچیده بود ... حس حالم غیر قابل توصیف بود ... از دست خودم حسابی شاکی بودم
.... لباس های بیمارستان را بالباس های شخصی خودمتعویض کردم.... تااین که پرستار داخل شد
وگفتم: خانوم کجا بفرمایید روی تخت تا

حال وحوصله سروکله زدن با این یکی رانداشتم ...پریدم میان حرفش وگفتم :من باید برم نه شما
ونه هیچ کس دیگه نمیتونه جلوی من روبگیرهمتوجه شدیدنگاهش کردم انگار اوهم حوصله
بحث نداشت ...در حالی که از اتاق خارج میشد گفتم :من نمیدونم اما قبل از رفتن باید بیاید پای
برگه های ترخیص زوری خودتون رو امضا کنید تا اگر مشکلی پیش آمد من مسؤلش نباشماز
اتاق خارج شد ودر رابست ...همیشه از بوی الکل بدم میامد ..وحالاین بو در تمام وجودم بود
...حالم بد بود

..یک لحظه این فکر از ذهنم گذشت که اکرم وخاله کجا هستن؟؟یعنی حتی لیاقت نداشتم که
بیایند!!.....حال خرابم با این فکر خراب تر شدروی قلبم تیر کشیددستم را روی سینه ام
گذاشتموروی قفسه سینه ام راچنگ زدم ...قلبم به حدی دردمیکرد که هر لحظه فکر میکردم
الان است که تمام کنمبا خود گفتم دیگر کلکسیون دردام تکمیل شدازاتاق خارج شدم
..داشتم به آرامی راه روی بیمارستان راطی میکردم ..که چهره ای آشناوقامت مردانه که هرلحظه
بیشتر آشنا تر میشد دیدم ...سعی کردم به یاد بیاورم که این چهره مردانه این چشم های آبی را
کجا دیده ام؟.....

بالاخره خودش به حرف آمد وگفت :سلام روشنا خانوم ...خوش آمدیاا...چرا بلند شدین از روی
تخت لطفا برگردید

آه لعنت به این ذهنخدا کجا دیدمشنگاهم را از سنگ فرش بیمارستان گرفتم وگفتم
:شما؟؟؟؟؟؟

لبخندی زد وگفت :دست شما دردکنه ..این همه زحمت بکش برا آبجیت برادری کن بعد آخرشم
آبجیت بگه شما؟؟؟

باخودم فکر کردم برادر؟؟؟؟....کسی که درحقم برادری کرده!!!!!!...خدایا ..کیست؟؟؟نمیدانم
درچهره ام چه دید که خندید وگفت :زیاد به ذهنت فشار نیارمنم پسر عموت بهرام ...یعنی
واقعا دستت درد نکنه چطور نشناختی؟؟؟...یعنی تو این هفت سالی که ندیدی من رو خیلی پیرتر
شدم؟؟؟

اوه حالایادم آمد....وای خاک عالم چه سوتی دادمحالایاد حرفش افتادم که گفته بود برادری
کرده برایم ...واقعا که چقدر برایم برادری کرده بود ..در هیچ کاری تنهانماندم همیشه حمایت
وراهنماییم میکرد ..

شرمنده گفتم: خیلی ببخشید آقا بهرام.. شما خوبید؟؟؟...نمیدونم چی بگم خیلی شرمنده ام.....

لبخند مهربونی زد وگفت: باشه بخشیدم...حالا برو داخل اتاقت منم به پرستار میگم بیاد تا...

خواستم مخالفت کنم که اجازه نداد...

باور کنید اگر اکرم بیاد وشما روبینه که میخواهید برید...گردن منی که از مو باریکتره روبا گیوتین میزنه.....

خندم گرفته بود خودشم خندش گرفته بود....

ادامه داد:درسته ما مردای نظامی درکار جدی هستیم وحرف ,حرف ماست ..اما این حقیقت روباور کنید که توخونه عجیب زن سالاری

خندم بیشتر شد "یاد زمانی افتادم که همیشه حرف آخر رومرد زورگوی من میزد اکثر اوقات با شوخی وخنده حرف خودشو به کرسی مینشوند ومن چقدر حرص میخوردم...."خندیدم وگفتم: خیلی لطف دارید اما باور کنید برای ثانیه ای نمیتونم این جو روتحمل کنم..خیالتون هم راحت باشه که حالم کاملا خوبه....

خواست مخالفت کند که سریع گفتم: باور کنید نمیتونم دراین فضا باشم...راستی اکرم جون وخاله کجان؟؟

سرش روانداخت پایین وگفت: ببخشید ,چون هنوز مجلس ختم تموم نشده بود نتونستن بیان...به محض این که مجلس تموم بشه اکرم میاد...خود منم خیلی وقته آمده بودم اما چون خواب بودین ونمیشد بیام داخل اتاق نیومدم...

لبخندی زدم وگفتم: این چه حرفی که میگید شما ببخشید که من مزاحم شدم درضمن من که نیومدم دردسر ومزاحمت واسه کسی ایجاد کنم...

همراه بهرام سوارماشین شدم....دلّم عجیب حال وهوای خونه قدیمی پدریم روکرده بود....دلّم برای پدرم خیلی تنگ شده بود آخه از زمانی که به ایران آمده بودم فقط ده دقیقه دیده بودمش بعد هم با من صحبت کرد که بهمجلس ختم آقا بزرگ بیایم.....چقدر شکسته شده بود....چقدر حاج رسول معتمدی پیرترشده بود...پدرمن ..دوست دارم.....دلّم برای آغوش پدرانه اش تنگ شده بود...برای آغوش پراز محبتش..برای حرفایش...برای ان تسییح سبز رنگی که هیچ گاه از دستش نیفتاد وهمیشه ذکر کلامش یا الله بود.....سرم را به شیشه تکیه دادم وتهران را از

نظر گذراندم .. خیلی تغییر کرده بود .. تنها چیزی که ثابت بودو پایه مانده بود این آلودگی نفس گیرش بود

کاش زمان به عقب میرفت ودقیق هفت سال پیش را تداعی میکرد تا جبران کنم ... حرف نزدن هایم را نامحرم حساب کردن محرم ترینم را دلم برایش تنگ شده بود حسابی ... کاش تا زمانی که هستم طاقت بیاورم ... دلم هوایش رانکند گرچه مطمئنا نمیتوانم اگر بفهمد چه عکس العملی دارد حتما دیگر خونم حلال میشود از تصور آن لحظه لبخندی زدم از ته دلم لبخند زدم دوستش دارم حتی بااین تنفر عمیقش سرم را بلند کردم وبه آسمان آبی وبدون ابر نگاه کردم از ته دل از خدا خواستم ... توان بدهد تا دوریش راتحمل کنم ... اگر چه مطمئن بودم نمیشود ... دل صاحب مرده این حرفا رانمیفهمید که نمیتوانم فعلا ببینمش

به درخانه نگاه کردم متوجه شدم بازهم به خانه خاله مهین آمده ایم به بهرام نگاه کردم وگفتم:
آقا بهرام لطف کنید منو خونه پدریم برسونید

در جوابم گفت :متاسفم روشنا خانوم .. پدرتون به من اطلاع دادن که رفتن کاشان تا چند تخته از بهترین فرش های دست باف نمایشگاه اون جا روبیارن ... این روهم به من گفتن تا بهتون بگم که نگران نشید الانم صددرصدتوراه هستن

قلبم فشرده شد ... دوست داشتم باشد خیلی دلخورشدم ... انگار پدرمم از من دل بریده بود ... بازم این اشکهای لعنتی مهمان چشمانم شده بود "کاش هیچ وقت تهران نمی آمدم تا این اشک های لعنتی نابودم نمیکردن" سریع پیاده شدم تا حداقل اشک هایم جلوی بهرام سرازیر نشود درماشین راباز کردم وتشکری زیر لب گفتم .. فکر نمیکنم صدایم به گوش بهرام رسیده باشد چون بغض گلویمم راپنک میزد واگر زیاد حرف میزدم مطمئنا بازم ابرویم رامیببرد .. نمیخواستم درمانده گیم را ... حال داغون درونم را کسی بفهمد به آرامی داخل حیاط خانه شدم دیگر از آن همه حیاووهمهمه خبری نبود واین یعنی مجلس تمام شده است تصمیم داشتمخداحافظی کنم وبه خانه پدریم ویا هتل بروم ... البته هتل رابیشتر ترجیح میدهم چون نمیخواهم خاطره های گذشته برایم زنده شود وتنها درآن خانه قدیمی وزیبا نابود شوم بهرام هم ماشین راپارک کرد وپیاده شد به چهره اش نگاه کردم متوجه شدم که میخواهد حرفی بزند اما تردید دارد که بگوید یانه .. برای این که تردید رابرایش از بین ببرم قاطع گفتم :آقابهرام حرفتون روبگید

مکثی کرد با سویچ در دستش بازی میکرد بالاخره گفت: روشنا خانوم چاوش که زیاد

متوجه حرفش شدم برای این که بیشتر از این خودش را هلاک نکند وحس فضولیش روبخوابونم گفتم: چیز خاصی نگفت گرچه حق داره هرچی که میخواد بگه اما من نمیدونم چطور بهش بگم که من نمیدونم.....

سکوت کرد ... منم چیزی نگفتم نگاهش کردم دیدم بایک پا ضرب گرفته به دیوار

صدای درورودی خونه وبعدهش صدای اکرم سکوت محض روشکست وگفت: سلام روشنا جون توچرا این جایی؟؟ بعد با لحن فوق العاده نگرانی گفت: آبجی خوشگله من چرا آمدی؟؟

لبخندی زدم وگفتم: موندن جایز نبود آخه حاله کاملا خوبه "عجب دروغی دارم فرومیپاشم .. نابود میشم"

بهرام با خنده گفت: سلام اکرم خانوم ..دیگه یادی از ما نمیکنی ... جدی جدی فراموشمون کردی؟؟

اکرم خندید وگفت: سلام داداش خوبی؟؟

من یکی که حسابی تعجب کردم از حرف اکرم ..چرا داداش؟؟؟ نگاه کردم به بهرام دیدم داره میخنده ... درآخرهم گفتم: سلام آبجی جونم البته منظورم از این آبجی معنوی ها بودددد.....
با این که نمیدونستم موضوع دقیق چی هست خندم گرفته بود دیدم اکرم بامزه واسه خنده ... گوشه چادرش رو به دندون گرفت .گفت: خاک به سرم آبجی معنویی..... ما آبجی کسی نمیشیم

با این قیافه اکرم خندم بیشتر شد ... انگار نه انگار که آقاجون خدا بیامرز فوت کرده ... انگار خاله مهین وخاله نسرين بیشتر از همه ناراحت شده بودن وهستن نمیدونم چرا حس فضولیم برانگیخته شد وایستادم بینم عکس العمل بهرام چی هست که دیدم درحالی که میخنده نزدیک اکرم شد وپیشونیش روبوسد وگفت: بله ... بله .. نداشتیم ها آبجی معنوی مایی شما خاله قزی
اکرم نیشخندی زد وگفت: نه برادر آبجی معنوی کسی نیستیم ... بعد روبه من گفتم: روشنا جونم حسابی خسته ای بیا بریم داخل خونه اتاق مهمان رو برات آماده کرده ام گرچه تو عزیز همه ای ومهمان نیستی ...

سریع گفتم: نه قربونت من میرم خونه بابا این طوری بهتره!!.....

نگاهش کردم دیدم بی توجه به حرف من درحالی که چادرش را درمیآورد واز پله ها بالامیرفت
گفت: نمیذارم بری تازه گیرت اوردم خانوم خانوما....

پوفی کردم وبه اجبار وارد خانه شدم ..خدا روشکر که همه رفته بودن وتنها دوخاله مهربان خودم
بودن

بادیدنشان که از آشپزخانه بیرون میامدن, سریعا به احترامشان ایستادم وسلام کردم ...هردو مثل
همیشه بالبخند ومهربانی جوابم رادادن وبعد برروی مبل مخمل سورمه ای روبه رویم نشستن
.....

چقدراین صدای مصنوعی خروشان آب که حاصل از آب نمابود گوش نواز بود ..آرامش گرفته بودم
.....سعی داشتیم از میان این جمعی که روزی برایم آشناترین افراد بودن خلاص شوم وزودتر بروم
...بالاخره این سکوت مزخرف شکسته شد وبازهم اکرم بود که بابفرماییدش جوحاکم برفضا
راعوض کرد ...فنجان شیر کاکائورا برداشتم وتشکر کردم ...سریع از فرصت استفاده کردم وگفتم
:خیلی ببخشید زیاد مزاحمت ایجاد کردم ..من بهتره برم ممنونم از محبتتون

بازهم یکی از ان لبخندهای مادرانه زیبا زدوگفت: روشنا جون کجا میخوای بری آقارسول که
نیستن!!!.....

لبخند قدرشناسانه ای زدم وگفتم: ممنونم خاله مهینم ..اما بهتر برم خونه ..درسته بابا نیست اما
حتما آخرشب برمیگرده

خواست حرفی بزنه که زنگ درخونه به صدادرآمد ...نمیدونم یهوچه اضطرابی به درونم واردشد
وگفتم: اکرم جون میشه کیف من روبدی زودتر باید برم

درجوابم گفت: بشین روشنا جون کیفیت رومیدم ولی اجازه نمیدم که بری

دیدم داره میره سمت راه پله ها متوجه شدم آخرین بار کیفم داخل یکی ازاتاق های بالابود ...برای
فرارگفتم: توزحمت نکش خودم میرم برمیدارم

قدم هام روسریع تر برداشتم به سمت راه پله هانمیدونم چرا استرس گرفتم که نکند خودش
باشدبالا که رفتم وارد اولین اتاق شدم وخدا روشکر درست واردشده بودم چون کیفم پایین
پای تخت بود ...کیف را برداشتم وبه سمت راه پله ها رفتم تا بروم ...اما قبلش از آینه قدی مقابلم,

خودم رانگاه کردم مرتب بودم ... فقط دوباره دستی به شالم کشیدم وبعد با آرامشی که سعی داشتم داشته باشم رفتم پایین ... انگشتانم یخ کرده بود ... عرق سردی در کف دستانم نشست ... همین طور که از راه پله ای مارپیچ پایین میرفتم .. یک نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم ... آخرین پله را که پایین آمدم درست چهره جدی چاوش جلوم ظاهر شد هرچی نقشه کشیدم برای نداشتن استرس پنبه شد .. دودش در رفت هوا

به زور با صدای که انگار از ته چاه می آمد گفتم : سلام

مطمئنا چون بقیه نگاهمان میکردن جواب داد : سلام

به خاله مهین نگاه کردم و گفتم : ممنون خاله جان خیلی زحمت کشیدین خداحافظ میخواستم با اکرم خداحافظی کنم که مثل عادت همیشه اش دستم را کشید و بامزه گفت : این لوس بازی هات رو بذار واسه یکی دیگه بعدشم تازه آمدی عمرا بذارم بری ... خونه پدرت کسی نیست که تو میخوای بری ... کاری هم که نداری .. پس در نتیجه همین جا میمونی

اصلا دوست نداشتم که در این خانه باشم حالا اگر یک درصدم این میر غضب نمیبود میماندم یک لحظه نگاهش کردم ... دیدم چنان عصبی است که هر لحظه امکان دارد این خانه را بر سرم بکوبد ... خواستم حرفی بزنم که خاله مهین گفت : اکرم جان برو واسه روشنا چون اتاق مهمان رو آماده کن

اکرم لبخندی زد و گفت : مامانم اتاق رو آماده کردم ... بعد روبه من گفت : روشنا چون حتما خیلی خسته هستی بیا بریم بالا تو اتاق یک استراحتی بکن

وای خدا یعنی اگر به من بگویند کل دنیا را بهت میدهیم فقط یک ساعت دیگر در این جا بمان عمرا اگر قبول کنم مخصوصا که اخم های این میر غضب هر لحظه پررنگ تر میشد و پوز خند لبش بیشتر نقش میبست ... نه عمرا اگر بمانم مطمئنم که این میر غضب مرا بازجویی خواهد کرد ... البته اگر بمانم .. که عمرا بمانم مکثی کردم ... بعد روبه خاله مهین گفتم : ممنون خاله جان ... بعد روبه همه گفتم : ببخشید خیلی زحمت دادم خداحافظ .. سریع در خانه را باز کردم و رفتم بیرون ...

خوبه چیزی نگفتم .. کاری نکردم .. این چرا این شکلی بود ... سرم رابه طرفین تکان دادم و آرام از پله های حیاط رفتم پایین .. هنوز پله دوم بودم که که اکرم از پشت دستانش را دور گردنم انداخت و گفت : گرفتمت ... عمرا بذارم بری .. خیلی وقته ندیدمت و با هم حرف نزدیم ...

آرام گفتم: آبجی خانوم خوبه همین دیشب قبل از این که پیام با هم صحبت کردیم ..من که جز تو دوست و آبجی ندارم تو که از همه چی زندگی خبر داری ...ببین باید برم ..خیلی کاردارم

اکرم با چشمانی که از فضولی گرد شده بود بامزه گفت: بله ..بله ..چه کاری ???

نگاهش کردم و گفتم: چی رومیخوای برات بگم.. تو که از همه چی مو به مو خبر داری..

اخم کرد و گفت: من که میترسم ..بفهمه من یکی رویچاره میکنه ...

نگاهش کردم دیدم غمگین شده ..با لحن آرام تری گفت: شایدم نابودم کنه ...یا حتی دیگه به

عنوان خواهر هم قبولم نمیکنه ...یا ...دستش رو دردست خودم گرفتم و گفتم: تو خواهرشی

مطمئنم چیزی نمیکنه ..فوقش یک مدت باهات قهر میکنه...اونی رو که نابود میکنه منم ...

نمیدونستم چی باید بهش بگماکرم برام یک دوست یا یک دخترخال نبود ...دقیقا عین خواهر

نداشته ام بود....تو این هفت سال یک لحظه هم تنهام نداشت واز همه کارام خبر داشت به

خاطر من هیچ حرفی روبه کسی نگفت ...این همه خوبی و صبوری رو نمیدونستم چطور جبران کنم

...چون میتونست تو این هفت سال همه چیز روبگه و دردرجه اول برادرش رو از این برزخی که

هست نجات بدهاما این اواخر که کم آورده بودم در لفاف کلمات ازش خواسته بودم که بگوید

نگاهش کردم ..آرام گفت: چی توسرته؟؟میخوای چیکار کنی ???

دوست نداشتم جوابش رابدهم ...برای عوض کردن بحث گفتم: من برم دیگه ...ممنونم ...

سریع گفت: چرانمیگی هان !!!!

خیلی عصبی بودم سعی کردم حرفام رو بالحن معمولی بگم ...نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو که

از همه کارام خبر داری ...برات چی بگم

این بار اوعصبی گفتم: اون کار روتوتنهای نمیتونی انجام بدیخریت نکن ...

این بار منم خروشان شدم ...تلخه...تلخ ..باتندی گفتم: کی گفته نمیتونم؟؟بیزارم از این که بخوام

کمک بگیرم ازدیگرانخودم از پس کارام برمیامبعد بلندتر گفتم: فهمیدی

....متنفرم ازاین که بخوام ازیکی جزءخودخداکمک بگیرمشاید فکر کنی زنم ونمیتونم کاری

انجام بدم ...اما آتشی سوزانم..هرجا برم اونجارو به خاکستر میکشونم متوجه شدی

..دیگهنمیخوام در کارام دخالت کنی ... فقط ازت میخوام راز نگه دار باشی.. مثل تموم این سال های کهچیزی به کسی نگفتی

نگاهش کردم مات و مبهوت نگاهم میکرد.. توچشماش رنجشی روحس کردم "گندپشت گند ... "سریع از پله ها آمدم پایین که درخانه باز شد وچاوش با لحنی که توش تمسخر موج میزد گفت :هوی ... آتیش سوزان بیابرو داخل خونه ... کارت دارن

روی قلبم تیر کشید بالاخره خودم از این آتیش شعله ورودروم خاکستر میشوم ... نفسم به شماره افتاده بود ... چند دم وبازدم عمیق کشیدم وگفتم :کی حوصله تورو داره از طرف من باخاله مهین خداحافظی کن وبگو کارمهمی داره

نمیدانم چرا جوش آورد ودرحالی که بطرف من میامد ... روبه اکرم گفت :اکرم برو بالا

حسابی ترسیده بودم بمیرم من بااین ترسو بودنم ... آخر کار دستم میدهد ... نگاهش کردم دیدم صورتش از عصبانیت سرخ شده دردل گفتم :حسابی آمپرچسبونده بدبخت شدم رفت..... یک نفس عمیق دیگه کشیدم که تندوتلخ گفت :خوب حالا نمیری تلاش دارم دهنم بستهباشه وچیزی بهت نگم ...

نگاهش کردم دیدم علاوه بر تنفرش که توچشماش موج میزد عصبی بودنم اضافه شده ... به معنای واقعی کلمه اشهد خودمو خوندم یهو تو اوج اخم وجدیت خندید یاخدا این چش شده از دست رفت

توخنده گفت :بین جوجه زیادی تر از دهنن حرف نزن به وقتش خیلی باهات کار دارم .. بعد روبه اکرم که همچنان مارا بادقت نگاه میکرد گفت :اکرم تو که نرفتی بیا اینوببرپیش مامان کارش داشت ..

آی خدا یعنی باید دراین خانه بمانم ... وای نه سردوراهی دل وعقل گیر کرده بودم دلکوفتی میگفت بمانم وعقل میگفت هرچه سریع تر بروم باصدای خاله مهینم از فکر خارج شدم ... نگاهش کردم دیدم باچشمانی که از شدت گریه سرخ شده است دارد باهمان مهربانی نگاهم میکند وبا همان لطافتی که در صدایش هست .. آرام صحبت میکند ... باکه؟؟؟؟.... بنده خدا اصلا چه گفت؟؟؟... انقدر که غرق فکر بودم متوجه نشدم خاله چه گفت؟؟؟ برای این که بی احترامی نکرده باشم .. با این که نمیدانستم خاله چه گفته است فقط سرتکان دادم

این بار اکرم دستم راکشید وگفت: بریم که باهات کلی کاردارم.. بعد کنار گوشم گفت: فکرکردی از دادو بیادادت حساب میبرم وولت میکنم به امون خدا..... که هر کارخواستی انجام بدی

دردل هرچی فحش یاد داشتیم نثار روح خودم کردم.... حالافهمیدم که خاله میگفته من دراین جا بمانم ومن که درافکار خود غرق بودم فقط سرتکان داده ام که یعنی بله میمانم.... ازدست کارام خودم هم شاکی بودم... راه برگشت راطی کردم... هرپله ای که بالا میرفتم... یک لعنت به خودم میگفتم.... دم درورودی خانه صبر کردم اول خاله داخل برود... بعداکرم گفت: روشنا جون برو که حسابی بیچاره شدی.

..نگاه کردم به چاوش که دست درجیب به اطلسی های داخل باغچه نگاه میکرد... فاصله چندانی نداشتیم... نگاه کردم به اکرم دیدم رفته.... آرام گفتم: متاسفم.....

برگشت فقط نگاهم کرد.... داشتیم زیر نگاهش ذوب میشدم... به خوبی میشد از این دوچشم سیاه فهمید که رنجیده... حسابی... نابودشده.... حالش داغونه.... این تنفرعمیقش هم پررنگ تر شده... یاخدا... تاکی میخواهد نگاه کند... بعد از مکث طولانی باصدای پراز خسته گی گفت: دیره... خیلی هم دیره..... اما تاوان داره.. امیدوارم پشش بدی

قلبم تیکه تیکه شد بااین لحن کلامش.. مخصوصا با این کلام آخرش..... امیدوارم پشش بدی.... .. مگه چیزی هم مونده.. آره باید چوب ندانم کاری ام رابخورم.... باید تاوان پس دهم.. اما چقدر... هفت سال من هم درکابوس بودم... دربرزخ.... درتنهای وترس.... لعنت به همه ای کاش های زندگی.....

چاوش

داخل خانه که شدم روی کاناپه نشستم با نگاه دنبال کردم بینم کجا میره.... دیدم رفت بالا داخل اتاقی که براشآماده کرده بودن..... خسته بودم حسابی... از مامان عذر خواهی کردم وبالا داخل اتاق رفتم.... رو تخت دراز کشیدم.....

آخ که چقدر دوست داشتیم داخل اتاقش برم وتمام آن شنیدنی ها را بشنوم..... به ساعت نگاه کردم.... یک ظهر رانشان میداد..... همزمان تقه ای به در خورد..... نگاهم راز ساعت دیوار گرفتم..... بااین که حوصله کسی رانداشتم گفتم: بفرمایید.....

روی تخت کاملاً هولم داد و مجبورم کرد دراز بکشم بعد بالحن جدی گفت: چشمت شده دوکاسه خون... از کی نخوایدی؟؟... خسته گی از سروروت میباره خیر سرتم چند ساعت دیگه باید بری سر کارت حالا ساعت چند باز میای؟؟؟

باز شروع کرده بود خوب میدونستم این کاراش فقط برای این که دل تنگه ... واگر نه همیشه زیادم پر حرفی نمیکرد خندیدم و گفتم: فسقلی برو بیرون

صاف ایستاد و بالحن بانمکی گفت: خیر سرم دوروز دیگه میخوام شوووورکنم هاهah

لبخندی از ته دل زدم ... خیلی دلم براش تنگ شده بود ... مخصوصاً برای این نمک ریختن هاش ... مثل خودش گفتم: فسقلی تو شوررم بکن بازم همون فسقلی میمونی

باز ساکت شد بعد مکثی گفت: دلتم خیلی براتون تنگ شده بود درضمن حالمن درست سلام نکردم ... تو خودت میمیری حالمو پرسی

خندیدم و گفتم: شما به بزرگی خودت ببخش نرگس خانوم

نگاهش کردم .. دیدم دلخوره آخ که از این ناز کردن ها... دوباره نگاهش کردم و گفتم: خوب حالا خوبی؟؟... دانشگاه چه خبر؟؟....

پوفی کرد .. بلندشد که بره صداش زدم و گفتم: نرگسی؟؟

برگشت و نگاهم کرد و گفت: جانم داداش

لبخندی زدم و گفتم: یک قرص مسکن برام میاری؟..

لبخندی زد و گفت: چشم داداش تو استراحت کن الان برات میارم ...

با خودم گفتم .. چقدر تغییر کرده .. اون نرگسی که من میشناختم زلزله ای بود برای خودش

... اخلاقش چقدر فرق کرده بود .. آرام تر و با متانت ... اما متأسفانه همان زبان هفت متریش را

داشت و تو به اصطلاح خر کردن آدما استاد بود

لبخندی زدم و و کامل روی تخت دراز کشیدم چشمم رو بستم و سعی کردم فکر نکنم که الان روشنا تو اتاق کنار یهست و من به راحتی میتونم برم صحبت کنم باهش ... باید سرفرصت مناسب برم

تقه ای به در اتاق خورد وبه دنبال آن نرگس داخل اتاق شد ..روی تخت نشست وگفت :بفرمایید فرمانده

...لبخندی زدم ولپشوکشیدم ...وگفتم :الان دقیقا چی میخوای که آمدی این جا وسیعی داری منو به اون حیون دراز گوش

سریع پرید میان حرفم وبامزه لبشو گزید وگفت :ماغلط بکنیم آقا داداشمون رو بخوایم چیز دیگه ای فرض کنیم

خندیدم وگفتم :حرفت روبزن نمک دون

با اخم گفت :چرا فکر میکنی هرکاری که دیگران برات انجام میدن ..انتظار کاری درمقبلش دارن

کمی آب خوردم وگفتم :نرگس میشناسمت ..حرفت روبزن

مثل اکثر اوقات از گردنم آویزون شد وگفت :داداشی خیلی دلم تنگ شده بود

لبخندی زدم وسرم روبه طرفین تکون دادم وگفتم :نرگس خانوم الان کاملا فهمیدم یک چیزی شدهبفرمایید بگید ...اصلا حوصلحه ندارم

با جدیت درجوابم گفت :میمیری مثل آدم بامن برخورد کنیهمیشه باید استرس داشته باشم که نکنه منو ضایع کنی.....بعد زیر لب گفت :بدجنس ...بی احساس ...بی روح ...سنگ ..سنگ .

سعی کردم نخندم ...دستش روگرفتم وگفتم :میدونستی ..اصلا نفهمیدم که گفتی بدجنس ...بی احساس ..بی روح سنگ ..سنگ

خندیدم وگفتم :داداشی حقیقت تلخه سعی کن باهاتس کنار بیایبعد بامزه تر گفت :از دلم خبر نداری یک صفات خنده داری دادم بهت

ابروی دادم بالا مثل خودش وگفتم :چشم دلم روشننچ ..نچ ... یک مدت نبودی ...یوو....

باز نداشت حرف بزنم ..دستاش رو انداخت دور گردنم وگفت :اصلا دلم برا همین ضایع کردنت تنگ شده بود ..مثل همیشه بد میزنی تو برجک آدما

چشمکی زدم وگفتم :حاشیه رو بذار کنار اصل مطلب رو بگو ...

قرصی رو که آورده بود رو از داخل بسته اش درآورد وبا لیوان آب دستم داد وگفت :چیزی نشده که بگم

قرص رو خوردم وگفتم :من نشناسمت که باید سرم رو بکوبم به دیوار....

خندید وگفت : عاشق این حس پلیسیم ...باشه بعدا میگم

داشت میرفت بیرون که گفتم :نرگسی

برگشت وگفت :جانم داداش

چقدر این جانم داداش هایش حس خوبی میداداگر تمام حرفایش برای این بود که کارش راه بیفتد این جانم داداش اش واقعی بود لبخندی زدم وگفتم :اولادستت درد نکنه ...دوما اگر اکرم اینا آمدن نذاری عسل بیاد بالا ..سوما درم پشت سرت ببند

بامزه چشم گرد کرد وخنده دارتر احترام نظامی گذاشت وگفت :چشم فرمانده

بالشت رو پرت کردم سمتش و گفتم :جغله برو میخوام بخوابمدارم تاکید میکنم نذاری عسل بیاد ها!!!!.....

از صدای جیغی بلند شدم وسریع رفتم پایین ...همین طور که با حالت دواز پله ها میرفتم پایین صدای بلند گریه هم اضافه شد ...از پاگرد پله ها پریدم پایین که دیدم بله دوتای نشت انداختن والانم زار زار گریه میکنند

...به طرف عسل رفتم دیدم دستش رو گرفته معصومانه اشک میریزهنرگس هم کف پاش رو گرفته وخون از پاش میاد

پوفی کردم وگفتم :باز چه کار کردید دودقیقه رفتم استراحت کنمچرا بقیه نیستن ???...

نرگس همین طور که سعی میکرد گریه نکنه وبه پاش نگاه میکرد گفت :مامان واکرم رفتن بیرون ..کارداشتن

به عسل نگاه کردم دیدم دوتا از انگشتاش بریده ..وذرات شیشه شکسته که مال ظرف کریستال بود تودستش رفته ...جلوتر رفتم ودستش رو گرفتم ...وبا دقت شیشه ها رودرآوردم ...عسل هم باچشمای اشکی گفت :سلام دایی جونم

لبخندی زدم و گفتم سلام عسل دایی... ببینا خودت چیکار کردی

همین طور که دست عسل رو بررسی میکردم که دیگه شیشه نداشته باشه متوجه شدم روشنا هم آمد پایین و گفت: بچه ها چی شده؟؟؟؟

آه بر خر مگس معرکه لعنت... میگن مار از پونه بدش میاد درخونه اش سبز میشه دقیقا حکایت منه... اتاقش هم دقیقا روبه روی اتاق منه ...

بدون توجه بهش گفتم: نرگس... امیر نیومده؟؟.....

همین طور که دستمال کاغذی برمیداشت گفت: نه نیومده... البته اگرم گفت: کلاس کامپیوتر داره بعد از ظهر میاد

عسل رو بغل کردم و همین طور که بسمت روشویی میرفتم گفتم: وقتی آمد بگی از داخل اتاقم بره مقاله اش رو برداره جاهای روهم که خط گرفتم... مطالب خودم رو بنویسه... چون خودم نیستم... حالا چیکار میکردین این طوری شدین؟؟؟.....

نیم نگاهی به سمت نرگس انداختم دیدم روشنا نشسته و داره به پاش رسیدگی میکنه.... نرگس هم در جوابم گفت: داشتیم با این ریزه میزه میز ناهار رو آماده میکردیم... لیوان از دست عسل افتاد شکست... ترسیدم کاری شده باشه خودمم آمدم سمتش فراموش کردم دمپای روفرشی پام کنم....

عسل همین طور که آرام گریه میکرد وزیر لب میگفت: آئی دستم... آئی دستم... یعد یواشگفت: دایی جونم به مامان نگی ها بفهمه باز دادمیزنه که چرا اصلا داخل آشپز خونه رفتی... هرچی هم که میگم من بزرگ شدم نمیفهمه

از ته دل لبخندی زدم و گفتم: دایی... شما هنوزم کوچولویی.....

دیدم خیلی جدی با پشت دست سالمش اشکاش رو پاک کرد و گفت: دایی خان دیگه کوچولو نیستم الان من پیش دبستانی دو هستم... سال دیگه میرم کلاس اول

واسه عوض کردن حال و هواش گفتم: آه کی بزرگ شده بلا ...

لبخندی زد و گفت: دایی خیلی مهربونی

صدای نرگس رو شنیدم که کمی ناراحت گفت: کی مهربونه... ههه... چاوش... سنگه... سنگ ...

خندیدم بلند و گفتم: آهای خانومه شنیدم ... یا لا بگو ببخشید تا نیومدم سر وقتت...

تندی صدایش رو بلند کرد و گفت: شوخی بود دیگه ... ببشید.....

واسه سر به سر گذاشتن باهاش گفتم واجب اون خ شه که نگفتی

دوباره صدا بالا برد و گفت: ببخخخخخشید

خندیدم و گونه عسل رو بوسیدم و گفتم: دیگه به ظرف های شیشه ای دست نزن .. مامانت درست میگه .

اخم کرد و گفت: من چندبار باید بگم بزرگ شدم ... بانوی شدم برای خودم ...

خنده تلخی سر دادم ای کاش

چیزی نگفتم و دست عسل روزیر شیر آب گرفتم ... که عسل کلی گریه اش بیشتر شد همین طور آروم کنار گوشم گفت: دایی جونم ????

نگاش کردم و گفتم: بله .. بلا

ابروی داد بالا و دست سالمش رو جلوی صورتش گرفت و گفت: هیسسسس..... آرو تر ادامه داد..... شما با خاله روشنا که خیلی مهربونه قهری؟؟؟

موهای طلایش رو دادم پشت گوشش و گفتم: برای چی میرسی خانوم ریزه؟؟؟

یواش تر گفت: بامن خیلی مهربونه , اما شما یا نمیشناسیش یا قهری باهاش آخه اصلا باهاش سلام نکردی .. بقول ساحل جون زشته ها فکر میکنند مامانی ادب یادت نداده

از دست حرفاش و این دل مهربونش خندیدم صورت سفید و گردش رو بوسیدم و گفتم: این ساحل جون کیه ؟

لبخندی زد و گفت: معلم مونه مثل روشنا جون مهربونه راستی یک چیز دیگم فهمیدم سمت نرگس و روشنا جون که نگاه میکنی اخم وحشناکی میکنی ... آدم میگرخه

آخ خدا امروز قراره داغونم کنی .. به یاد ستایشم محکم بغلش کردم و گفتم: نگرخ کوچولو ... خیلی وحشناک میشم؟؟

ابرهاش رو بالا پایین کرد و گفت: آگه خودتوببینی دایی..... اژده ها میشی از این دوسرهاش

خندم و خوردمو گفتم: دستت درد نکنه داشتیم عسل خانوم!!.....

بامزه با دستای کوچولوش یواش زد روی پیشونیش وگفت: آخ...آخ..... ساحل جون گفته بود هیچ وقت بطور مستقیم به کسی نگیم صفات بدش رو آخه شخصیتش کوچیک میشه..... بعد بالحن محزونی؟؟ گفت: دایی ببخشید.... ناراحت شدی؟؟؟ ببین بقول ساحل باید آدم انتقاد پذیر باشه !!

پیشونیش رو بوسیدم و برای شوخی باهاش گفتم: فایده نداره دیگه

با عسل آمدم داخل سالن... زیر چشمی به عسل نگاه کردم دیدم توفکر رفته.... نگاهم رفت سمت نرگس.. همچنان پاش خون ریزی داشت.... یهو عسل کنار گوشم گفت: فهمیدم..... معلم مون گفت: اگر از کسی تعریف کنی اعتماد بنفسش زیاد میشه... الان جبران میکنم تا..... کاش ستایشم بود.... اگر الان بود دقیقا همسن عسل میبود... چون روشنا واکرم با اختلاف ساعت زایمان کردن.....

یهو با دستاش اخم های روی پیشونیم روباز کرد و درطرف لبام رو گرفت و به حالت لبخند درآورد بعد خودشم لبخندی زد وگفت: خوش گل شدی دایی!!.....

خندیدم و دستش رو با چسب زخم بستم..... عسل رو گذاشتم کنار وسایل بازی و رفتم سمت نرگس و گفتم: زخمش عمیقه بلندشو بریم بیمارستان تا بخیه بزنند.....

روشنا بجای نرگس در جوابم گفت: فکر نمیکنم نیاز به بخیه باشه یک بانداژه.....

به نرگس نگاه کردم و گفتم: میشه دهن تو ببندی من از تو سوال نپرسیدم، واینم بدون بهتر زودتر بری از این خونه نمیخوام جلوی مامانم باهات بحث کنم... گورتو گم کنی خوش حال میشیم.... لبش رو گزید... همین طور که باند استریل رو دور پای نرگس میبست گفت: من فقط بخاطر خاله موندم و عصر هم میرم و....

بالحن تلخ و بدی پریدم میان حرفش و گفتم: لطفا خودت محترمانه خفه شو.... ده دقیقه یک بار که نباید بگن صداتوبُبر.....

..دستی به گردنم کشیدم و گفتم: نرگس بلندشو بریم من عصر دارم میرم سرکارم و تا پس فردانمیام.... میدونی که یک روز درمیون میرم..... کسی نیست که ببردت... بابا که دیر میاد... مامان هم نمیتونه.....

بلند شد .. درحالی که با پاشنه پاش راه میرفت لنگان لنگان آمد سمت من و یواش گفت: جان من این جواری حرف نزن باهاش ...

چنان اخمی کردم که لال شد ... کنار گوشش آرام و کمی خشن گفتم: همیشه تو کارای من دخالت نکنی؟؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت: حق نداری جلوی دیگران باهاش بد برخورد کنی؟؟ حالا هر چقدرم که تقصیر کار باشه اخمم نکنی شونیت رد افتاد

کنار گوشش اخطار مانند گفتم: این بار دومی که دارم میگم فضولی نکن ... دفعه سوم خیلی بد میشه ...

تو چشمم نگاه کرد و گفت: دفعه سوم چی میشه نه میخوام بدونم چی میشه؟؟؟؟.....

در جوابش گفتم: اگه تابستون پارسال یادت باشه متوجه میشی که چی میشه؟

یهو بامزه گفت: اصلا به درک ... هر جور میخوای حرف بزن با زن سابقه ... اما دارم میگم جلوی دیگران بد حرف نمیزنی باهاش و اگر نه خودم بجاش جوابت رومیدم

بازوش رو گرفتم و گفتم: دفعه سوم شدها!!!!!!.....

یهو تندی رفت تو آشپزخونه و صداش رو بلند کرد و گفت: میدونستی خیلی حرص درار شدی عمرا دیگه حرف بزنم باهات اگر بخوای اون طوری رفتار کنی

عصبی شدم حسابی به ساعت نگاه کردم .. ساعت دو بود ... رفتم وضو گرفتم و ایستادم به نماز "خداروشکر که دیگه جلوم ظاهر نشد و اگر نه باهاش بد برخورد میکردم" نماز رو که سلام دادم نگاهم خیره موند به قابعکس ستایش.....

با تقه ای که به در خورد از عالم خیال آدمم بیرون ... بلند شدم و جانماز رو جمع کردم ... همین طور که ساعت مچیم رومیبستم گفتم: بفرماید

چشمم به در بود که نرگس با اخم داخل شد و گفت: نهار آماده است اگر مایل بودی بیا ... "به سرعت رفت پایین .. کی حال و حوصله قهر و آشتی داره"

یک پیراهن مشکی پوشیدم با شلوار طوسی رنگ تا بعد از نهار یک راست برم مرکز از اتاق که خارج شدم صدای روشنا رواز اتاق مقابل شنیدم که گفت: جدی حالش خوبه؟؟ پس

چرا نمیتونه صحبت کنه؟؟ آره باشه ... باشه .. بعدا زنگ میزنم مراقب خودت ودنی باش ...

بعد مکت طولانی محزون گفت: نمیدونی چقدر دلم واسه تون تنگ شده آراس نیست؟؟
حس کنجاویم گل کرده بود بالاخره ته توش رو درمیارم رفتم پایین به مامان واکرم که از بازار آمده بودن سلام کردم پشت میز کنار نرگس نشستم وگفتم نرگسی!!!
بدون این که نگاهم کنه .. با لحن ناراحتی ... مثل همیشه گفت: جانم داداش.....
لبخندی زدم وگفتم: تموم دیگه؟؟؟.....

چیزی نگفت ولیوان ها رو با پارچ آب روی میز گذاشت
"این آخرین بار بود که باهاش حرف میزدم ... بهتره که جواب بده .." هوفی کشیدم
وگفتم: نرگس .. آبجی من باید بعد ناهار برم
هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که چشماش پر از اشک شد وگفت: دروغ میگی ... بعد زیر لب
گفت: لعنت به این شانس من گند بزنی ...

لبخندی زدم وگفتم: آخه جوجه تو که کارت لنگه .. چرا قهر میکنی؟؟ ...
چرخید و اشکش رو پاک کرد وگفت: قربون اون درجه های که *دستش رو گذاشت روی
سرشونه ام *برم جان من نرو فرمانده
خندیدم "این دختر رفتارش برام خیلی عجیب بود حسابی تغییر کرده بود ... دیگه اون نرگس با
افکار بچه گونه و رفتار لوس نیست متانت خاصی بود تورفتارش ... دردل لبخندی زدم وگفتم
خداروشکر این دانشگاه تاثیر داشته....."

نگاه کردم به نرگس که کمی نگران گفت: داداشی کی میتونم باهات حرف بزنی؟؟؟ ...
این نگرانش ... دامن زد به همه حس های بد درونم ... مطمئنم یک مشکلی هست که نرگس .. با
نشاط این طور بشه ... در جوابش گفتم: بگو همین الان
یواش تر گفت: هیسسسس... داداشی نمیخوام کسی بدونه کی برمیگردی؟؟؟.....

صدایش از نگرانی واسترس میلرزیدروشنا کم بود نرگسی هم اضافه شد.....سری تکان دادم
وگفتم :باشه بعدا بگو

در دل دعا میکردم عسل نخواد بیاد سمت من که دیدم ...بله با دفتر نقاشیش داره میادچون
قدش نمیرسید روی صندلی نشوندمش وگفتم: خسته نباشی ...نقاش دایی!!!
لبخندی زد وگفت :دایی زحمت کشیدم وشما روکشیدملبخندی زدم ...درهمین حین بهرام
وباباهم آمدن وهمه گی دور میز نشستن

دفتر عسل رو نگاه کردم ..دیدم یک آدمک کاملا سیاه پوش کشیده ویک چیزی شبیه اسلحه هم
تو دست آدمک کشیدهخندیدم وگفتم :عسل دایی ترکوندهشاهکاره کی گفته این
طوری بکشی؟؟

موهانش رو داد پشت گوشش وگفت :از بابابهرام پرسیدم لباس کار دایی چه شکلی؟؟؟میخوام
دایی رو بکشم ...بههم گفت :یک آدم بکشم که سرتاپاش سیاه باشه ..حتی صورتش ...

به بهرام نگاه کردم که قاشق غذارو گذاشت وگفت :خوب چی بگم ...

سعی کردم نخدم در جوابش گفتم :همین طوری میگن دیگه؟؟!!!!

خندید و حرفی نزدیک بشقاب برنج برای عسل کشیدم و یکی برای خودم هم کشیدم که
عسل گفت :دایی همیشه یک چیز بپرسم؟؟

براش خورشت ریختم وگفتم :شما دوچیز بگو عسل خانوم

عسل قاشق رو برداشت وگفت :شما قبلا یک دختر داشتین که شبیه من بوده؟؟مگه نه ؟

یهو همه ساکت شدنسعی کردم در برابر این فرشته کوچولوجدی نباشم ...گفتم :آره دایی
...یک زمانی یک فرشته کوچولو بود تقریبا شبیه تو....حالانهارت رو بخور که بعد باید بابات روبکشی
...البته خواستی بکشی یک آدم سرتاپا سبز پوش بکش

عسل خندید وگفت :باشه دایی.....

نگاه کردم به بقیه دیدم فقط روشناست که حالش داغون شده وداره باغذاش بازی میکنه
....خودمم حال درونم خراب شدعسل هم وقت گیر آورده بود ...نگاهش کردم که دوباره گفت
فرشته کوچولوت کجاست من باهاش بازی کنم؟؟....

دستی به موهایم کشیدم ..نفس عمیقی کشیدم وگفتم :اولافرشته دیگه نیست دوماکی به شما
گفته این موضوع رو؟؟؟

عسل مکئی کرد ومثل طوطی درجوابم گفت :اولاچرا نیست؟؟/...دوما امیر به من گفت

"امیر کله شق چی بگم بهش "پشوکشیدم وگفتم :دیگه نیستنهارت روبخور....

اکرم هم به دنبال حرفم گفت :عسل ,بذار دایی غذاشو بخورهشماهم بخورتا بعد باید کلاس
زبانت بریم

این غذازهرمارم شد.....بدون این که چیزی بخورم بلندشدم وگفتم :مامان ممنون من برم
..دیرم نشه ...

جالب بود برام که روشنا زود بلندشدتامتوجه شد بیخودی بلندشده وهمه دارن اون رونگاه
میکند ..بشقاب غذاش رو برداشت وگفت :خاله مهین ممنون ...بعد به سرعت رفت داخل
آشپزخانه

هنوز حس کنجاوی رو داشتم سریع رفتم بالا داخل اتاقشگوشه گوشه اتاق رو از نظر
گذروندم و..موبایلش رو دیدم که روی تخت افتادهلعنتی رمز میخواستسریع تاریخ تولد
ستایش رو زدم که دیدم درستهاول داخل پیام هاش رفتم ..چیز خاصی نبود ..فقط پیام
مناسبتی بودپوشه گالری رو که باز کردماولش عکس های دونفره خودم وخودش بود که
از دوران زندگیمون بودبعدی ها هم یک سری عکس از دوپسر بچه بود که تقریبا چهره های
غربی داشتنیک عکس دیگه هم بود که خودروشنا بایکمرد وهمون دوپسر بچه گرفته بود
.....کل گوشی رو سریع چک کردمعکس هاروهم روی موبایل خودم ریختم تا بفهمم قضیه
چی هستیک نگاه کردم به راه روی پله دیدم کسی نیست ...صفحه رو دوباره قفل کردم
وگذاشتم سرجاش ...یک نگاه دیگه کردم وبه سرعت رفتم پایین وبعد از خداحافظی با همه رفتم
.....

از خونه که خارج شدم تمام حواسم پیش رفتار روشنا و حرفاش بود.....بالاخره می فهمیدم...این بار این توبمیری از اون توبمیری هانیست....به اداره که رسیدم کارت ورود خودم روزدم و داخل شدم....وارد اتاق تجهیزات شدم و یونیفرم مشکی رنگ خودم رو پوشیدم....حس و حال هیچ تمرین بدنی رو نداشتیم....چشمام هم از کم خوابی میسوخت..ترجیح دادم که حداقل برم تمرین تیر اندازی.....

همین طور که وارد بخش دیگه میشدم...سجاد رو دیدم...اصلا نمیخواستیم سروکله بزنم با سجاد از همون راه دورسری به معنی سلام تکان دادم و داخل شدم.....داخل جایگاه تیر اندازی ایستادم واز مسئولش یک کلت معمولی گرفتم.....هدف مقابلم روتیر باران کردم....توذهنم تجسم کردم قاتلین ستایشم رو وبا شدت تیر اندازی میکردم به وسط هدفم.....تیرمیزدم تا بلکه آتش سوزان درونم کمترشود.....آخرین تیرراکه زدم احساس کردم دستی رو شانه ام است.....مطمئنم که سجاد هست....گوشی رو از روی گوشم برداشتم وگفتم چی شده؟؟

سجاد سری تکان داد وگفت: نه خوشم میاد داری بدتر میشه این اخلاق نداشته ات...سلام.... با بی حوصلگی گفتم: گیرم علیک...چی شده؟؟

...دستم رو گرفت وگفت:بزن بریم..سرهنگ زمانی میخواد سخنرانی کنه....درباره رزمایشی که برای هفته نیروی انتظامی درپیش رو داریم.... در جوابش فقط میگم: باشه بریم.....

داخل محوطه شدم به افراد یگان نگاه میکنم که توصف ایستادن.....درتموم این مدت هفت سال فقط به این فکر میکردم که کار کی میتونه باشه....به هرکسی هم که شک میکردم..کلی تحقیق میکردم....اما آخرش هم به جای نمیرسیدم....توصف که قرار گرفتم..صدای سهیل از پشت سرم میاد که میگه: به سرکار احمدی منور کردین حال شما؟؟؟...

بدون این که برگردم سری تکان میدهم وبه جایگاه سخن رانی نگاه میکنم...هنوز سرهنگ زمانی....تا احساس میکنم که سهیل میخواد از پشت دستم رو بیپچونه..دستش رو میگیرم ومیگم: تو حال خودت باش.....

در جوابم میخنده ومیگه: پس کله ات چشم داری؟؟راستی فکر کنم آرزوبه دل بمیرم.... دستش رو رها میکنم ومیگم: درچه آرزوی میخوای بمیری؟؟

دستش رو میذاره روی شونه ام ومیگه :این که اخلاق نداشته ات رو درست کنیجدی بودم
یک حدی داره ...اون اردلانرفت که دیگه بیاد سمتت.....مگه دوباره تو عملیاتی تو دوباره تو
عملیاتی تو بخوای هدایت کنی نیروهارو که بینتت

برگشتم ودرجوابش گفتم :تواز من انتظار داری بخندم وخیلی ریلکس برخوردارکنم درحالی که
میدونی درچه برزخی هستم

تازه یادم میاد از اردلان وگفتم :راستی آخرین بارکه دیدمش مجروح شده بود ...الان چطوره ؟
پوفی کرد وگفت :ولش کنخوبهمزاحم نمیشم

دردل فقط خدا خدا میکنم که زودتر برم خونه وروشنا رو تنها گیربیارم ...وتمام آن شنیدنی
هاروبشنوم

از مرکز که خارج میشم ساعت دونصفه شبهاین عملیات آخری رو که بایگان امدادرفتم
...بدجورحالم روگرفتبازم گروگان گیری یک دختر بچه

بیقرار شنیدن حقیقت هستممطمئنم اون حرف نزدن های یک ماه قبل ...مربوط به مرگ
ستایش بوده ..اشتباه کردم که فکرکردم ...مثل دیگر زن ها یکم کم آورده وخسته شدهکم
کم داشتم به اون جمله ای که از یک فیلسوف خونده بودم باورم میشه ... "زن هارو هیچ وقت
نمیشه شناخت.....درذهنم برای روشنا خط ونشان میکشیدمآن قدر غرق فکر بودم که زمانی
که چشمم به درخانه افتاد متوجه شدم باید پیاده شوم

هنز کامل وارد خانه نشده بودم که نرگس پرید جلوم وگفت :سلام فرماندهخسته نباشی
به زور لبخندی زدم وگفتم :چرا بیداری ???

آرام درجوابم گفتم :داریم با روشنافیلم وحشناک میبینیم

یواش میخندم ومیگم :نترسی با اون مغز فندو.....

نذاشت حرفم روکامل بگم ...اخم کرد وگفت :درست حرف بزنخیلی حرص دراری خیلینه
کمزیاد.....

صدای آرام گفتم :سلام".متوجه شدم روشناس است

روبه نرگس گفتم: میرم بخوابم.....روبه روشنا هم که کنار میل ایستاده بود گفتم: حال بحث ندارم...میخوام بعدا برام خودت بیای وریز به ریز وموبه مو بگی برام چی شده به سمت راه پله ها رفتم که دستم روگرفت وگفت: میخوام الان بگم.....گوش میکنی یا خسته ای؟؟؟.....

"آها پس بالاخره میخواد زبون باز کنه...مثل این که خودش هم فهمیده با حرف نزدن به جای نمیرسه....."سرم روبلند کرد تا ببینم چرا حرف نمیزنه....دیدم هنوز حرفی نزده داره گریه میکنه....اعصاب این اشک هاروهم نداشتم...جدی و خشک گفتم: هرزمان گریه هات تموم شد بگو من پیام.....

تا خواستم قدمی بردارم که دستم رومحکم گرفت وگفت: نرو...نمیتونم تواین....بازم گریه میکرد نمی تونست حرف بزنه.....

با خودم گفتم: این زناهم یک سلاح بیشتر ندارن....اونم اشک....چرا فکرمیکنند با گریه دل کسی به رحم میاد.....

به نرگس که بادقت مارو نگاه میکرد نگاه کردم....دیدم خودش سریع رفت بالا.....

این طور که این گریه میکرد..متوجه شدم تاآخر همین آش وهمین کاسه است..... نگاهش کردم دیدم از شدت گریه نفس کم آورده.....دستش رو کشیدم وبا خودم داخل حیاط بردمش....مثل یک جوجه دنبالم میومد....داخل حیاط روی صندلی های کنار استخر نشوندمش...وگفتم: حرفات روبزن.....دیدم بازم حرفی نمیزنه.....این بارمیلرزید وگوله گوله اشک میریخت.....

سعی کردم با لحن آروم تری حرف بزنم تاگریه اش بیشتر نشه...کنارش ایستادم وگفتم: میخوای برم تا واسه چندلحظه به خودت مسلط بشی.....

انگاراز حرفم ترسید....یا از یک چیزی وحشت کرد.....دستم رومحکمتر گرفت وگفت: من اون روز که رفتم....رفتم.....دیگه کاملا هق هق میکرد...."خدایا چی میخواد بگه.....لعنتی بگو....."

دستی به پیشونیم کشیدم وروی صندلی روبه رویش نشستم....نگاهش نکردم وچشم دوختم به گل های روی میز.....بعد از سکوتی که فقط با گریه روشنا شکسته میشد سر بلندکردم دیدم یک

دستش رو جلوی دهنش گرفته ... فکش میلرزه دست دیگرش مشت شده کنارش افتاده به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: روشنا .. آروم باش.... اتفاقی رو که افتاده روبرام بگو

توچشمام زل زد باچشمای پراز اشکش ودرحالی که سعی میکرد فکش نلرزه وحرف بزنه گفت:
همون روزی کهبهبته گفتم میخوام با اکرم برم بازار.....اکرم

لااله الا اللهداشتنم نگران تر وکنجکاوتر میشدم ...این روشنا هم که از شدت گریه اش
نمتونست کلمه ایحرف بزنه

رفتم جلوش نشستم وگفتم: ببین روشنا ..نترس از منمطمئن شده باش هرچی هم که شده
باشه ... کاری نمیتونم بکنم

نگاه کرد توچشمام ...اشکاشم گوله گوله میومدنلرزون گفت: هرچی که میگم ...من بی تقصیر
بودم ..اکرم هم میدونه

کفری شدم حسابی ...اکرم میدونسته تواین سال هاوحرفی نزدهمیدونسته تو چه برزخی
هستم ونگفتهخسته شده بودم ...بیقرار فهمیدن حقیقت بودم.....حس میکردم اکرم وروشنا
درخطر هستندرسته هفت سال ازش جدا بودم ومتنفر ازشاما یک حسی نمیداشت
...بیخیالش بشم وبذارم بالای سرش بیاد.....دیدم سرش افتاده پایینوبا انگشت های دستش
از استرس بازی میکنه وآروم گریه میکنهدستم رو گذاشتم زیر چونش وصورتش رو جلوی
صورت خودم گرفتم وگفتم: حاضری دوباره با من ازدواج کنی؟؟؟.....

درجا رنگش پرید

همین طور که بهش نگاه میکردم ادامه دادم: البته اگر تواین هفت سال باکسی ازدواج نکردی
؟؟؟.....کسی توزندگیت هست؟؟؟.....

حرفی نزدکمی بلندتر گفتم: باتوهستمکسی توزندگیت هست؟؟؟....

سریع گفت: ن.....نه ...نیست

آره اصلا بار وشنا باید همین طور حرف زدراه حل اینه ...دستام رودرجییم کردم وگفتم: پاشو برو
لباس بپوش

سریع گفت: کجا میخواییم بریم؟؟.....

درحالی که به سمت درحیاط میرفتم گفتم: توماشین منتظرتم

داخل ماشین که نشستم .. با خودم واین تصمیم یهوی خودم فکر میکردم ..چطور با کسی که انقدر ازش متنفرم زندگی کنم ...چشمام رو بستم و سرم رو گذاشتم روی فرمان ماشین "این بار دیگه نمیخوام گذشته تکرار شه سایه به سایه باهاشم تابفهمم چی شده؟؟.... فقط خداکنه توقضیه مرگ ستایش نقش نداشته باشه.... واگر نه

همچنان درعالم افکارخودم بودم که درماشین راباز کرد و نشست دیدم مثل همیشه چادر سرش کرده .. پوزخندی زدم و گفتم: میخوای اون چادر رو بردار راحت باش خانوم فرنگی؟؟؟
باچشمای گرد شده چرخید سمت من و گفت: تو پیش خودت درمورد من چی فکر کردی ... درسته هفت سال ایران نبوم اما پای عقاید خودم بودم

حرکت کردم و گفتم: بی خیال

هنوز هم بغض داشت صدایش .. در جوابم گفت: نه چی رویخیال؟؟؟.... تازه جواب سوال قبلیم رو هم ندادی؟؟؟

جوابی ندادم که کمی بلند گفت: کجا میریم؟؟

حوصلحه دادوبیداد این ضعیفه رونداشتم مثل خودش گفتم: اولاً خفه خون بگیر ... دوما خیر سرم دارم میبرمت عقدت کنم واسه یک مدت حالاً خفه شو

اول مکث کرد بعد گفت: نمی خوام باهات ازدواج کنم

سریع زدم روی ترمز و گفتم: به جهنم .. به درک گمشو پیاده شو هر قبرستونی که میخوای بلندشو برو

نگاه کردبه اطراف.... دید چون داخل جاده بودیم حرفی نزد

دیگه حرفی نزد خدا روشکر که خفه شد به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت چهار صبح شده ... بالاخره به امام زاده داود رسیدیم از آینه نگاهش کردم دیدم چشماش بسته است ... زیر لب گفتم: خدایا فقط نباشه

صدای یوازشش بلند شد که گفت: میشه پیرسم چی نباشه؟؟؟.....

کلافه گفتم: نه... حرف نزن

خورد توپرش و ساکت نشست هنوز یک دقیقه نشده بود که گفت: چرا میخوای که ازدواج کنیم
...؟؟

حرفش رو که زد ...وقتی دید جواب نمیدم ...خودش ساکت شدونگاهش رو دادبه بیرون
چشمم افتاد به گنبد سبز رنگ ...حس و حالم بهتر شدماشین رو پارک کردم و گفتم: بیا پایین
...سریع کیفش رو برداشت و گفت: بگوچی شده که میخوایم ازدواج کنیم؟؟اگر واسه این که من
.....

نگاهش کردم و گفتم چرا میخوای روی اعصابم قدم بزنی؟؟؟...می گم حرف نزن حالت نیست نه
؟؟می گم خفه خون بگیرمیگم بمیر

باز اشکش درآمد.....به درک

گوشه چادرش رو گرفتم ..همین طور که جلومیرفتم گفتم: لطف کن واز همه لحاظ خفه خون بگیر
...صدا گریه هات آزار دهنده استاون بی صاحب اشکارم نریز رو اعصابم خط بندازاگر
فکر کردی با گریه هات دلم به رحم میاد باید بگم کاملا در اشتباهی

جلوم ایستاد و بغض آلودگفت: من باید بدونم چرا میخوای که ازدواج کنیم؟؟...من موافق نیستم
منم خسته ...بی حوصلحه توپیدم بهش و گفتم: گمشو همون خراب شده ای که بودی ...سریع برو
تا ناکارت نکردم

گوشه چادرش رو جلو دهنش گرفت و به سرعت به طرف امام زاده حرکت کردهنوز کامل داخل
امام زاده نشده بود که از پشت چادرش رو گرفتم ..ودقیق پشتش ایستادموگفتم: گمشو از
این طرف

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و گفت: نمی خوام برو کناراشتباه کردم باهات آدمم.....

پهلوش رو فشار دادم و گفتم: راه بیفت بهت میگم

زیر لب گفت: وحشیداغون شد پهلومنفهم

دوباره پهلوش رو فشار دادم که گفت: باشه دیونه رفتم

داخل امام زاده که شدیم .. نماز جماعت صبح تموم شد نگاهم رفت سمت حاج آقا کرامتی که یکی از دوستان بابا بود و از آشناها ن بود تا متوجه حضور ما شد بلند شد آمد ... دست داد و گفت :خوش آمدی مرد

لبخندی زدم و گفتم :سلام حاج آقا ... غرض از مزاحمت این بود که ...

دستش رو گذاشت پشتم و گفتم :بفرما بشین پسرم

متوجه شدم روشنا تکون نمیخوره ... گوشه چادرش رو گرفتم و با خودم همراهش کردم تکیه دادم به پشتی ... و با دستم گوشه چشمم رو فشار دادم سردرد همراهم شده بود خود حاج آقا که از قبل روشنا رو میشناخت و میدونست جدا شدیم فهمید برای چی آمدیم ... دستي به محاسن سفیدش کشید و گفت :انشالله تا آخر باهم باشید ... و خودش صیغه محرمیت رو خوند روشنا هم بدون این که بخوام حرفی بزنم یا کاری کنم بله رو گفت

بله رو که گفت در دل گفتم برو دعا کن روشنا که بی تقصیر باشی و اگر نه کاری میکنم آرزوی مرگ رو داشته باشی

رفتم وضوخانه و بعد گرفتن وضو داخل امامزاده شدم و به نماز ایستادم همین طور حواسم بهش بود "تنها چیزی که از خدامیخواستم این بود که بفهمم کار کی بوده ... " نماز رو که سلام دادم دیدم روشنا دوباره داخل محوطه و سمت ماشین رفت ... رفتیم دنبالش و گفتم :چی شده ??? رنگ پریده بود به ماشین تکیه داد و گفت :میشه زودتر بریم خونه

روبه روش ایستادم و گفتم :بگو چی شده ؟؟

مکثی کرد و گفتم :چیزه .. من ... دستش رفت سمت کمرش

متوجه شدم و گفتم :حال رانندگی ندارم بریم یکم استراحت کنیم .. خیلی خسته ام

سرش رو تکون داد از همون خانه های که برای مسافرا بود رو گرفتم و داخل خونه که شدم ... یک راست روی تخت رفتم و دراز کشیدم

چشمم رو بستم و شقیقه هام رو ماساژ دادم نفهمیدم کی خوابم برد بادستی که شونه ام رو تکون میداد بیدار شدم و گفتم :بله

باترس گفت: یکی توخونه است

بلند شدم کل خونه رونگاه کردم...هیچکس نبود.....از داخل حیاط که آمدم دیدم باترس گوشه پرده رو گرفته وداره کوچه رونگاه میکنهدستم رو گذاشتم روی شونه اش ...که جیغ کشیدسریع گفتم: هیشششش منمچی شده؟؟؟.....

دستش رو گذاشت روی سینه اش وگفت: زهره ترک شدم

خندیدم وگفتم: برو بخواب ...تادیونه نشدی

اخم کرد وگفت: بی تربیت

روی تخت نشستیم وگفتم: جدی گفتم

روی تخت دراز کشیدم وچشمام رو بستم که دوباره گفت: چاوش یک چیزی بگم

نیم خیز شدم وگفتم: بگو

نگاهم کرد وگفت: به هرچی بگی حاضرم قسم بخورم که من بی تقصیر بودم

حرفش رو باورمیکردممطمئن بودم هرچی شده باشه بی گناه ..بدون حرف سرم روتیکون دادم ودراز کشیدم

روشنا

از زمانی که گفته بود دوباره ازدواج کنیم تو هنگ بودماولش باورم نمیشداولشم نمیخواستم قبول کنم ..اما کم آورده بودم ...میترسیدماز این زنگ های بی حرفی که بهم میشد ...از این که حس میکنم گاهی کسی دنبالم میکنه

نگاهش کردم دیدم انقدر خسته است که سرش نرسیده به بالشت ..خوابش میبرهرفتم اون طرف تخت دراز کشیدم ...که از پشت بغلم کرد وگفت: دوست دارم وقتی بیدار شدمهمه چی رو بدون هیچ کم کاستی برام بگی

...لبخندی زدمخداروشکر نمیبینه ..ذوق مرگ شدم

اما گفت: آره بخند؟؟!!

تعجب کردم ... از همه طرف انگار چشم داره برگشتم و گفتم: میبخشی من رو

فقط نگاهم کرد

خواستم دوباره حرف بزنم که پیشونیم روبوسید و گفت: عمرا بذارم باز دیونه بازی دراری

.... بیچارت میکنم

دیگه داشتم روابرا پرواز میکردم گفتم: ممنون ... نفهمیدم کی خوابم برد

چشم که باز کردم دیدم چاوش ساعد یک دستش روی پیشونیش و یک دستش زیر گردنم

... همچنان غرق خوابه حقم داشت چهل هشت ساعت بود که درست نخوابیده بود

تخت نشستم و کش قوسی به خودم دادم . خمیازه ای کشیدم که نگاهم افتاد به ساعت

سه بعد ظهر بود ... تعجب کردم .. دلم همچنان خوابمخواست اما بهتر بود بلند شم

بودم حسابی ... دلم ضعف میرفت واسه یک لحظه نگاهم روی مردم ثابت موند..... سرم رو بردم

پایین ودقیق شدم به صورت مردونه اش

دستم رو با احتیاط .. واسه این که بیدار نشه ... بردم

لابه لای .. موهای مشکیش موهای کنار شقیقه اش یک کوچولو سفید شده بود

غرق فکر در گذشته ها شدم

یهو خواب آلود گفتم: خوب آنا لیز کردی بعد با لحن خنده داری ادامه داد: تموم شدم ها!!!!

خندیدم و گفتم: ایبداری؟؟!!

سرم رو گذاشت روی سینه اش و گفت: بله بیدارم ... خوبی؟؟

نمدونم اون وسط خجالت من چی بود ... نه شانس که نیست !!! در جوابش آروم گفتم: خوبم

..... توگشنت نیست؟؟؟

دستش رو برد داخل موهام وهمین طور که موهام رو بهم میریخت گفت: چرا ...

این چرایش یک جوری بود

فکر کنم هنوزم دلخور بود اما از چی؟؟ خودش خواست که ازدواج کنیم ... خودش تغییر رفتار و اخلاق داد

سرم رو بلند کردم واز همون فاصله کم نگاه کردم تو چشماش و گفتم: چیزی شده؟؟؟ خوبی؟؟؟

صداش پر از رنج بود

البته عصبی هم بود

در جوابم گفت: چرا پنهان کردی وجود پسرم رو

...

چشمام چهار تا شد... یا خدا از کجا میدونست... چی بگم؟؟.....

ترسیدم تغییر کنه رفتارش... اصلا از کجا فهمید... نمودنم چی در صورت دید که گفت: جانم من گریه نکنی ها... نترس فقط بگو چرا؟؟؟

با صدای که سعی میکردم دربیاد گفتم: میترسیدم... یادگاری که از تو داشتم رو ازم بگیری... اشکم جاری شد... الان باز عصبی نشه خیلی کاره..... "

زمزمه کرد: آخ خدا.. روشنا... باهات چکار کنم... تو چیکار کردی؟؟.....

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم... نمیخواستم از الان بدونه..... سرم رو بلند کرد و گفت: تو چیکار کردی؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟..... چرا از همون اول به من نگفتی چی شده..... الان کجاست؟؟؟..... چند سالشه.....

دستام رو دور گردنش حلقه کردم..... سرم رو روی شونه اش گذاشتم درحالی که گریه ام امون حرف زدن نمیداد گفتم: ببخشید... باور ک... کن... ننمم.

محکمتر بغلم کرد و گفت: باشه نمی خواد حرف بزنی....

چاوش.

از زمانی که فهمیدم.. داغون تر شدم... همون لحظه ای که خوابش برد.. گوشیش رو دوباره نگاه کردم و دیدم پیام داره که سام پسرت بهونه خودت رو میگیره زودتر بیا یک سر بهش بزن... این یعنی ایران بوده و یک جوری زندگی کرده که انگار خارج بوده... تو کل این هفت سال کل ایران و هر جای رو که فکر میکردم گشتم ولی پیداش نکردم... بعد از طلاق دیگه ندیدمش....

خم شدم که بذارمش روی تخت.. که دستاش رو باز نکرد از دور گردنم..... یعنی چی شده بود که باوجود این همه علاقه حاضر شد طلاق بگیره... نگران بودم حسابی....

کنار گوشش آرام گفتم: روشنا آرام باش... تنها چیزی که ازت میخوام این که دیگه چیزی رو از من مخفینکن..... خانومم آرام باش دیگه.....

دریغ از این که یک ریزه کمتر شه گریه اش...

با این شرایطی هم که داشت... نگاهش کردم رنگ پریده بود... چشماش رو بوسیدم و گفتم: بسه... خواهشا گریه نکن

سرش رو فرو کرد توسینه ام و گفتم خیلی پستم.. خیلی

نذاشتم حرف بزنه... دستم بردم پشت گردنش و سرش رو مقابل خودم گرفتم

تا چشمش به صورتم افتاد سرش رو گرفت سمت دیگه ای... گریه اش بیشتر شد

شدم بدجور شرمنده است... سرش بردم زیر گردنم گذاشتم انقدر گریه کنه تا اروم شه

..... درون خودمم که غوغای بود سام پسرم یعنی الان کجاست؟؟؟

آی خدا چطور ارومش کنم همیشه لنگ میزدم در این چور مسائل ... حرف نمی زنه

..... محبت کنی جواب نمیده داد بزنی سرش کلا قهر میکنه اروم برخورد کنی باز حرف

نمی زنه مونده بودم چیکار کنم میدونستم دلنگه .. علت گریه هاش رو خوب میدونستم

..... نمی دونستم چیکار کنم... گریه نکنه ... اروم باشه ... فکرم رفت پیش سام که بیهو خودش

بلند شد رفت داخل حیاط می خواستم برم دنبالش .. اما گفتم شاید تنهای و خلوت با خودش

حالش رو بهتر کنه یعنی تو این لحظات از خدا میخواستم .. یک جوری این اتفاقات ختم بخیر

شه و مجبور به کاری نشم

از یک طرف روشنا این طوری میکنه از اون طرف نمیدونم سام کجاست؟

نرگس هم که با اون لحن حرف زدنش نگرانترم کرده اکرم هم که جای خود

داره..... دیدم خیلی دیر کرده .. رفتم از پشت پنجره داخل حیاط رو نگاه کردم دیدم

... لب حوض نشسته و خیره شده به شاخ برگ های درخت بید مجنون . که چون خم شده بودن

برگ هاش و شاخه هاش داخل حوض رفته بودن..... صورتشم خیس آب بود رنگ

صورتشم سفید شده بود شبی شده بود

داخل حیاط شدم وجدی گفتم: دوست دارم فقط یک قطره اشک دیگه از چشمت بیاد پایین تا

ناکارت کنم

زل زد توچشمام و اروم گفتم: خب بزن

همین مونده بود بزنمش ... تو زندگی گذشته هم یک بار نزدمش لااله الاالله

در حالی که میرفتم سمت در حیاط تا یک چیزای واسه نهار بگیرم گفتم: لیاقتم نداشستی دوباره باشی تو زندگیم

یهو مثل اسپند رو آتیش پرید و گفتم: چیه؟؟؟؟... چرا منت میداری؟؟؟؟... من خواستم که ازدواج کنیم؟؟؟؟... من بزور تو رو آوردم اینجا؟؟؟؟... فدای سرم خودم از پس همه کارام برمیام دقیقا مثل همه این سالهای که تونبودی و خودم زندگیم رو اداره کردم ... الان هم خودم میتونم

نیشخندی زدم و گفتم: ببین قبل از این که بری ... بگو سام کجاست تا پیش خودم بیارمش و از این به بعد هم بامنه توهم برو به همون اداره زندگیت برس

نفس عمیقی کشید و گفتم: باشه بریم تاپسرت روبدم

بعد هم به سرعت رفت داخل خانه

واسه حرص دادنش گفتم: خوبه خدا روشکر سر عقل آمدی ... نمیخوام ببینمت ... بگو سام کجاست خودم میرم پیشش

با کلافگی .. کیفش رو انداخت روی زمین و گفتم: مرض داری آزار میدی؟؟؟ ...

بازم حرصش دادم و گفتم: دقیقا از زمانی که باتو ازدواج کردم این جور می شدم همین چند ساعته

اخم کرد و گفتم: میخوای بدونی سام کجاست؟؟؟؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم: بهتره که بگی نگی هم مجبور می کنم بگی البته نگی هم خودم پیداش میکنم

پوفی کرد و روسریش رو سرش کرد و گفتم: هر زمان این صیغه باطل شد ... می گم سام کجاست

دیگه هر چی تلاش کردم آرام باشم بسه هرچی نخواستم بتوپم بهش بسه رو که بدی همین میشه طرفت بلبل میشه میشه قناری که فکر میکنه به حرفش میکنی فکر میکنه حرف حرف اونه اما این طور نیست

هلش دادم که خورد به دیوار... تو چشماش زل زدم و گفتم: مغز فندوقی خاله بازی که نیست
..... نمیخواستی غلط کردن اضافیت بود که بله صیغه رو گفتمی زر زیادیت بود که
گفتمی ... فهمیدی

فقط نگاه کرد تو چشمام

بلند تر گفتم: هی باتو بودن

یکم بلند گفت: تو مجبورم کردی

مچ دستش رو گرفتم و گفتم: من گفتم بگو بله خیر سر عمه ات نمیخواستی ... موافق نبود
.. جلوه حاجی میگفتی .. نه روشنا نمیخوام دست روت بلند کنم آستانه تحملم پر شده ... نزنم
جدی ناکارت کنم بعد هلش دادم به سمت در خانه و گفتم: گمشو کیفیت رو بردار تو راه هم
میگی سام کجاست

اخم کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت: حاضری با زنی که قاچاقچی زندگی کنی ???

اشکاش آمد پایین و گفت: میخوای باشی با سام پسرت ... که آزمایشگاه اصلی تولید مواد مخدر
صنعتی که کل کشور رو پوشش میده به نام اون پسر بچه شش ساله است

کیفش رو برداشت و گفت: آقا پلیسه ... خریدم کردم ... احساساتی شدم گفتم آره ... نیستم دنبال
سام هم نباش

مثل روحی پرواز کرد رفت

رفتم دنبالش .. هنوز از درحیاط خارج نشده بود که چادرش رو گرفتم و بطرف خودم برش گردوندم

و گفتم: کجا؟ همه چی رو برام میگی فهمیدی ؟!!!!

نگاهم کرد و گفت: حال خوب نیست باید برم

مچ دستش رو گرفتم همین طور که فشار میدادم همراهش کردم باخودم به سمت ماشین ... همین
طور هم گفتم: الان که میگی سام کجاست ؟؟ ... اون چرت و پرت های که گفتمی رو هم باور ندارم
.... در آخر هم زبون باز نکنی من میدونم و تو

نال کرد: دستم شکست !!

برگشتم سمتش وبا لحنی که تلخ شده بود گفتم: به جهنم که شکست ...سام الان کجاست؟؟؟

داشت تلاش میکرد دستش رو آزاد کنه ...اما بی فایده بود ..شدت فشار دستم رویبشتر

کردم...دوباره گفتم: دستم روول کن ...سام تهران نیست

درهمین لحظه به ماشین رسیدیم ..هلهش دادم سمت درماشین وگفتم: پس کجاست؟؟...؟

به میچ دستش نگاه کرد وگفت: بریم تو راه میگم

داخل ماشین که نشست صبر کردم حرفی بزنه اما ساکت بود ..بلند گفتم: دهن باز میکنی یا

بکوبونم تودهننت

زل زد تو چشمام وگفت: از من که نمیگیری

پوزخندی زدم وگفتم: اگر یک درصد حرفات روباور کنم که توی فندق قاقچچی هستی ...انتظار

داری بذارم پیش تو باشه

سرش رو به طرفین تکون دادوگفت: رامسر ...پیش ..زنی به اسم شهربانو ...بریم میگم کجاست

.....

خیلی عصبی بودم دیگه دوست نداشتم حرفی بزنه ..برای همین گفتم: نمیخوام تا خود رامسر

حرف بزنیصدات حالمو بهم میزنهپس بهتر صدات درنیاد واگرنه خودم خفه ات میکنم

....صدای گوشیم بلند شد بدون نگاه کردن به شماره گفتم: بله

اکرم بود ...آخ که چقدر دلم از دستش پر بود ..حیف که نمیشد قطع کنم ...بالحن تندی گفتم

:توچی میگی دیگه؟؟؟.....

مطمئنم جا خورد ..یواش گفتم: چاوش خوبی؟؟؟.....

باداد گفتم: نگران حال منی؟؟.....بی معرفتحیف که مراعات بعضی چیزا رو میکنمکار مهمی

نداریقطع کن

با لحن قبلی گفتم: چی شده؟؟چرا این جوری حرف میزنی؟؟.....

درونم غوغای بودیک جورای بیزار بودم از صداشاما

در جواب گفتم: نه خوب نیستم... تازه دارم نزدیکان خودم رو میشناسم... دارم میفهمم چقدر...
"دیگه ادامه ندادم... میدونستم امکان داره چیز نامربوطی بگم... تماس رو قطع کردم
"..... تماس رو که قطع کردم به بهرام پیام دادم که: با روشنا دارم میرم جایی... هر زمان که
کارم تموم شد میام... به ماما اطلاع بده....."

نمی دونستم عصبانیتم رو چطور خالی کنم... چندتا مشت زدم روی فرمان ماشین وزیر لب تکرار
کردم لعنتی..... یهو دست روشنا نشست روی بازوم و تگونم داد..... نگاهش کردم
دیدم دستش جلوی دهنش... ماشین کنار جاده نگه داشتیم... بسرعت رفت پایین اون طرف جاده
..... "آه... همین کم بود....." بطری آبی که همیشه در ماشین بود رو برداشتم و پیشش رفتم
..... بدون حرف بطری رو جلوش گرفتم... اونم حرفی نزد و بطری رو گرفت و صورتش رو شست
... داخل ماشین که نشستیم منتظر شدم بیاد..... سرم و روی فرمان گذاشتم..... صدای بوق ممتدی
ایجاد شد... سر بلند کردم دیدم روشنا با رنگ و روی نداشته اون طرف ایستاده.. مثل این که
متوجه رد شدن ماشین نشده بوده... مطمئنم سر گیجه داره.. مثل همیشه..... "به درک" همین
طور که نگاهش میکردم دیدم دستاش رفت سمت گیجگاه سرش..... تلو تلو خوران داره میاد
سمت ماشین.. "به جهنم" در ماشین رو که باز کرد با همون حال خرابش شروع کرد به حرف زدن و با
صدای لرزونی گفت: من که بمیرمواست اهمیت نداره میشه بگی چرا حاضر شدی ازدواج کنیم؟؟
.....

پوزخندی زدم و گفتم: درست گفتی.... اگر الان همون طرف جاده میمردی.. اهمیت نداشت برام
.. الانم که ازدواج کردم واسه این بود که تلافی کنم.... حالاحالاها دارم برات.....
از آینه عکس العملش رو زیر نظر گرفتم.. دیدم همین طور که گیجگاهش رو ماساژ میده و اخم کرده
گفت: اگر عقده ای این هفت سال این طوری بر.....

یعنی تقصیر خودش شد... زیادی حرف میزد همون اول اخطار دادم... گفتم زر زیاد نزنه... گوشه
لبش خونی شده بود... و دستش رو گذاشته بود همون جای که زده بودم.....
خم شد در حالی که گریه میکرد..... دستم رو که روی دنده بود رو بوسید... قطره های اشکشم همین
جور میرخت روی دستم... ماشین رونگه داشتیم... "کاش حداقل نزده بودمش..... تقصیر خود دیونه
اشه... گفتم خفه باش... "دستمال کاغذی برداشتم.. و صورتش خم شدم... در حالی که از دستی با
کمی خشونت لبش رو پاک میکردم گفتم: فقط دلم میخواد زر زیاد بزنی تا کلا نابودت کنم

....."انگار زده بود بسرش "خندید وگفت: پس از همین الان میگم نابودم کنی ..چون ساکت بشو نیستم ...

زل زدم تو چشماش وگفتم: امتحانش مجانیه روشنا خانوممیتونی یک کلمه دیگه بگی تا له بشی ..

مثل خودم نگاه کرد توچشمام وگفت: مردمنبزنی ..له کنی ...داد بزنی ...حق داری.....بعد با لحن خنده داری گفت: دادوبیداد وتودهنی شما رو خریداریم

سری تکان دادم وگفتم: نه به اون پاچه گیریت توخونه نه به الانراستی خانوم قاچاقچی هم که هستی ..بعد با پوزخندی ادامه دادم: دیگه چه خبر ازاین هفت سال ...

سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی وگفت: خبر خاصی نیست ...بعد با لحن سر خوشی ادامه داد: پخش مواد جنوب تهراندست منه

دستم بالا رفت ونشست جای رد قبلی ..این اونی نبود که میشناختمشانقدر تو لجن نرفته بود ...از ماشین پیاده شدم وبه در ماشین تکیه دادم"روشنا قاچاقچی شده؟؟...چی شد که زندگیم رسید به این جا ...آزمایشگاه واون تشکیلات به نام پسر بچه شش ساله من ...یهو جلو زانو زد درحالی اشکاش بی مهابا میومدن ..با عجز گفت: فقط میخوام سام رو دور کنی از من از اونانمی خوام مثل ستایشبازم اشک مجال حرف زدن بهش نمیدادهیچ حسی نسبت بهش نداشتیم فقط به گریه کردناش نگاه میکردم ..

...بعد مدتی خم شدم وکنار گوشش گفتم: خوبه خودت میدونی سام مهمهمطمئن باش برات هیچ کاری نمی کنمروشنا ازت متنفرمکاش میتونستی حد واندازه اش رو درک کنیدیدنت حالمو خراب میکنهحالا گمشو توماشین تا آبروم رونبردیسام هم که آمد پیشم ...صیغه محرمیت رو باطل میکنم تا سایه نحست برای همیشه از زندگیم بره ...نمی خوام حتی واسه ثانیه قیافه نحستو بینم

از کنارش رد شدم وبه رستوران تو راهی که همون نزدیکی بود رفتم ویک پرس غذا گرفتم ...چون حوصله این که بخواد حالش بدتر شه رونداشتیمداخل ماشین که ماشین که نشستمدیدم صندلی عقب نشسته وخون دماغ کرده....یک دستشم قفسه سینهش روماساژمیده ظرف غذا رو گذاشتم روپاش وگفتم: اگر نمردی با این حالت ..این غذا رو کوفت کن

نگاهم کرد و پلک زد یک پنج دقیقه ای گذشته بود ... همچنان خون دماغ میکرد "این حس متناقضی که داشتم نسبت بهش داشت دیونه ام میکرد" از آینه نگاهش کردم و گفتم: مریضی؟؟؟
با صدای که از ته چاه درمیومد گفت: آره

.. که دستش نشست روی دستم یخ بود ... یعنی مرده متحرک بود با صدای که مشخص بود از بغض میلرزده گفت: به سام نگی ها ... نمیدونه

حرفی نزدم بعد مدتی گفتم: چه بیماری داری؟؟

روی قفسه سینه اش روماساژ داد و گفت: سرطان خون

خواست حرفی بزنه که گفتم: برای درمانش چیکار کردی؟؟

متوجه لبخند نامحسوسش شدم در جوابم گفت: نمی خوام برم دکتر مزخرفه چون آدم رو فقط به سمت سکوی مرگ هل میدن ... جزء شیمی درمانی کاری نمی کنند میخوام با بودن با سام وقتم رو بگذرونم

پوزخندی زدم و گفتم: مگه آمریکا نبودى؟؟ اونجا که بهترین تشکیلات درمانی رو داشتن اونم پوزخندی زد و با لحن که مشخص بود پر از حرصه گفت: اون موقع سالم بودم

با بی رحمی تمام گفتم: خوب تا قبل از این که تو گور نرفتی ... از اول همه چی رو برام بگو ... البته قبلش یک چیزی کوفت کن تا نمردی بالاخره خون دماغش بند آمد و صورتش رو آب کشید با همون آب بطری سر ظرف رو باز کرد خواست چیزی بگه که برگشتم سمتش و گفتم: همیشه هروقت سوال پرسیدم برام حرف بزنی ... لطف کن صداتو ببر

مکثی کرد و گفت: یعنی انقدر غیر قابل تحمل شدم ... که میگی حرف نزنم

یعنی همیشه که تو اوج عصبانیتیم که بودم یک جووری رفتار میکرد که دلم برانش میسوخت

نگاهش کردم دیدم زخم کنار لبش بخاطر حرف زدن تازه شده ... واسه این که یکم ایتش کنم ... البته پشیمونم بودم دستمال رو برداشتم و با کمی خشونت زخمش رو تمیز کردم که خندید و گفت: آقا ما نخواهیم شما اظهار پشیمونی کنی بریم به کی بگیم ... نکن .. ردش میسوزه

همین طور که کار خودم رو میکرد بهش گفتم: حتما بیماری قلبی هم داری؟؟؟؟؟؟

سرش رو گرفت سمت دیگه ای از شدت خنده شونه هاش میلرزید

صورتش رو برگردوندم دیدم بازم زخمش تازه شده دستمال رو گذاشتم گوشه لبش و گفتم: کوفت... نخند... ببین هنوز دلم خیلی از دستت پره مچ دستی که داشتم لبش رو تمیز میکردم
روبوسید و گفتم: من که چیزی نگفتم .. حوصله این جور جدی بودن ها رو ندارم ... همین دوروزی که زنت هستم ... مثل آدم رفتار کن

سرم رو بردم پایین تر و گفتم: چطور انتظار داری

پرید وسط حرفم یک دستش رو برد بین موهام و گفتم: میدونم اون روح خبیث کاریت که میذاره اینجوری باشی ... "خندم گرفته بود ... به چی فکر میکرد ...: میدونم خسته ای از این اتفاقات
... دنبال کسانی هستی که ستایش رو کشتن ... میدونم همه رو میدونم سر زمان مناسب که برات یک چیزای رو توضیح بدم متوجه میشی

چاوش مثل قبل مثل همیشه دوست دارم ... زهر نکن همین چند روز رو ... خیلی زنده باشم چندماه ..

به هیچی اقرار نکنم .. دوست دارم بگم دوست دارم تو این هفت سال روزی نبود که به یادت نباشم ... روزی نبود که پیرهننت رو بجای خودت بغل نگیرم .. روزی نبود که نگرانت نباشم ...
"اشکاش میومدن ... اما خدا رو شکر آروم بود حداقل میتونست حرف بزنه ...

بابغض ادامه داد: میدونم بدت میاد ازم ... متنفری ... بیزارم .. اما جون من .. مردم میخوای داد بزنی .. بزنی ... اما نخواه که ساکت باشم ... انتظار دارم سام رو که دیدی حداقل این جور نباشی .. خواهش میکنم

دوباره مچ دستم رو بوسید که گفتم: نکن بدم میاد ... "هیچ وقت حس منو نفهمیدی روشنا خانوم "
خندید و گفتم: همینی که هست .. من خوشم میاد .. فهمیدی ...
برگشتم سمتش و گفتم: چی گفتی !!!???

اخمام روباز کرد گفتم: اوه .. خوبه هنوز نخواستن نقش فرهاد رو بازی کنی ... جدی نباش پسر خاله ...

از حرفش خندم گرفت ... اما لبخند نامحسوسی زدم تو کل مسیر فقط یکبار ایستادم برای نماز ... که روشنا باز یک خون دماغ کوتاهی کرد ... از دست نمک ریختناشم چقدر تلاش کردم نخندم هیچی از کارش و گروهش نگفت فقط از کارای بامزه سام گفت منتظر بودم از فعالیت هاش بگه اما ساکت بود نمی دونم چرا صدایش یک بغضی داشت البته میخندید تا متوجه نشم ... آخر سر هم خوابش برد ... دیگه به رامسر رسیده بودیم که دیدم همچنان غرق خوابه ... انگار یک خواب بد میدید چون همه اش میگفت: نه خواهش میکنم ... سام ... عزیز دلم .. سامی من

تیکونش دادم وگفتم: چشمت روباز کن .. داری خواب میبینی ...

روی صورتش عرق سردی نشسته بود ... سریع گفت: سام کجاست؟؟

ابروی دادم بالا وگفتم: والا الان رسیدیم شما بگو کجاست

صاف نشست سر جاش .. گوشه چشمش رو فشار دادمین طور آدرس رو داد... در حالی که از آینه بیرون رو نگاه میکردم که ماشین نباشه تا دور بزنم گفتم: خواب چی میدیدی؟؟

انگار نمی خواست جواب بده چون خیلی جدی گفت: شاید بعدا همراه اون گفتنی ها بهت گفتم ...

سری تکون دادم و حرفی نزدم جلویک خونه ویلای گفت: نگه دار همین جاست نگاهی به بیرونش انداختمیک خانه لوکس بود . پیاده شدم .. که خودش کلید انداخت و داخل شد ... گوشه .. گوشه ویلا رو از نظر گذروندم .. شاید بعدا لازم شد پیام .. باید ریز به ریز این ساختمان رو میدیدم داخل خونه که شدم ... هیچ چیز خاصی نبود ... البته عکس از پسر بچه ای بود که حدس میزدم سام باشه .. یک پسر بچه با چشمای سبز که کاملا چشماش شبیه روشنا بود وموهای مشکی رنگ .. که کمی جعد داشت .. بقیه اجزاء صورتش عین خودم بود بیقرار شدم ببینمش که روشنا درحالی که کیفش رو روی مبل میداشت بلند گفت: شهر بانو !!!..... سامی

یهو یک پسر بچه با لباس های ورزشی با حالت دو از پله ها آمد پایین وگفت: قربون مامان روشنا ...

روشنا نگاهش کرد .. زد رو لپش وگفت: سام یواش ... حرص نده منو ... سام الان کله پا میشی ...

سام فقط به این نگرانی ها میخندید .. به پله آخر که رسیدایستاد به من نگاه کرد ... باز به روشنا که چند قدم جلوتر از من بود نگاه کرد با دست منو نشون داد اما روبه روشنا گفت
:بابا.....

خدای من میشناخت منو .. غرق لذت شدم فکر میکردم منو ببینه نمیشناسه وغریبی میکنه ... به خودم آمدم دیدم تو بغلمه و داره تند تند بوسم میکنه ... همین طور هم یک ریز میگفت: بابای خودم بالاخره دیدمت

... مامان همیشه ازت میگفت عکست رو بزرگ کرده بود روبه روی تختم ... میگه خیلی قهرمانی .. خیلی قوی میگه

فقط حرف میزد ... فقط میبوسیدمش ... چقدر حس آرامش داشتم نگاهم رفت سمت روشنا ... خیلی آرو گریه میکرد میرفت از پله ها بالا سام دستش رو انداخت دور گردنم و گفت : مامانی چرا ناراحته؟؟ شما میدونی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم : سام .. مامانت همیشه چیکار میکنه

کمی فکر کرد و گفت : هیچی همیشه پیش سوزان ویا شهر بانوی بریم ببینیم چرا ناراحته ... وای اصلا بهش سلام نکردم بقول شهر بانو شما نبودى من مرد خونه بودم پیشونیش رو عمیق بوسیدم و گفتم : پسر من مردى واسه خودش

خواستم برم پیش روشنا که دیدم لباس راحتی یک بلوز با دامن بلند پوشیده .. موهاش رو باز کرده وبه روی خودشم نیاورده که گریه کرده ... روبه سام گفت : باز که اتاقت شهر شامه ... تا زمانی که شام آماده میشه وقت داری مرتب کنی وبعدهش هم میای تا امتحان زبانت رو بگیرم

به سام نگاه کردم که یواش گفت : هستی مامانو بیچونیم ... سری جدید فیفا رو ریختم رولپ تاپم ... بریم یک دست بزیم

خندیدم که روشناروبه سام گفت : صد بار بگم بااین لحن حرف نزن درضمن اول اتاقت بعد کارای متفرقه ...

سام بلند گفت : آه .. مامی ..

روبه سام گفتم : مامان یک امشب بهت آوانس میده .. بزن بریم بالا ...

لبخندی زد گونمو محکم بوسید و گفت: مامان راست میگفت مهربونی ... کاش زودتر از اینا
میدیدمت تا جلوی این سپهر بگم بابادارم ...
ناخودآگاه اخمی کردم ...

که سام گفت: حرف بدی زدم ... راستی دیگه تنهامون نمیداری؟؟
محکم بغلش کردم و گفتم: نه حرف بدی نزدی ... نه نمی رم ... دیگه هیچ وقت نمی رم
بالحن خنده داری گفت: شماهم مثل مامان آدمو له میکنید وقتی بغلم میکنید البته صد رحمت به
شما .. بعد خنده دار تر گفت: مامان که منو تا حلقش فشار میده
خندیدم وبه این حرفای پسرک ریزه میزه ام غرق در خوشی میشدم
که صدای داد روشنا آمد که گفت: سام !!!.. چرا آشپز خونه این شکلیه؟؟... زود بیا این جاببینم ...
سام کنار گوشم یواش خندید و گفت: اگه بدونی چه خراب کاری ها که نکردم ... ظهر شهر بانو
باقالی پلوآورده بود با ماهیچه دوست نداشستم این غذا رو برای خودم تخم مرغ شکستم .. البته کل
آشپزخونه روبه گند کشیدم

همین طور که بسمت آشپزخونه میبردمش گفتم: بذار الان همه چی حل میشه ...
داخل که شدم دیدم روشنا کلافه داره ظرف هاروبهم میزنه در یخچال رو محکم میننده وانگار
درجنگه باوسایله به سام نگاه کرد و بلند گفت: ببین چه وضعی درست کردی اون از اتاقت
.. این از آشپز خونه جلوی تلویزیون هم که دیگه ماشالله
سام هم سریع گفت: مامانی .. خودتی .. چه خشن شدی میگم قبلا این جوری نبودى ها
انگار هیچ تسلطی نداشت با داد در جواب سام گفت: برو بالا اتاقت رومرتب کن ... درضمن وای به
حالت نمره زیانت رو خراب کنی ... زود باش بشمارسه رفتی بالا
سریع از بغلم پرید پایین رفت بالا
روشنا هم کلافه دستی تو موهاش کشید و ماهیتابه های روکه هرکدوم از یک مدلی بودن رو از روی
گاز برداشت و داخل ماشین ظرف شویی گذاشت
رفتم بالا سرش و گفتم: حق نداری با سام بلند صحبت کنی شیرفهم شدی

با صدای بلند گفت: نه.. نفهمیدم.. بلندتر بگو.. داد بزن بگو... اصلا خودم تربیتش کردم.. میدونم
چطور باید رفتار کنم.....

بازوهایش رو محکم گرفتم وگفتم: اون تربیت مال زمانی بود که من نبودم... دوست دارم یک بار
دیگه با صدای بلند صحبت کنی.....

حالش رو درک می کردم.... بلند گفت: تو کارای من دخالت نکن.....

خواستم چیزی بگم که صدای سام با وحشت آمد که گفت: ماما خودتی جدی؟؟

به سام نگاه کردم دیدم با ظرفای کثیفی که از اتاقش بود رو گذاشت روی اپن و آمد سمت روشنا
و با لحن کودکانه ای گفت: بیا بغلم کن آروم ش
روشنا خندید وگفت: بلا.....

کمی تعجب کرده بودم که سام گفت: مگه نگفتی وقتی بغلم میکنی همه غمات میره خوب بغلم کن
دیگه... بعد بالحن خنده داری گفت: تازه خبر نداری یک نشت دیگه هم زدم.....

روشنا خندید و بغلش کرد وگفت: دیگه چه خراب کاری کردی؟؟...

سام هم به حساب کودکانه خودش یواش تو گوش روشنا گفت: رفتم بالا تو اتاقت... متاسفانه ژل
موی خودم تموم شده بود... آمدم ژل شما رو بردارم که کنجاوشدم و با رژها تون گند زدم به
میزآینه تون.... البته چه بو خوبی میدادن.....

روشنا ریز خندید وگفت: پس دوتا از قوانین رو زیر پا کردی.. اول آمدی تو اتاق من..... و دومی که
بدتر از اولی سر وسایل من که به شما مربوط نیست.... واسه تنبیه میری بالا تا خود زمان شام
فقط زبان میخونی.....

سام بامزه نگاهم کرد وگفت: بابایی به دفاع نیاز دارم..... بدبختم.. کوتاشام آماده شه... وای خدا
... زبان ...

دلیم براش ضعف رفت: روبه روشنا گفتم: این بار که عفو... بعد یواش تو گوش سام گفتم: هیچ
وقت یک مرد از یک زن کم نمیاره.. همیشه با یک ترفندی باید طرفو بیچونی.....

یواش خندید وگفت: این ترفند هارو هم به من میگی؟؟؟.

از ته دل خندیدم که روشنا گفت: چاوش این چیه داری بهش میگی؟؟...

سام با چشمای که برق میزد گفت: مامانی بابا منظورش خانوما بود... شما مامانی.. وتاج سری

کنار گوشش گفتم: آها اینه

خندید و یواش گفت: یک.. یک مساوی... یک بار تو دفاع کردی یک بار من.. بدو جیم شیم ...

روشنا: سام خواهش میکنم درست صحبت کن کی اینطور حرف زدن روبه تو یاد میده؟؟...

سام هم در جوابش گفت: مامان خیلی گیر میدی از لحاظ شما کتابی حرف زدن درسته

روشنا خندید و گفت: دیگه تکرار نشه .. برو و روحکم

سام روبه من گفت: بریم فوتبال ... تازه کلی حرفم باید برام بزنی ... مامان همیشه خیلی ازت میگفت ..

نگاه کردم به روشنا .. که روی پاشنه پا پرخید رفت سر یخچال که یهو تندی رفت عقب با کمی عصبانیت روبه سام گفت: بیا این زهی رو ببر ... جاش این جاست دفعه بعدی بینمش میکشمش ..

روبه روشنا گفتم: مگه چی بود؟؟ ...

با لحن حرص داری گفت: تصورش رو بکن دریخچال رو باز کنی بعد یک مار عین بک بزمچه زل بزنه تو صورتت زهر ترک شدم ... بعد روبه سام گفت: اون بت زهر مارتم پشت پنجره آشپزخونه است ... چرا ولشون کردی تو خونه

دیدم سام درحالی که یک مار نسبتا بزرگی دورگردنشه با یک آفتاب پرست که سرشونه اشه آمد جلوم وگفت: خیلی باحالت نه؟؟ ... با اینا از کسای که بدمیاد ازشون میترسونمشون یکیش سوزانه ... دختره چندش

غش غش خندیدم در دل به تربیت و طرز بزرگ کردن روشنا احسنت گفتم

همین طور که میخندیدم گفتم: سوزان کیه؟؟؟

صورتش رو جمع کرد وگفت: یک دختر بچه لوس واز خود راضی که همیشه این جاست ونوه شهربانوی

روشنا گفت: سام این آخرین بار بود که ولشون کردی توخونه ... ببرشون تواتاقت

سام کنار گوشم گفت: میخوام مامانو اذیت کنم هستی؟؟؟

بازم خندیدم و لپشو بوسیدم که سام روبه روشنا که داخل آشپزخونه بود گفت: مامی به امید گفتم
دفعه بعد برامیک رتیل بیاره

روشنا پرید از تو آشپزخونه بیرون و گفت: چه رتیل بیاره
ل؟؟؟

سام غش غش خندید و گفت: آره... خوشگله.. مخصوصا نوع مصریش که بدجنسه

روشنا نفس عمیقی کشید گفت: خوب باغ وحشی راه اندختی آمدن اون رتیل مصادف میشه با
گرفتن یکسری چیزا ازت..... ودر درجه اول لپ تاپت وبعد و.....

سام سریع گفت: چه جدی گرفتی؟؟؟ شوخی بود اما بعدا یک رتیل میارم

موقع شام ... سام روبه روشنا گفت: مامان برو کنار بابا بشین میخوام دوتا بیتون
روبینم..... فکر نمی کردم ... بابا داشته باشم میری بشینی؟؟؟

روشنا نگاه کرد به من منم اخم کردم وزیر لب گفتم: روشنا چیکار کردی؟

بعد شام ... سام یک لحظه جدا نشد ازم ... روی کاناپه دراز کشیده بودم .. سام هم روشکم
نشسته بود و باهیجان از زهی برام میگفت: انقدر گفت که سرش افتاد روی قفسه سینم و خوابید
..... خودمم نفهمیدم کی بی هوش شدم

باصدای روشنا از خواب بیدار شدم یواش گفت: پاشو برو بالا سام روهم ببر اتاقش

به سام نگاه کردم که دیدم غرقه خوابه ... اما در همین حین که می بردمش بالا یواش گفت: وای
چه حال میده آدم خودشو بزنه بخواب بعد باباش بغلش کنه ببرش بالا ...

خندیدم و گفتم: نافلا بیداری؟؟

خندید یواش و گفت: هیس الان مامان ببینه بیدارم گیر میده مسواک بزن

حس آرامشی داشتم. تو دلم خدا روشکر کردم واسه وجود سام یواش کنار گوشش گفتم: تو
این مورد من از مامانت سخت گیر ت

بامزه چشمش رو باز کرد و گفت: دروغ.... میگی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه مرد کوچک

رو تخت نشستم و پیراهنم رو درآوردمدراز که کشیدم روشنا آمد داخل اتاق و گفت: فردا برمیگردی نه؟

سرم رو تکون دادم که گفت: باسام؟؟؟

که تقه ای به در خورد من و روشنا همزمان گفتیم: بفرمایید

نگاه کردم دیدم سام درحالی که یک شلوارک پسرانه پاش کرده با یک رکابی ..تو چهار چوب در ایستاده و روبه روشنا گفت: پیشم نمی خوابی ...ادامه داستان بن تن روبگی؟؟...چیزه؟.....یعنی؟؟؟...میخوام پیش باباهم باشم

روشنادر جوابش گفت: میام پیشت بخوام ادامه اون داستان روهم بهت بگم

سام هم یواش گفت: میخوام پیش بابا هم باشم

روشنا اخمی کرد و گفت: یک کدوممن که تو اتاق خودم میرم بخوابم دوست داشتنی بیا پیشم

...

خندیدم و گفتم: روشنا چیکارش داری؟؟؟درضمن کی گفت بری اتاق خودت همین جا باش بعد روبه سام گفتم: بدو بیا مرد کوچک

با خوش حالی دوید سمتم و مثل همیشه نشست رو شک و باز میگفت که چطور سوزان رو اذیت میکرده ..یکم که گذشت گذاشتمش روی تخت بین خودم و روشنا ...با چشمای خواب آلود دست من و روشنا رو گرفت .پنچ تا انگشتمون رو در هم قفل کرددستامون رو بوسید و دوتا دستاش محکم دستامون رو گرفت

در آخرهم بامزه گونه ی من و روشنا رو بوسید و گفت: شب بخیر

مامانی: بابایی ..

پیشونی سام رو بوسیدمکاملاً غرق خواب بود

روشنا آروم گفت: چقدر عَده ای شده بود ..فکرش نمی کرد

نگاه کردم به سام و گفتم: همه پسر ها از پدرشون الگو برداری میکنند ...وحتما دوستاش رو هم که میدیده این تنهایش رو بیشتر حس میکرده

چیزی نگفت: نفس عمیقی کشید و دست دیگرش روهم دور سام پیچید و چشماش رو بست
اصلا خوابم نمیبرد .. به امروز فکر میکردم .. اولش باورم نمی شد که فرزندى داشته باشم..... دست
دیگه ام روروی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم "تنها سوالم این بود که چرا روشنا وارد این
ماجرها شده یعنی اگر قاچاقچی باشه که حمکش میشه اعدام و هیچ کاری نمیشه براش کرد
..... به سام نگاه کردم دیدم یک پاش روی شکم روشنا است و سرش آمده روی شونه من ... فکر
کنم عادت شه

۳۶۰ درجه دور خودش بچرخه ... لبخند عمیقی زدم و گونشو بوسیدم نگاهم رفت سمت پایین
تخت که دیدم زهی سام داره میخزه که بیاد بالای تخت ... میدونستم روشنا زیادى روش حساسه
یواش دستم رو از بین دست سام و روشنا آزاد کردم وزهی برداشتم بردم داخل اتاق سام داخل
اتاق که شدم اولین چیزی که دیدم عکس خودم بود که روبه روی تخت سام بود و کنار میز تختش
هم بازم یک عکس از من بود که پایینشم مثل این خودش با خط شکسته ای یک بیت شعرزیا از
پدر نوشته بود دلم ضعف رفت برای سام کوچولو ... زهی روداخل آکواریموش گذاشتم
.... و برگشتم داخل اتاق خواب که دیدم روشنا داخل روشویی هست رفتم سمت روشویی و به
چهار جوب در تکیه دادم و گفتم: چیزی شده؟؟ ...

زیر لب یواش گفت: چیز خاصی نیست....

بازم خون دماغ کرده بود ... صورتش رو شسته بود و نمی شد فهمید که داره گریه میکنه یا نه؟ اما
مطمئنم داره گریه میکن

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: میخوای دکتری، جایی بریم؟؟؟؟.....

سرش رو به معنی نه تکون داد بعد مکتی گفت: باسام کی میری؟؟؟ ...

تو یک حرکت دستمو انداختم دور کمرش و برش گردوندم سمت خودم و گفتم: بگو چیکارا کردی
؟؟؟ برام بگو تا شاید بتونم برای عفو دادنت کاری بکنم میخوام باشی کنار سام ... نمی تونم بدم
یکی دیگه بزرگش کنه

دستش رو گرفت جلوی صورتش و گفت: بذار برم الان لباسم خونی میشه

سرش رو گذاشتم روی قفسه سینه ام و گفتم: روشنا بگو چی شده؟؟

شیطون شد و گفت: فقط سام به من نیازداره دیگه؟؟؟؟... باباش نمی خواد باشم دیگه؟؟؟ ...

یواش خندیدم وبا بدجنسی تمام گفتم: فقط برای سام باش

در جوابم گفت: باشه

این باشه رو خیلی بامزه گفت رو موهایش رو بوسیدم وگفتم: اگر از فعالیتت در اون گروه فاکتور بگیرم مامان بودن بهت میاد و خوشم میاد ایده آلی فکرشم نمی کردم این طوری بزرگش کنی.....

با بغض گفت: خیلی سخت بود ... خیلی زیاد ... نبودنت سخت تر از همه بود... همیشه استرس داشتم نکنه بالای سر سام بیاد نکنه تو بفهمی ایرانم ... نکنه سام رو ازم بگیری ...

یواش گفتم: خانومی خودمی ... دیگه نمی دارم اذیت شی ... فقط قبلش ازت میخوام چیزی رو ازم مخفی نکنی هرچی شده رو برام بگو ... هرکاری که کردی ...

همین طور که شونه هاش از شدت گریه میلرزید گفت: نمی خوام برام کاری بکنی ... فقط خواهش میکنم سام رو از هر کسی که فکر میکنی خطرناکه دور کن خیلی زنده باشم دویا سه ماه دیگه است ... بعد گریه اش صد برابر شد و بازمو گرفت وگفت: هر جمعه بیاریش پیشم ها ... یک خواسته دیگه ام دارم که زیاد نیست

سریع گفتم: خواهشا حرف نزن

تو گریه خندید ... "نابودم کرد این خنده پراز بغضش" ... ادامه داد ... فقط کنار مامان سیمینم خاکم کنند همین ... به مامان مهینم بگو سام رو خیلی خوب بزرگ کنه ... یک مرد واقعی مثل خودت که عزیزمی ... "لبخندی زد" بین چه زن خوبییم اجازه داری دوباره ازدواج کنی ... اما التماس میکنم یک جوری رفتار کن که سامی فراموشم نکنه حتما بهش بگی هر جمعه بیاد سر قبرم ..

نگاهش کردم دیدم گوله گوله اشک میریزه رو قفسه سینه ام پراز خون شده بود

جدی گفتم: حتما باید چهارتا داد سرت بزنند .. باهات بد صحبت کنند که ساکت شی ... آره؟؟

با بغض گفت: چاوش خیلی دوست دارم ببخشید

لبخندی زدم وگفتم: دیونه خودمی .. روان پریشم .. این فکرا چیه؟؟ ...

رو قلبمو بوسید وگفت: دیونه تو ... دیونه دادات، فریادات ... دیونه کارات .. منم من .. اونا رو هم مهم بود باید میگفتم

واسه عوض کردن حالش گفتم: تا کار دستت دادم برو بخواب ...

خندید و گفت: چه کاری؟؟...

مودی نگاهش کردم و گفتم: بگم برات

خندید و گفت: عاشقتم تو هم دیونه خودمی ...

نگاهش کردم و گفتم: الان دیونه رو با من بودی دیگه؟؟....

سرشو تیکون داد و گفت: بله قلدر خان با تو بودم ...خشن همسر

خندیدم و گفتم: یک چیزی بگم ذوق مرگ شی....

سریع گفت: بله ..بگو ...

در جوابش گفتم: با سام میمونی

تند گفت: یعنی با تو وسام دیگه

خندیدم و گفتم: بذار حرفمو بگم

که دوباره گفت: منظورت با تو وسام بود دیگه؟؟...

امان از دستش ..چشمکی زدم و گفتم: بله همون

دسته ای از موهایش رو داد پشت گوشش و گفت: دقیق بگو ...

لپشو کشیدم و گفتم: با خودمیخوب شد حالا ...

سرشو تیکون داد و گفت: چنگی به دل نمی زد ...بعد مشت زد به بازوم و گفت: میمیری مثل آدم ابراز

علاقه کنی....

نمی دونم چطور زد که انگشت دست خودش درد گرفتتندی گفت: سنگی تو ..دستم نابود شد

...

یواش خندیدم ..بهش نگاه کردم و گفتم: بار آخرت بود که دست رو شوهرت بلند کردی ها ...

باخته گفت: هم میزنمت ...هم موها تو میکشم ...اصلا هر کار دلم بخواد میکنم ...کاری میکنم تو

این سه ماه بودیم ..کچل شی ..هوم نگاهتم نکنه ...

اخم غلیظی کردم و گفتم: باز زر زیاد زدی ها

بامزه گفت: یا خداااا....

دلبر برایش ضعف رفت ..موهایش رو بهم ریختم و گفتم: حرف نزن بین حرفام ..دوما سه تای میریم خونه خودمون زندگی میکنیمحالا چیزای که حتما باید برام بگی و حتما انجام بدیاولا همین فردا میریم پیش یک دکتر خوب ...دوما که اصل کاریه میشینی هرچی شده رو برام میگی ...حرفم نزنی عصبی میشم ...یهو دیدی زدم تو دهنتم ...

انگار نه انگار که تهدیدش کردم ..با ذوق خندید و گفت: آخجون عاشق دیونه بازیاتم ... یعنی دوست داشتم سرم بکوبم به دیوارشماتت بار سر تا پاش رو نگاه کردم و گفتم: روشناکاملا جدی بودم ...

اونم جدی شد و گفت: هرچی بگم رو باور میکنی؟؟.....

توچشماش نگاه کردم و گفتم: مگه قراره دروغم بگی؟؟

لبخندی زد و گفت: نه؟

کنار گوشش گفتم: برو استراحت کنالان خوبی؟؟.....

صورتش رو شست و گفت: آره خوبم.....

هنوزم پشیمون بودم ...رفتم جلوتر ودستم رو گذاختم زیر چونش و صورتش رو مقابل خودم گرفتم رو ردی که زده بودم دست کشیدم و گفتم: تقصیر خودت بود گفتم ساکت باش یعنی ساکت باش ...

لبخندی زد و گفت: اشکال نداره ...حق داشتی ...

که صدای یواش وبا ترس سام آمد که گفت: مامان کجایی؟....بابایی؟؟.....

خواستم برم که روشنا گفت: کجا؟؟...برو یک دوش بگیر ...بدنت خونیه ...

رفتم داخل حمام و گفتم: لباس خودتم خونی شده ...عوض کن تا سام ندیده ..ممکنه بترسه..

داخل حمام که شدم ..یک دل شدم ...با تصمیمی که گرفته بودم ...پاش هستم ..هرچقدرم که

تقصیر کار باشهلباس راحتی پوشیدم داخل اتاق رفتم ..که دیدم ..روشنا کنار سام دراز

کشیده وقصه برایش میگه ..سام هم بطرفش برگشته وبا دقت داره گوش میده ...بطرف سام روی تخت نشستیم وگفتم :مرد کوچک چرا بیدار شدی ؟؟

برگشت سمتم وگفت :یک خواب بد میدیدم ...

پیشونیش رو بوسیدم وگفتم :چی میدیدی ؟؟

دستاش رو دور گردنم انداخت وگفت :نمی دونم ..هروقت که خواب بد میبینم ..بعد که بیدار میشم فراموش میکنم چی میدیدماما خیلی وحشتناکه

که یهو مثل قبل انگار برایش عادت شده بود آمد رو شکمم نشست و سرش گذاشت رو قفسه سینم وگیج و منگ از خواب گفت :شب بخیر بابایی ...

روشنادو طرف شونه اش رو گرفت وگفت :سامی این طرز خوابیدن برای بچه پانداهاست که از والدینشون آویزون میشن ..درست بخواب !!....

خندیدم وگفتم :بذار بخوابه

سام هم خواب آلود گفت :الان پدرجون گرفتم فرار نکنه...

"به ثانیه نرسید خوابید دست روشنا رفت لابه لای موهای سام ..روبه من گفت :بذارش خسته میشی ...

در جوابش گفتم:نه اتفاقا خوشم میاد ..کوبش قلبش با خودم هماهنگه ..

نگاهش کردم که دیدم از گردن رفت زیر پتو وگفت :سام عادت داره تو خواب بچرخه ...له نشی!!و...شبتم بخیر مرد ..

لپشو کشیدم وگفتم :چه رعایت فاصلحه هم کرده برای من

خندید وگفت :نه میخوام بخوابم ..میتروسم خون دماغ کنم ..متوجه نشمولباسای تو یا سامی کثیف شه

اخم کردم ونگاهش کردم ...که گفت :خوب ..چشم ..ببخشید ..نگاهتون تو حلقم ...

از نمکی که ریخت یواش خندیدم

با صدای جیغی از خواب پریدم ..خواستم بلند شم که دیدم سام بدون این که وضعیتش تغییر کنه ..همچنان خوابه ..سام رو گذاشتم روی تخت و به روشنا که وحشت کرده بود گفتم :چی شده؟؟....

که دیدم ..بله ..آفتاب پرست سام ..رووی بالیشت نشسته ...خندیدم ورو به روشنا گفتم :چی شده بود؟؟..عمل دفاعی از خودش نشون داد ..زدت؟؟.....

با ترس گفت :چشم باز کردم دیدم با اون صورت چندش آورش زل زده به من ...

غش غش ندیدم که سام در حالی که چشماش رو میمالوند روبه آفتاب پرستش گفت :چرا این جای تو شقی؟؟؟اخر اگر کشته نشدی؟؟...خونت میفته گردن خودت

دیدم آفتاب پرسته بین دستای سامی رفت ...

روشنا هنوزم وحشت داشت ..رو به سام گفت :صد بار گفتم اینا رو ول نکن تو خونه ...بلندشو ببرش تو آکواریوم خودش

سام با شقی غلطی زد وگفت :خوابم میاد ...

روشنا نگام کرد وگفت :میشه ببریش؟؟

به موهای شلخته اش نگاه کردم وگفتم:الان ..کسی که باید فرار کنه منم ...

خندید وگفت :پاشو ببرش ..دلتم بخواد

لبخندی زدم وگفتم :طلاقم ندی؟؟؟

غش غش خندید وگفت :نه چون گلی ..این بار عفو میدم

دماغشو کشیدم وگفتم :میگم زهی رو هم بیارم کنار ترست بریزه ..تازه کمتر لبلب زبونی هم میکنی

با لحن بچه گونه وبانمکی گفت :میگم گونا دالم ها...

با شقی آمدم سمتش که...یک جیغ یواش کشیدخندیدم وگفتم :کارت نداشتیم که دارم رد میشم

در جوابم گفت :واجب بود از کنارم ردشی حالا؟؟

فقط خندیدم و شقی رو بردم ... داخل اتاق شدم تا برم روشویی که دیدم صدای خند های بلند
سام تو اتاق پیچیده ... و میگه مامان جونم ... غلط کردم ...

روشنا هم خندید و گفت: نه .. مجازات شدی به پنج دقیقه تمام قلقلک مگه نمیگم تو خونه
ولشون نکن .

سام دور خودش میچرخید و روشنا هم قلقلکش میداد ... سام تا منو دید خیلی بانمک گفت :بابا
..کمک .. یک خانومه داره میکشتم از خنده

روشنا محکم بغلش کرد و گونه اش رو بوسید و گفت :شدم خانومه؟؟ ...

سام خندید و گفت :نه مامانی ... بعد روبه من گفت :میبینی بابایی لوچ شدم ... فقط میگی میخواد
عصاره منو بگیره که محکم بغلم میکنه ...

خندیدم و گفتم :آقا سام برای اینکه خیلی دوست داره
سام گونه روشنا رو آروم بوسید و گفت :بیین این جواری ابراز احساسات میکنند لیم خراب شد ...
روشنا خندید و گفت :میگم با ده دقیقه قلقلک موافقی؟؟ ... البته تقصیر خودته که بلبل زبونی کردی
....

رفتم جلو و گفتم :مامان سام ...
نگام کرد و گفت :جانم

به سام نگاه کردم و گفتم :با یک ربع قلقلک دونفره چطوری؟؟
سام خنده دار گفت :یا خداااا..نه جان من ..

واسه شوخی کمی قلقلکش دادیم که پرید تو بغلم و گفت :اگر فکرشو میکردم که اگر از خدا بخوام
زودتر بیای ..زودتر میگفتم ..آخه همین پریشب بود گفتم به خدا تا تو بیای
روشنا برای عوض کردن حالش گفت :منم که بوق
سام خندید و گفت :شما؟؟ ..میگم چی بود؟؟..آها تاج سری ...
روشنا آمد سمتش و گفت :الان به اصطلاح شدم اون حیونه که گوشاش درازه ...

سام خندید پرید پایین از تخت و گفت: شوخی بود.. اصلا..

به روشنا نگاه کردم و گفتم: خوبی؟؟

سرش رو گذاشت روشونه ام و گفت با وجود تو وسامی... عالیم..

خوابوندمش رو تخت و گفتم: میگم تنبیه شی واسه حرفای دیشب.. به قول خودت ده دقیقه قلقلک

...

خندید و گفت: راه عفو نداره ...

در جواب گفتم: نهج ...

سام هم آمد ودوتای قلقلکش میدادیم ...

به روشنا نگاه کردم دیدم از شدت خنده نفس کم آورده... بالای تخت نشستم و گفتم: احوالات؟؟..

ریز خندید و گفت: سام برو وسایلی رو که برات مهم هستن بردار میخوایم بریم جایی...

سام نگاهم کرد و گفت: کجا؟؟....

نگاهش کردم و گفتم: خونه خودمون

سریع گفت: آخ جون... بعد تندی رفت

به روشنا نگاه کردم که لب زد: خیلی دوست دارم

خندیدم و گفتم: زبونتو شقی خورد ...

خندید و گفت: نخیرم صدام گرفته بس بلند خندیدم و بلند گفتم قلقلک ندی

پیشو کشیدم و گفتم: پاشو وسایلت رو بردار

نگام کرد و گفت: تهران برسیم سر کارت میری؟؟....

سر شونه ام رو بوسید و گفت: قربون اون درجه های نظامی که میکارن این جا بشم من .. یعنی

بازم هر روز استرسی

نذاشتم حرفش رو بزنه و سرم بردم جلو

بلند شدم و گفتم: زود آماده شی ها

داخل اتاق سام شدم که دیدم رویکش رو هم گذاشت و سر کوله اش رو بست و به من گفت

:مامان میگه پلیسی درسته؟؟

دستام تو جیبم کردم و گفتم: بله مرد کوچک

جلوم ایستاد و گفت: میخوام یکی بشم عین خودت بنظرت میشه ...

لبخندی از ته دل زدم و گفتم: بله مرد کوچکم

**

روبه روشنا گفتم: شهر بانو کیه؟؟.

لقمه نون و پنیر گردو داد به سام و گفتم: خدمت کار این جاست .. سوزان هم نوه ا

به سنگ این تکیه دادم و گفتم: خونه از کیه؟؟.....

درحالی که ظرفا رو جمع می کرد گفت: خونه برای خودمه

که دیدم روشنا گونه سام رو بوسید و گفت: یک مدت کوتاه با پدرت باش تا منم بیام

باز میخواست رو اعصاب راه بره

روبه سام گفتم: تو برو توماشین منم الان میام باشوق دوید رفت

بهش نگاه کردم و گفتم: میری وسایلت رو بر میداری

نمی تونم باشم باهات ... دوست ندارم اتفاقی واسه سامی بیفته ...

زل زدم تو چشماش و گفتم: میری آماده میشی فهمیدی ..

نگاهم کرد و بعد از مکثی با صدای آرومی گفت: میدونی ... رهبر پخش موادمون کیه؟؟

آها پس بالاخره وقتش رسید خودش شروع کرد

در جوابش گفتم: نه نمی دونم؟؟ ...

از پنجره آشپزخونه به بیرون نگاه کرد و گفت: عموی خودت!! داداش پدرت!!!! یاسر!!!!

این رو که گفت سریع یادم افتاد که بهرام هم گفته بود شک کردن به یاسر
خواستم حرفی بزنم که دیدم نیست ... صدام رو بلند کردم و گفتم: روشنا تا ده دقیقه دیگه آماده
جلوم باشی ها.....
دیدم حرفی نمیزنه .. رفتم بالا داخل اتاقی که انتهای راه رو بود ... در باز بود روشنا دستاش رو
جلو صورتش گرفته بود
از صدای قدم هام متوجه حضورم شد ... از دیدن اون همه مواد مخدر صنعتی و غیر صنعتی شکه
شدم .. چرا تو خانه بود
درحالی که به شدت گریه میکرد گفت: میبینی اینا رو باید میدادم به زیر دستام تا باز اونا به خورده
فروش ها برسوند اما باور کن من یکبار هم ...
حتی نفسی برای کشیدن نداشت ... پشتش رو ماساژ دادم و گفتم: میدونم .. میدونم ... نفس بکش
... چون سامی نفس بکش نفس بکش لعنتی ... باتوام نفس بکش با عجز گفتم: نفس بکش
.... روشنا خواهش میکنم.....
صدای سام رو شنیدم که زل زده بود به چهره سفید شده روشنا و گفتم: مامانی مرده مامانم ...
باداد گفتم: لعنتی .. نفس بکش ...
شرع کردم به شک دادنش ... اما دریغ ... سام هم چسبیده بود به دیوار آروم گریه میکرد
روشنا بلند شو .. نفس بکش ... قلبت حق نداره از کاربایسته ایست قلبی معنی نداره سرش
رو بغل گرفتم زمزمه میکردم: برگرد ... نفس بکش ...
هیچ تسلطی روی کارام نداشتیم روی قفسه سینه اش مشت محکمی زدم ... پیشونیش رو
بوسیدم وبا عجز گفتم: بلندشو .. جون سامی بلندشو
یهو یک بازدم خیلی عمیق رو انجام داد و هرچی نفس داشت رو داد بیرون نفس های بعدشم
کوتاه ومنقطع ... زیر لب فقط گفتم: خدایا شکرت
روی زمین گذاشتم بخوابه و سرش رو طوری تنظیم کردم که بتونه به راحتی نفس بکشه ... نگاهم
پر خرید سمت سام که گوشه دیوار ایستاده بود ... یقه لباس روداخل دهانش برده بود واز ترس
واسترس داشت بادندوناش میساید لباس رو اشکاشم که گوله گوله میومدن

دوباره سر روشنا درست کردم که صدای از پایین آمد که گفت: روشنا خانوم... خانوم جان.. کجاید شما؟؟.....

سریع رفتم بیرون از اتاق... مطمئن بودم شهربانو هست.... نگاهش کردم یک زن نسبتا میانسالی بود با لباس های محلی شمالی... فقط گفتم: زودزنگ بزنی اورژانس بیاد....

نگاهم کرد و گفت: شما کی هستید؟؟... خانوم کجان؟؟.....

الان وقت پرسیدن آخه... با داد گفتم: گفتن زنگ بزنی.....

تندی رفت.....

داخل اتاق شدم دیدم سامی میلرزه و تو همون حالت قبلش هست... بغلش کردم و بردمش سمت روشنا...

به روشنا نگاه کردم... متوجه شدم نفس هاش پراز درده... چون صورتش رو جمع میکرد تا نفس بکشه.... البته اگر این نفس های بسیار کوتاه رو میشد گذاشت اسمش رو نفس...

قلب سام چنان میزد که من حسش میکردم.... چشمای گریونش رو بوسیدم و گفتم: مامانت خوبه...

نگاهی به صورت سفید شده روشنا انداخت و گفت: ما.. مانی... میمیره...

لرزش تو صدایش دیونه ام کرد.... نابودت میکنم خوک پیر.....

سر سام رو بوسیدم و گفتم: نه سامی خان.. خدا روشکر مامانت خوبه؟؟

سریع از بغلم درآمد و دست روشنا غرق بوسه کرد...

با بی رقمی گونه سام رو نوازش کرد...

نگاهش کردم.. حالش هر لحظه بدتر از قبل میشد... انگار.. نمه.. نمه... نفس هاش داشت به صفر میرسید..... خدا خدا میکردم تا زودتر گروه امداد بیاد...

چشمش رو بوسیدم و گفتم: سعی کن نفس های عمیق بکشی....

یهو یادم آمد که کسی رو که سخته کرده رونباید دراز کشوند... چون دراون لحظه فشار بالاست
وامکان سخته مغزی هست... نشوندمش رو پام وسررش رو تکیه دادم به شونه ام.... همچان مثل
قبل نفس میکشید.....

دیگه نمی خواستم سام صحنه بدی ببینه که بشه کابوس شبانه اش.. برای همین گونه اش رو
بوسیدم وگفتم: مردکوچک میری پایین.. زمانی که گروه امداد آمد بگی سریع بیان این جا...
دست روشنا رو بوسید و سریع رفت....

کنار گوش روشنا گفتم: نفس عمیق بکش.... خواهش میکنم....

دستش رفت سمت دستم که خودم زودتر دستش رو گرفتم... انگار میخواست حرف بزنه...
کنار گوشش گفتم: به هیچی.... هیچکس فکر نکن... فقط آرام باش...

اما کو گوش شنوا.. سررش رو بالا به طرف صورتم گرفت.... چون نمی تونست با صدا صحبت کنه
... ولب میزد... گوشم رو بردم کنار لبش تا با همون صدای بسیار ضعیفش بفهمم چی میگه...
با همون نفس... گفت: ببین... میج... مجبور شدم.. چندبار... موادی.. رو...

ای خدا... زمانی که تو خونه... همون شب اول باید میگفت بس گریه کرد نتونست حرف بزنه... تو
ماشین هم که حرفی نزد.. بعد همین الان صحبت باید بکن
پیشونیش رو بوسیدم وگفتم: میدونم.... خواهشا تو این شرایط حرف نزن... می دونم بی تقصیری
.. فقط بهش فکر نکن... تازمانی که منم باهات از هیچی نترس واسترس نداشته باش...
لبخند بی جونی زد وباز لب زد: ممنون که موندی پیشم... خیلی دوست دارم.... به سامی هم بگی
خیلی دوستش دارم....

بعد نفسش رو به سختی دادیرون

استرس زیادی داشتیم.. چرا گروه امداد نمی یاد؟؟

لبخندی زدم وگفتم: خواهشا حرف از مُردن نباشه.... بعد کنار گوشش گفتم: قول بده مقاومت کنی
.. سامی هنوزم به تو نیاز داره...
بعد نفسش رو به سختی دادیرون

نفسش رو به آرومی وسختی داد بیرون وبازم لب زد :باشه قول ..فقط اگر نشد باشم ..به سام هیچ وقت نگی این چیزای که دیده وبراش نگی من چیکار کردم ...حتی اگر بزرگ شد ...

دست یخیش رو محکمتر گرفتم وبرای عوض کردن حالش گفتم :خیلی علاقه داری ازون دادا سرت بزخم وبگم حرف نزن ...خوب ساکت باش خانومی ...

لبخندی زد ولب زد :آره خیلیدو...دوست دارم ..دادبزنی ..گلتو پاره ...ک ..کنی ..مم..منم گوش..ن...نکنم ...

دوباره نفسش نیومد بالا ...چشماش رو سقف سفید اتاق میخ کوب شدسفیدی چشماش فقط معلوم بود ...

تند ..تند شروع کردم به شک دادنش ...نفهمیدم کی اشکام راه گرفت

درهمین حین سام با شوق آمد داخل اتاق وگفت :بابایی آمبولانس آمد

اماتا دید دارم روشنا روشک میدم ...باز گوشه اتاق کز کرد....

گروه امداد که آمدن بالا ...سریع آدرنالین تزریق کردن وشک میدادن تا برگرده ...

سام رو بغل کردم وسرش رو گرفتم سمت دیگه ای تا نبینه ...

دردل خدا ..خدا میکردم برگردهکه صدای یکی از مردا آمد که گفت :کافیهتموم کرده ...

صدای جیغ سامی تو گوشم موند بلند میگفت:مامانمنمردزنده است

که کسی که شک میدادگفت :ماسک اکسیژن رو بذار برگشت ...

نفس حبس شده ام رو فوت کردم بیرون ...اون زمانی که گفت تموم کرده ...داشتتم نابود میشدم

..از ته دل از خداخواستم بمونهاگر میمرد اون خوک پیر رو تیکه تیکه میکردم ..گرچه بعدا

همین کاررو خواهم کرد ...به طرز وحشیانه ای میکشمش

روشنا رو بردن داخل ماشین آمبولانس ..سریع رفتم پایین وروبه شهربانو گفتم :لطفا مواظب

سامی باشید

درجوابم گفت :چشم خیالتون راحت باشه

اماسام دستمو گرفت وگفت :منم میام ..

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: بازم باید مرد خونه باشی تا بامامت پیام ...

سریع گفت: منم میام.... میتروسم من ..میام ...

دست کوچولوش رو گرفتم و گفتم: شهربانو باشما هست ... مردی شدی واسه خودت .. ترس چیه ...؟؟

بلند شدم و رفتم بیرون داخل حیاط که سامی هم آمد دنبالم "خدا چیکارش کنم"

برگشتم و گفتم: ببین سام .. مامانت باید بره بیمارستان اونجا مکانی نیست که شما بخوای با من بیای .. تازه اشم یک یا دوساعت دیگه میام پیشت ...

لب برچید و فقط با چشمای پراز آب نگاهم کرد

بغلش کردم که کنار گوشم گفت: میتروسم .. میتروسم .. مثل چند ماه پیش که مامان برای خرید رفت بیرون .. یکی بیاد واذیتم کنه ... سیگارش رو پشتم خاموش کنه ...

یا خداااا ... این چی میگفت برام ... اذیتش کردن .. پشتش رو با سیگار سوزوندن ...

دیگه مرز نابودی بودم دوست داشتم الان اون کثافت جلوم میبود و نابودش میکردم درونم میسوخت ... از این که باید صبر کنم تا انتقام بگیرم .. از این که همین حالا نمی تونستم برم واز هستی ساقطش کنم میسوختم از این که پسر منو آزار داده و من معلوم نیست تا کی باید باشم و نرم.....

محکم بغلش کردم و گفتم: سام .. باخودمی ... نترس پسرم

از پله های حیاط رفتم پایین ... به سام نگاه کردم که دیدم تلاش داره گریه نکنه ... چشماش لب ریزشده بود از اشک آروم گفت: این خوابی که همیشه میبینم ... بابا .. اگر بازم بیان و مامانو مجبور کنند به یک کاری که من نفهمیدم چیه .. اذیتش میکنند.....

داغ کرده بودم ... باهر کلمه ای که سام میگفت ... درونم از هم می پاشید حس انتقام تو وجودم ریشه دونده بود نابود میکردم کسی که خانواده منو نابود کرده .. آرامشش رو از شون گرفته ... یاسر از همین الان خودتو مرده فرض کن . خوک پیر کاری میکنم کابوس شبانه تک تک خانواده ات این بشه که نکنه من نابودشون کنم

دستم رومشت کردم ... از زور خشم چند تا نفس عمیق کشیدم تا بخودم مسلط بشم .. اما دریغ این آتیش انتقام زمانی شعله هاش فروکش میکرد .. که من اون خوک پیر رو نابود کنم و خانواده اش رو تا لب مرز دیونه گی ببرم

که سامی گفت :بابا....

نگاهش کردم و گفتم :جون بابا....

تو گریه لبخندی زد و گفت :شکست !!!!....

دقیق نگاهش کردم و گفتم :چی شکست ؟!?!.....

ابروی داد بالا و گفت :استخونام شما هم مثل مامان که احساساتی میشین آدمو له میکنید ...

خندیدم و گونه اش رو بوسیدم و خواستم جوابش رو بدم که تندی گفت :میدونم برا اینکه خیلی دوستم دارید .

اونم با دستای کوچولوش به حساب کودکانه خودش منو محکم بغل کرد و گفت :منم خیلی شما ومامان رو دوست دارم

.سوار ماشین که شدم ..ذهنم همچنان در گیر بودعصبی بودم زیاد ..چند مشت روی فرمان ماشین زدم ...نقشه ها کشیده بودم برای نابودی اش ..با تیکون های دستم ..سر برگردوندم وسام رو دیدم که گفت :میگم اخم می کنید وحشتناک میشید .."از زور خشم قرمز شده بودم ...

روبه سام گفتم :پشت کن به سمت من

چرخید پشت به من ...لباسش رو دادم بالاچند جای سوختگی پشتش بوددستم رومشت کردم از عصبانیت ... "خدا صبر بده تا زمانی که بتونم برم خرخره اش رو بجوم".....چنان نابودت کنم که یادت بره توخاطره هاهنوزم ناآرام بودمزمانی آرام میشدم که مثل سگ میکشتمش ...حیف که در این شرایط نمی شد ...واگر نه تا الان صد باره ها میکشتمش ...

جلوی بیمارستان ایستادم ..سریع ماشین را پارک کردم ودست سام رو گرفتم وداخل شدم ...

به روشنا نگاه کردم که ماسک اکسیژن روی صورتش بود وبه با درد نفس میکشید ...

همه این ها فقط بخاطر استرس ها و ترس های بوده که داشته هفت سال تو ترس بودن چیز کمی نیست باز در دل گفتیم "خدا صبر بده تا زمان خودش"

شقیقه اش رو بوسیدم و گفتم: قولت یادت نره؟؟

چشمات رو آرام کرد ... و پلک زد ...

به زحمت ماسک رو برداشت و لب زد: میشه سامی رو ببینم ...

به جمعی از دکترها و پرستارها نگاه کردم که داشتن به وضعیتش رسیدگی میکردن ... سریع تا قبل از این که بیرنش اتاق عمل سام و بغل کردم و خم شدم به سمت روشنا ...

با این که جونی تو تنش نبود گونه سام رو بوسید به آرامی و لب زد: خداحافظ گل پسر ...

چرا همیشه از مرگ میگفت: سام رو گذاشتم رو صندلی و آمدم کنارش و گفتم: به جون خودت یک بار دیگه حرف از مردن بزنی .. من میدونم و تو

گوله اشکی از چشمات آمد پایین و لب زد: خییییی .. مواظبش باش ..

خواستم حرفی بزنی که پرستارها دور تخت ایستادن و بردنش سمت اتاق عمل که انتهای راه رو بود ...

و من موندم کلی نگرانی ... نفرت و خشمی که از اون خوک پیر داشتم

به سامی نگاه کردم که باز مثل همیشه یقه لباسش تو دهنش بود ... و آرام گریه میکرد ... و خیره بود به انتهای راه رو

جلوش نشستیم و گفتم: سامی

چیزی نگفت و فقط نگاهش به در اتاق عمل بود

دوباره گفتم: سامی خان

نگاهم کرد و گفت: مامانی چرا خداحافظی کرد ... دیگه نمیداد پیشم هوم؟؟؟؟ ... میخوام برم

پیشش ... من با همه اینا غریبه ام ... با توام غریبه ام !! ... اصلا تو کی؟؟!! ... جدی ... جدی بابامی

؟؟ ... اگر بابامی که نباید میذاشتی مامانی بره ... میخوام برم پیشش ... دوست دارم بغلم کنه ... برام

قصه بگه من باید برم ... بعد از کنارم به سرعت رد شد و دوید سمت در اتاق عمل

نباید میذاشتی مامانی برهمیخوام برم پیشش...دوست دارم بغلم کنه ...برام قصه بگهمن باید برم ...بعد از کنارم به سرعت رد شد ودوید سمت در اتاق عمل

دنبالش رفتم وگفتم :سامی ..صبر کن ...پسرم صبر کن ...

حرفاش کمی برام بد تموم شد ..این که اصلا من کی هستم؟؟..حق داشت آخه یک شبه یکی آمده ومیگه من باباتم .."جبران میکنم ..تک تک ثانیه های رو که پیشش نبودم ..."

کلاه سیوشرتش رو گرفتم وبرش گردوندم ...ومحکم بغلش کردم ...

باگریه گفت :مامان منو کجا بردن؟ ..اون که دیگه نفس میکشید

کنار گوشش گفتم :مامانتو بردن تا بیشتر استراحت کنه ..تا زودتر خوب بشه ...

بازم سر یقه لباسش تو دهنش بود واز ترس واسترس یقه لباس رو میساییدیقه لباسش رو از دهنش کشیدم بیرون وگفتم :این چه کاریه؟؟؟

صاف زل زد تو چشمام وگفت :چرا گذاشتی مامانو بپرن ...خونه هم میتونست استراحت کنه ...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم :باید این جا باشه ...چون شب تا صبح باید مراقبش باشن ..ومامانت هم استراحت کنه

در جوابم گفت :شهربانو همیشه که من شیطونی میکردم میگفت نباید مامانو اذیت کنم ..اون واسم شب تا صبح هم بیدار بوده ...خوب منم جبران میکردم دیگه ...بیدار میموندم

خدایا شکرتبا این سن کمش با عقل وشعور بود طوری که باید مثل بزرگترا باهاش رفتار میکردی ..زمانی هم که حرف میزد حرفای قلمبه ای میگفتبازم احسنت گفتم به تربیت روشنا واین طرز بزرگ کردن سام

اشکاش رو پاک کردم وگفتم :سامی قول میدمالان که بخوابی ...بیدار که بشی مامانتو ببینی نگاهم کرد وبعد گفت :مرده وقولش ...

به دستش که جلوم نگه داشته بود نگاه کردمتک خنده ای کردم ودستشو بوسیدم وگفتم :مرد کوچکم قول

بعدها باز گفت :ازاون دست حرفای نبود که بخوای بچه گول بزنی؟؟...

در دل خندیدم ...خودش بچه بود و.....پیشونیش رو بوسیدم وگفتم :جدی گفتم

تندی سرشو گذاشت سرشونه ام وچشماش رو بست

سامی بغل روی صندلی نشستیموسعی کردم کمی این ذهن آشفته روسر سامون بدماز یک طرف هم نگران روشنا بودم ...آخه از لابه لای حرفاشون شنیده بودم که میگفتنعمل قلب سنگینی هست ومثل این که چندتا از رگ هاش خون لخته شده وبسته است ...

به سات نگاه کردمیک ساعت گذشته بودزیر لب دعایی که روی سر در اتاق عمل نوشته بود روزمزمه میکردمخدا کنه مقاوم باشهواگرنه به سامی چی بگماولین بی قولیم در ذهنش ثبت میشهبهش نگاه کردم که دیدم موهای جعد دار مشکیش رو مرتب داده بالا...ولباس رنگ سنگینی پوشیده ..یک شلوار کتون زغال سنگی ..با بلوز مشکی زغال سنگی وسیوشرت مشکیانتخاب لباسش با خودش بود ..یکی از عقاید روشنا این بود که میگفتباید از همون بچه گی شخصیت داد به کودک وبا القاب آقا ویا خانو صداهش زد وآزادی عمل داد بهش .اینا رو زمانی که سر بچه باهاش بحث میکردم میگفت ...قبل از تولد ستایش ...چقدرم حرص خورد بس واسه شوخی سربه سرش میداشتم ..واونم یا میخندید یا حرصش میگرفتدست سامی که روی شونه ام بود روبوسیدماز همه بیشتر این باهوشیش جذبم کرده بودتیز بود ...وبا شعور بالاسام رو بوسیدم وزمزمه کردم خدا سالم بیاد

روشنا

چشمانم راکه باز کردم ..چشمان مشکی ونگران مردم رادیدم ..لبخندی زد وگفت :خوبی خانوم؟؟..

همیشه از این میم آخر حرفش لذت میبردم ..اصلا حالم خوب نبود ...فقسه سینه ام همچنان درد میکرد .احساس میکردم یک چیز چندتنی روی پاهایم است ..

به سختی گفتم :نه زیاد ...سامی کجاست ؟؟

به تخت کناری اشاره کرد وگفت :خواییده ...زیاد حرف نزن حالت بد میشه

سرم راتکان دادم وبه تخت خالی کنارم نگاه کردم دیدم مثل همیشه با دهن نیمه باز خوابه ..دلیم میخواست ببوسمش ...بغلش کنم ..فکر نمیکردم دیگه بتونم بینمشخدایا این چیه روی پاهام ...روبه مردم که کنار تخت ایستاده بود گفتم

فکر میکنم یک چیز دوپست تنی روی پاهام هست ... چیه؟؟

یک لبخند از اون نادر خوشگلاش زد و گفت: چون آنژوگرافی کردی باید تا فردا که مرخص میشی این کیسه شنی رو تحمل کنی تا پات ثابت بمونه تا رگت زودتر جوش بخوره ...

سرگیجه زیادی داشتم ... اصلا انگار یکی منورده .. بدنم کوفته است ... رmq هیچی ندارم ... چشم چرخوندم تا پسر کوچولوم روبینم که دکتر قدبلندی با چندتا نفر دیگه که مشخص بود دارن دوره جی پی رو میگذرونند داخل شدن ... همین طور که

داشت از وضعیت من برای خانوما و آقایونی که همراهش بودن میگفت: از من پرسید چطوری ...؟ در حالی که نفسم به سختی میومد گفتم: حس میکنم یکی له کرده منو .. قفسه سینه ام حسابی دردمیکنه ... رmq هم ندارم که بخوام پلکام

رو بازنگه دارم

از توصیف من خندید و گفت: این بی حالی وبی رmq بودنتون واسه این که خون زیادی رو در حین عمل از دست دادین ... گویا سرطان خون هم که متاسفانه دارید ... الان سرگیجه شدید ندارید ...

سرم روتکون دادم و گفتم: چرا ... زمانی هم که سرم رومیچرخونم تا اطرافم روبینم ... چشمام ... همه چی سیاه میشه جلوم بعد کم کم .. میتونم بینم ...

ابروی داد بالا و گفت: اوه .. کم خونی بسیار زیادی دارید .. میگم براتون خون وصل کنند ... این سرطان خون هم که دارید حالتون رو بدتر میکنه ...

چی گفت .. خون ... آه ... بدم میاد .. عمرا بذارم ...

سریع گفتم: من به خون احتیاج ندارم ...

اخمی کرد و گفت: شما پزشکید؟؟ ... شما میدونید الان چی مهمه براتون؟؟ ... از وضعیت خودتون کامل خبر دارید؟؟ ...

دردل گفتم: خب حالا فهمیدیم فلوشیپ هستی ..

اما خواستم حرفی بزنم که رفتن ... داشتم کلافه میشدم .. پاهام هم حسابی دردمیکرد ...

روبه چاوش که بالبخندی نگاهم میکرد گفتم: من نمیذارم خون یکی دیگه وارد بدنم بشه بدم میاد ..عُق..

غش غش خندید و سرش رو آورد جلوی صورتم و گفتم: حتی اگر خون من باش

درحالی که حس میکردم جونی برام نمونده تا حرف بزنی گفتم: یعنی چی؟؟...

شقیقه ام رو بوسید و گفتم: هیچی خانوم طلا.. زمانی که هنوز تواتاق ریکاوری بودی تا بهوش بیای دکتر جراحی گفته بود نیاز به خون داری.. حالا استراحت کن

دوست داشتم بشینم سامی رونگاه کنم.. به جبران زمان های که قرار نیست ببینمش.. اما انقدر ضعف داشتم که حتی قدرت باز نگه داشتن پلکام رو نداشتم

با احساس این که سام داره صدام میکنه چشم باز کردم... همه جا درسیاهی مطلق بود.... هیچی رو نمیشد ببینم.. دستم رو گذاشتم روی چشمانم... که نورهای سفیدرنگی خورد به چشمم.. چشمام رو بستم.. آروم لای پلکام رو باز کردم.... سامی

همچنان خواب بود... و منم خواب میدیدم که داره صدام میکنه ...

نگاهم رفت سمت مردم که پشت شیشه اتاق ایستاده بود و از پشت دستانش را درهم قلاب کرده بود و خیره بود به بیرون.. اخم غلیظی هم روی پیشونیش بود

با صدای که بسیار ضعیف بود گفتم: سلام ...

برگشت به سمتم و گفت: به.. سلام خانومی... خسته خواب؟!

درحالی که سرم گیج میرفت گفتم: دست خودم نبود.. پلکام میفته روهم

خندید و درحالی که به سمتم میومد گفت: بهتری؟؟...

تازه نگاهم رفت به سمت چپم و متوجه قرمزی مایع درون شلنگ سرم شدم.... حاله داشت بهم میخورد.. صورتت رو جمع کردم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به سمت راستم نگاه کردم

خندید و گفتم: اوخی.. ریزه میزه.. خون میبینی حالش بد میشه.... چه خانوم نازک نارنجی داشتم و خبر نداشتم

اخم کردم و گفتم: خواهشاتو این مورد شوخی نکن جدی حاله بهم میخوره

لبخندی زد و گفت: جدی

هنوز داشت حرف میزد که گفتم: جدی گفتم ...

از دیدن خون متنفر بودم ... بوش حالم رو بهم میزد ... رنگ نحس قرمزش برام یاد آوری زمانی بود که ستایشم توخون غرق بود ... یاد آوری زمانی بود که پشت سامی رو اون کثافت سوزوند ... بی اراده دستام مشت شد

با صدای نگران چاوش از فکر آمدم بیرون ..

نگران گفت: چرا گریه میکنی؟؟؟....

دست کشیدم پای چشمانم ... خیس بود .. نفمیدم کی اشکم درآمد

نگران تر از قبل گفت: دردداری آره؟؟؟..... بگم دکتر بیاد؟؟؟...

دوست داشتم بگم نه ... خوبم ... حداقل نسبت به قبل بهترم ... اما این بغضی که تو گلوم بود داشت خفه ام میکرد .. به زحمت گفتم: خوبم

سرم رو بغل گرفت و گفت: چی شده؟؟.. یاد چی افتادی.....؟؟؟....

کوبش قلبش کرکننده بود جوری قلبش میتپید که منی که سرم در حصار بازوانش بود و روی سینه اش .. به خوبی حس میکردم ...

مگر این کلاف بزرگی که در گلویم ایجاد شده بود اجازه حرف زدن میداد هر لحظه کلاف بزرگتر میشد و قدرت منم برای تکلم کمتر میشد

با صدای آهسته ای گفتم: یاد ستایش افتادم ... از خون بدم میاد .. خواهش میکنم بگو بیان جدا کنند این آنژوکت رو از دستم

روی موهام رو بوسید و گفت: تو آروم باش میرم میگم

فقط منتظر بودم تا این آنژوکت لعنتی از دستم باز بشه .. انقدر که حرفای بامزه زد و حواسم رو پرت کرد .. که زمانی که تموم شد پرستار آمد

فقط منتظر بودم تا این آنژوکت لعنتی از دستم باز بشه .. انقدر که حرفای بامزه زد و حواسم رو پرت کرد .. که زمانی که تموم شد پرستار آمد و بعد از جدا کردن اون سرم لعنتی رفت ...

با اخم نگاه کردم به مردم که با نیش باز نگاهم میکرد... فقط نگاهش کردم بینم کی از رو میره که دیدم خندید و گفت: خب حالا... نمردی که... خون بود....

درحالی که حاله داشت بد میشد گفتم: سام رو بیدار کن... دللم براش تنگ شده....

لبخندی زد و گفت: دلت برا من تنگ نشده احیاناً...

درحالی که قفسه سینه ام دردمیکرد گفتم: نه دیگه از زمانی که چشم باز کردم دیدمت....

زد رو لپم و گفت: یکی طلبت... دارم برات.. بذار خوب شی...

نفسم سنگین شده بود... خندیدم و گفتم: خو کوچولوام دیگه دلت میاد؟... بازم میگم گونا دالم ها...

دستش رو گذاشت روی پیشونیش وساکت.. درحالی که سمت سامی میرفت میخندید...

از پشت به قامت مردونه اش نگاه کردم و دردل خداروشکر کردم برای داشتنش...

نگاهش کردم که یواش گفت: آقاسام..... سامی خان... پاشو.. مردوقولش... مامانت میخواد

بیینتت..

تا این رو گفت مثل فنراز سرجاش پرید و درحالی که چشمانش رو میمالوند گفت: کو؟؟؟؟... کجاست

؟؟.. مامانم....

جون دل مامانم... چاوش که گذاشتش رو تخت خم شد و دستم بوسید و گفت: خوب شدی دیگه

؟؟....

بازم این سرگیجه لعنتی شروع شد.... در جوابش گفتم: بله گل پسر.... چقدر خوابیدی.. دللم برات

یک اتم شده بود....

خندید... عاشق این خنده های کودکانه اش بودم....

در جوابم گفت: بابا گفته بود اگر بخوابم و بیدار بشم شما رو میبینم.. و راستم گفت دیگه.... بعد

دستاش رو انداخت دور گردنم و گفت: خیلی دوست دارم ها... زود خوب شو...

صورتش رو بوسیدم و گفتم منم خیلی دوست دارم... بعد بغلش کردم... کل آرامش دنیا با بغل

گرفتن پسر کوچولوم بهم تزریق میشد.....

چشمش رو بوسیدم که متوجه چاوش شدم که باگوشیش اونطرف یواش صحبت میکرد ..روبه
سامی گفتم: سامی خان
نگاهم کرد وگفت: بله مامانم ...
لپشو کشیدم وگفتم: احوالات چطوریاست؟؟.....
خندید که چاوش گفت: خوب ..مارو فراموش کردین دیگه ..میخندین ..شوخی می کنید
سامی بامزه ابروی دادبالا وگفت:ا..راست میگه بابا ..فراموشش کرده بودیم ...نچ ..نچ
چاوش لپشو کشید که سامی خندید وگفت: اوه ..اوه ...چه دل پری
به نمک ریختنش نگاه میکردم که پرستاری داخل شد وگفت: آقا کودکتون رو ببرید بیرون ..بعد رو
به من گفت: شما مشکلی ندارید ...
در جوابش گفتم: نه ..خوب
سری تکان داد ورفت ..
چاوش به من نگاه کرد وگفت: چرا همچین بود این پرستاره ...
آی که درد قفسه سینه ام امونم رو بریده بود ... گفتم: نمی دونم
که سام شاکی گفت: کاش فک این پرستاره رو میاوردم پایین به من میگه کودک
من مردم مرده بودیم از خنده
به چاوش نگاه کردم که روبه سامی گفت: شما باید بری خونه پیش شهربانو ..خودمنم یکی
دوساعت دیگه میام پیشت ..
تندی گفت: من جایی نمیرم ...پیش مامان هستم ..
خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد واز من وسامی دور شداضطراب خاصی داشتم
روبه سام گفتم: مامانم شما همیشه باشی ...این محیط کثیف برای شما بده
لب برچید و فقط گفت: نمیرم
موهانشو که کمی خراب شده بود درست کردم وگفتم: نمیشه دیگه ..

که پرید وسط حرفم وگفت: من برم کی برام قصه بگه؟...میتروسم مامانی
بطرف خودم کشیدمش وبغلش کردم... حالاصلا من نمی داشتم بره...وقتی یاد زمانی میفتم که
سام رو گرفته بودن وآزارش میدادن عصبی میشدم ازاین که منو گرفته بودن ونمی تونستم به
صداکردن های سام که باناله بود جواب بدم...تا لب مرز کشتن اون کثافت رفتم اما اون مار هفت
خط مهرنوش نجاتش داد...بالاخره خودم میکشمش
نگاهم رفت سمت مردم که از بسیار عصبی رفت از اتاق بیرونحالم تقریبا بهتر از قبل شده بود
..

منتظر بودم چاوش برگرده وبفهمم چی شدهدلشوره ام بیشتر از قبل شده بود...که سام گفت
کی از اینجا میای بیرون؟؟....

در جوابش گفتم: فردا انشاءالله پیشتمسامی تو میدونی چرا بابایی عصبی شده؟؟....

نگاه کرد تو صورتم گفت: نمی دونم اما زمانی که از آمدیم این جا خوابیدم توراہ خیلی عصبانی بود
..چندبار مشت زد روی فرمان ماشین واخم زیادی داشت...میگم جلوی بابا نباید اصلا شیطونی
کنم ..واگر نه بیچاره ام ...

خندیدم وگفتم: اتفاقا خیلی مهربونه سامی ...

که در باز شد وآمد داخل...سام خنده دار گفت: به قول شهربانو چه حلال زاده هم هست ...
چاوش بامزه لبشو گزید وگفت: غیبت منو میکردیننچ ..نچ...بیام مستقیما دوتا تون رو امر به
معروف ونهی از منکر کنم ...

خندیدم که سام گفت: مامان امر بهچی بود؟؟...باباچی گفتی؟؟

لپ سام رو بوسید وگفت: یعنی تشویق به کار خوب واطظار دادن برای انجام ندادن کار بد ...
یواش گفتم: چی شده؟؟اتفاقی افتاده؟؟..نگرانم ...

بادست گرمش دستای یخی منو گرفت وگفت: نگران چی خانوم گل ...

کمی جابه جا شدم وگفتم: حس میکنم اتفاق بدی میخواد بیفته

پشت دستمو بوسید و گفت: نه خانومم..هیچ اتفاقی نمی خواد بیفته ...تا من هستم نگران هیچی نباش ...

تو هنگ رفتی ..دست کی روبوسید؟؟..بس بی جنبه ام!!....خودتو جمع کن روشنا!!....

خندم گرفته بود...زیر پوستی سعی کردم بخندم که دوتاشون متوجه نشن که اونم خودش مچمو گرفت وگفت: صفا نداره خنده تنها..تنها.....نفس عمیقی کشیدم ..درد روی سینه ام کمتر شده بود و خداروشکر راحت ترمیتونستم نفس بکشم ...که سامی گفت: کاش چشمام مثل باباسیاه بود

یواش خندیدم و روبه چاوش گفتم: میبینی ...دارم حس میکنم نقش من این وسط باربر بوده ...یعنی چشماش هم رنگ تو میشد دیگه واقعی این حس بهم دست میداد .از حرف من خندید وگفت: بچه است ..بچه متوجه میشه ..تازه ژن چشم رنگی غالبه ..انشالله بچه بعدیمون هم چشم رنگی میشه ...میبینی چقدر طفلکم ..توبرنده ای

خندیدم ودرحالی که سعی میکردم جلوی خنده ام روبگیرم گفتم: الان شما طفلکی ..نمی تونی همین یک مورد روببینی ..

لبخندی زد وگفت: خانوم ما که اعتراض نکردیم ..والا...بچه اعتراض کرد ...

به سام نگاه کردم که یک ژست بامزه وباحال گرفت وگفت: تصور کن چشمام مشکمی میبود...دختر کشی میشدم ..اگرچه الانم هستم

چاوش خندید وگفت: بابایی الان مامانت اعتراض کرد ..بعد گونه سام روبوسید وادامه داد یک کلمه دیگه بگی مامانت جفتمون میندازه بیرون

دست چاوش رو گرفتم وگفتم: این چه حرفی که برایش میزنی؟؟...نه قربونت بشم سامی جون دلم میخواست راه برم این کیسه ای هم که بالای پاهام بود ..رواعصاب بود

که یهو یاد این افتادم که امروز باید یک سری از مواد هارومیدادم به صاحب های خورده فروش ...و اگر این کارو نمی کردم مثل دفعه قبل امکان داشت بیان سروقتمبه چاوش که با سام سر همین مسئله دختر کشی بحث میکردن نگاه کردم ..لب گزیدم که از توصیه های چاوش که برای سام میگفت نخندمآخ که بچم چیا یاد نگرفت ...یک مطلب های بامزه ایم میگفت ومثالشم من بودم که چطورمی مخمنو زدهحالاچقدرم که من توانون دوران چشمم دنبالش بود ...ازبچه گی هم بازیم بود جوری میشد که تویک گروه میفتادیم ..وهمیشه خدا با بهرام حمایتیم

میکردن اما راست میگفت: بزرگتر هم که شدیم مثل قبل بود .. اما کاراش یک جور بود آدم
تومنگنه میموند که الان علاقه داره یا نه؟؟.... برای کشفش باید تا درونش رسوخ میکردی .. موقع
خواستگاری هم فقط حرفای این که وضعش چطوری و اخلاقش گفت ... باید زورش میکردی تا
درست ابراز علاقه کنه یکی از همین نکاتی هم که میگفت این بود که به هیچ جنس مونثی
رونده ... خودش میاد طرفت خندیدم ومشت زدم به بازوش وگفتم : اینا چیه میگی

تک خنده ای کرد وگفت : نکات زندگی ... خوبی؟؟

در جوابش گفتم : آره خوبم ببین امروز گفته بودن یک سری مواد رو ببرم به زیر دستام بدم
میتروسم که مثل دفعه قبل پیدام کنند و اتفاقی بیفته نذاری سامی جایی بره ...

لبخندی زد وگفت : چشم بانو . میدونی قرارگاهشون کجاست ؟؟

سرم روتکون دادم وگفتم : نه آخه یک جایی ثابت نیست ... چاوش اگر مثل اون سال بیان ...

دستش رو گرفت جلوی لبم وگفت : بذاریک چیزی بگم خیالت راحت شه با ستاد مواد مخدر این جا
هماهنگ شده که یکسری مامور بصورت نامحسوس مراقب تووسامی باشن ... اون موقعی که
باتلفن صحبت میکردم .. بابهرام هماهنگ کردم تا با یگان این جا درمیون بذاره ... خودم موظب تو
سامی هستم انقدر نگران نباش ... اگر همون سال بهم میگفتی . نمی داشتم هیچ کدوم از این اتفاقا
بیفته ...

یعنی الان وقتش بود که براش بگم چرا نگفتم !!؟؟

که سامی گفت : اوی ... اوی پام .. مامان پام شکست آخ ...

نگاهم رفت سمت سامی که پاش رو گرفته بود ... "کاش میتونستم بلندبشم لعنتی"

چاوش بغلش کرد وگفت : مرد کوچک باخودت چیکار کردی ؟؟؟... من چون این جا بیمارستان
خصوصی بود وشما هم کوچولو بودی تونستم اجازه بگیرم که باشی اما شر بازی دربیاری مجبور
میشم بیرمت خونه .. پیش شهربانو

تندی گفت : نه .. نه .. قول میدم ... بشینم .. میدونی .. رفتم بالای صندلی تا از پنجره بیرون روبینم
..... چون بیشتروزنم یک طرفش بود .. صندلی کج شد ... البته منم دستم روبه یخچال کنار اونجا
گرفتم .. اما بازم تعادل نداشتم زمین خوردم .. پام داغون شد

روبه چاوش گفتم بذارش روی تخت ببینم پاش چی شده

درحالی که به سمتم میومد گفت :احساس نمی کنی زیاد داری حرف میزنیباز حالت بد میشه ها ...محض رضای خدا یکم مراعات کناستراحت داشته باشمثل این که حالت بهتر شده با تزریق اون خون بهت

همیشه توذوق آدم میزنهحالم بهم خوردباز یاد آوری کرد ...بدجنس

اخم کردم وگفتم :خیلی بدجنسی ها ..خیلی

لبخندی زد وگفت :میدونم

سام رونشوند لبه تخت وپاچه شلوارش رو تاداد بطرف بالا...نگاهم به زانوش بود که قرمز شده بوددستش رو بوسیدم وگفتم :خیلی وروجک شدی ها

لبخندی زد وگفت :نه جیگر مامان ...وروجک نیستم ...کنجکاوشدم ببینم..منظره بیرون چیه؟؟.....

خندیدم وگفتم :سعی نکن بادادن القاب جیگر وعزیز ...این کار خطرناکی که انجام دادی رو فراموش کنم ...بریم خانه جبران میکنم

خندید وگفت :مامانم ..عاشقتم

سعی داشتم لبخند نزتم واخم کنم که دوطرف لبم رو گرفت وبه حالت لبخند درآورد وگفت :بخندی ..خوشگل تر میشی ها

به چاوش نگاه کردم که لب زد: راست میگه

هیچی نگفتم که سامی رو به چاوش گفت :بابایی تاحالاچندتا آدم بد گرفتی؟؟.....

منتظر بودم ببینم چی جواب میده که گفت :نمی دونم ...خیلی

بازم سرگیجه هام شروع شدپلکام رو بستم ومتوجه نشدم کی خوابم بد

با احساس این که کسی داره سرم رو نوازش میکنه چشم باز کردم

غرق در خوشی شدم ...مامان مهینم بالای سرم بودومثل همیشه اون لبخند مهربونش برروی

لبش بودباصدای پر از محبتش گفت :سلام ..عروس گلم ...خوبی دخترم

صدای دلنشینش رو چقدر دوست داشتم تن صدایش یاد آور مامان سیمینم بود ... مخصوصا این خوبی دخترم دلهم هوایش را کرد .. تا بوسه بزنم به دستانی که رگ هایش برجسته شده وبرروی پوست دست سفیدش خودنمایی میکرد

در جوابش گفتم: سلام مامان مهینم ممنون بهترم خداروشکر شما خوبید؟؟ چطور اینجا آمدین؟؟.....

دست به گونه ام کشید وگفت: میگم .. ناراحتی برم ... چاوش گفت: دوباره ازدواج کردین خوشحال شدم که دختر خودمی

چقدر خوشم آمد که نگفت عروسمی منو مثل اکرم ونرگس حساب میکرد

دستش رو گرفتم وگفتم: این چه حرفیه ... خیلی از دیدنتون خوشحالم

روی صندلی نشست وگفت: چرا بدون این که به کسی بگید ازدواج کردید؟؟.....

نکنه ناراحتی به روی خودش نمیاره ... وای اگر بفهمه من قاچاقچی بودم بازم من رو به عنوان دخترش انتخاب میکنه؟؟..... نکنه از من بدش بیاد ... خدایااا.....

نمیدونستم چی جوابش رو بدم این رو باید از پسرش میپرسید نه از منی که از دست کارهای ناگهانی مردم خبر نداشتم!!.....

چشم چرخوندم بلکه پیدایش کنم که تا متوجه من شد بلند شد و به سمت من آمد

از این که حضورش رو در کنارم حس میکردم ... واین لبخند پراز اطمینانی که نثارم می کرد ... حس خوبی پیدا کردم ... این که شوهرم کاملا حواسش بهم هست واحساس تنهای دیگه معنی نداشت که

بخوام داشته باشم .. چون چاوش همون چاوش هفت سال پیش شده بود هوام روحسابی داشت ... ومنم چقدر خوشحال بودم از داشتن دوباره اش چون اکثر مردا به این فکر نمی کنند که اگر دراین

جوردمسائل بیشتر به همسرشون توجه کنند چقدر این کارشون از جانب زن شون خوش آیند دیده میشه ... کمتر مردی هست که در این جور مسائل که مربوط به حرفا وکردارهای خانواده خودشه شرکت کنه

که مهین گفت: من از روشنا پرسیدم چرا بدون این که اطلاع بدین به دیگران ازدواج کردین
؟؟....جوابم رونداد

منتظر جوابش بودم

که مثل همیشه راحت بدون این که در نظر بگیره امکان داره کسی ناراحت بشه گفت: چون
احساس کردم لازم نیست کسی بدونه ..مهم خودم و خودش بودیم ..تاره جون بیست ساله هم
نبودیم که بخوایم

نیاز به اجازه کسی داشته باشیم ...اگرچه شما تاج سری

"خندم گرفته بود چه پاچ خواری جلوی مادرش میکرد ...باهیچ کس این طوری حرف نمی زد "

وادامه داد: و خلاصه این که واسه یک سری از مسائل دیگه

بعد با لحن بامزه ای گفت: مواظب این خانوم ما باشیدمیخوام بشه همون روشنایی که زبونش
هزار متر بودماشالله الان که یکسره خوابه ...وقتی هم که بیدار میشه با چشماش التماس میکنه
که بذاری خوابم

مادرش خندید و گفت: باشه

درهمون لحظه در باز شد و پدرش آقا حمید داخل اتاق شد

بادیدن پدرش استرس زیادی رفتم ...خدایا یعنی چطور برخوردی با من خواهد داشتمطمئنم
از اتفاقاتی که افتاده خبر دارهبرای گرفتن کمی آرامش نفس عمیقی کشیدم و دستانم را که زیر
ملافحه

بود رو مشت کردم و در دل گفتم ...چیزی نیست قوی باش ...آروم ...

با صدای مردونه گفت: به..به ..روشنا خانوم حالت بهتره الحمد الله

وای مامانم ...چرا همچین گفت لحنش انگار یک تمسخری روداشت ...نگاهش از اونا بود که تو
چشمایی آدم زل میزد ...وبعد تاته ماجرارو میخوندنگاهم رو گرفتم سمت دیگه ای وبا صدای
که

سعی میکردم نلرزه گفتم: سلام ...ممنون ..خوبم

وای که جونم بالآمد تا همین چند کلمه رو گفتم یعنی چرا از قبل به من نگفت که به مادر و پدرش اطلاع داده

تو عالم افکار خودم غرق بودم که گفت : انگار زیاد سر حال نیستی؟؟.....دیگه چه خبر؟؟؟.....
 قلبم انگار تو حلقم میتپید مطمئنم .. اولین نفری که باور نمی کنه بی گناهم پدرش هست این دیگه چه خبرش؟؟ یک جوری بود انگار باز جویی میکرد روی قفسه سینه ام تیر کشید
 به سختی گفتم : بله یکم حال خوب نیست خبر خاصی هم نیست
 پوزخندی زد و ابروی داد بالاوگفت : جدی؟؟!!.....خب فکر میکنم زمان ملاقات هم تموم شده ... استراحت کن

بعد روبه خاله مهین گفت : بهتره بریم تا استراحت کنند

وای خدای من ... اولین کسی که باهام چپ افتاد "قوی باش .. فدای سرت که باورت نکردن .. مهم وجدان خودته"

باصدای بسته شدن در اتاق به خودم آمدم ... اتاق خالی بود ... چاوش هم رفته بود رفته بود
 سامی کجاست؟؟.... نکنه سام روداده به پدرمادرش و خودشم رفته

"چه بهتر که هردوشون رفتن من میمونم این منجلابی که توش دست و پا میزنم تا الان که تا گردن تو مردابم و دارم دست و پا میزنم وهر ثانیه بیشتر تو این مرداب فرو میرم زمانی میمیرم

که انتقام ستایش رو بگیرم بالاخره که طناب دار به گردنم آویخته میشه حالاچه به عنوان قاچاقچی چه به عنوان قاتل.....

کاش حداقل قبل از رفتن جیگر گوشه ام میبوسیدمش من بدون سامی طاقت نمی آرم اما باید بیارم ... بودنش با من یعنی زجر کشیدن آزار دیدن

حالاخودم موندم و تنهایی ... واون آدم پست اما چرا چاوش اون حرفا روزد دیگه اصلا به فکر این نیستم که چه کسی باورم میکنه وداره به این فکر میکنم که هدفم

فقط فقط بشه نابودی یاسر دیگه هیچی برام معنی نداشت ... شب .. روز این که کجام ودر چه وضعی هستم دیگه طاقت ندارم خدا ... اصلا باید به همه اونای که فکر

میکنند خلاف کارام باید ثابت کنم نیستم

"هی باخودت چند چندی

روی تخت نشتم .. گریه کردم واسه بی کسیم این که همه آدما پستن و نامرد خدا شنیده
بودم امتحان میکنی بنده هات رو اما این درست نیست ... واسه من سختمه

... ارفاق نیاز دارم .. این که خودت دستمو بگیری ... خودت کاری کنی که همه اون آدمای به ظاهر
دین دار بفهمن هیچکاره بودم دارم نابود میشم تحمل ندارم خدا هفت

ساله سعی کردم کمترین خلاف رو بکنم ... اما حالامیخوام بشم یکی از از همون آدمای که
..... ن ۵

خدا این رو دوست ندارم..... خودت دستمو بگیر نجاتم بده دل شکسته ام ها دست رد
نزنی

درحالی که اشکام میریخت روی کیسه شنی سعی کردم از روی پاهام برش دارم
.....

اشک میریختم و تلاش میکردم تا برش دارم ... باید از این جا میرفتم ... یک جایی دور دوست
داشتم برم تو یک جاده که هیچ مقصدی نداره قدم بزنم انقدر برم تا از همه این
آدمای زمینی نامرد دور شم ... محو بشم به آرامش برسم ...

لب گزیدم نمی دونستم ... ذهنم خالی شده بود ... واسه چند لحظه انگار تو خلع رفتم کجام
؟؟..... ذهنم فقط و فقط درگیر هیچی بود ... همه جا کاملاً سفید بود یکی که لباس

سفیدی هم داشت آمد دستمو گرفت باهانش رفتم بالا خیلی رفتم بالا..... کجام من
؟؟..... کجامیرم آخر؟؟..... مقصدم چیه؟؟.....

یهو انگار پرت شدم تو یک جایی برگشتم به همین دنیای نامرد گناه من چیه که بریدم از
همه چی ... از همه کس

انگار وارد کالبدم شدم تو جسم تنم قرار گرفتم و حبس شدم در این زندان تن

این بار سیاهی مطلق بود همه جا دوست داشتم چشمام روباز کنم اما نمی شد دلم یک فریاد میخواست که توش حنجره ام رو پاره کنم .. بگم خدا.....

از تصویر مقابلم که یک نور نارنجی رنگ که مستقیم در چشمانم گرفته شده بود ... چشم بستم که صدای گفت : حالت مردمک ها عادی ... ضربان نرمال ...

نبض ضعیف ... فشار کم سطح هوشیاری متوسط امیدوی هست بهش

دلم میخواست چشم باز کنم و خودم خوشامد خودم رو به این دنیای کثیف اعلام کنم ... چی میشد این طوری میبود .. مردمک ها خشک شده ضربان صفر ... نبض

صفر..... فشار صفر سطح هوشیاری صفر ... امیدوی نیست رسیدم به صفر کیلو متر میخوام پیا ده شم آره صفر کیلومتر

"هی توخواستی دستت رو بگیره گرفت ... حرفت چیه؟؟ ... از حکمتاش خبر داری ??? میدونی بعد چی میشه ??? پس شکر گذار باش که شاید

دستم انگار خشک شده بود ... اما بازهم با دودی که در لابه لای ماهیچه دستم احساس میکردم .. فقط تونستم انگشتای دستم رو تکان بدم نگاهم همچنان به سقف بود ..

صداها انگار باز تاب داشتن ... نزدیک صد بار بیشتر تو گوشم می پیچیدن هوشیاری متوسط هوشیاری متوسط پلاکت خون بسیار کم .. پلاکت خون

به سختی دستام رو روی گوشام قرار دادم که کسی گفت : چی شده؟؟ صداش پیچید برام چی شده؟؟؟ چی شده؟؟؟؟

گوشام رو بیشتر فشار دادم

یهو همه صداها خوابید ... انگار سد دیوار صوتی شکست

کسی سرم رو نوازش کرد و گفت : چی شده؟؟؟؟

نگاهش کردم و آرام گفتم : صدا میپیچید داشتم کر میشدم

لبخندی زد و گفت : خانومی یک هفته است که تو کما بودی الان الحمدالله خدا خواست واون دوران بحرانی رو که داشتی گذروندی انشالله که تا دوسه روز دیگه هم

مرخص میشی دوست داری پسرت سام کوچولوت رو ببی..... خیلی بی قراریت رو میکرد

.....

ن چی میگفت ... میتونم سامی رو ببینم .. بهانه با من بودن رومیگرفه

گیج نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد و گفت :استراحت کن

به اطرافم نگاه کردم دربخش آی سی یو بودم یکسری دستگام که مشخص کننده ریتم
نفسم و ضربان قلبم بود بهم وصل بود تاکی باید این زندان رو تحمل کنم دوست داشتیم برم
از این جا دلم میخواست برم سامی رو ببینم

که دوتا پرستار آمدن داخل نگاه کردم روی کارت دختری که جلوتر میومد ابراهیمی
بالبخدمت نشست روی صندلی و گفت :میخوام ازت خون بگیرم واسه یکسری آزمایش که مربوط به
سرطانی که داری

درمان این بیماری مسخره یعنی .. مرگ زود رس این رودوست نداشتیم ... نمه .. نمه ... باروند
خودش بمیرم بهتره تابشیم موش آزمایشگاهی وبرم زیر شیمی درمانی

سریع گفتم :نمیخوام ..

ابروی داد بالا و گفت :نه همیشه همسرتون مارو که بیچاره کرده ... تمام دکترای معرف روتو این
مدت برای درمانت آورد بالاسرت ... نمی دونی زمانی که شنید برگشتی از کما چقدر خوش حال
شد..... الانم بیرون از بخش آی سی یو ایستاده

...منتظره تا منتقل بشی به بخش

مگه نرفته بود ... حتما باز سوال داره .. که برگشته اما من هیچی نخواهم گفت خودم که از
این سیاه چال آزاد بشم .. کارام وانجام میدم

درحالی که بدنم همچنان خشک بود ... چون یک هفته بدون حرکت بود ماهیچه هام نشستم
روی تخت .. گاهی قلبم تیر میکشید تنها خوبی این هفته این بود که پام بهتر شده بود ...

سریع گفتم :کجا؟؟... دراز بکش

کلافه گفتم :ولم کنید .. باید برم

درحالی که دوطرف شونه ام رو گرفته بود سعی داشت منو بخوابونه گفت: تحمل داشته باش
...دکترت که بیاد ..ووضعیت روبینه وومطمئنا به بخش میفرستد وازاین جا راحت میشی

درحالی که ته گلوم بخاطر لوله ای که داخل دهانم بود ..وزخم برداشته بود ..میسوخت ..گفتم: من
باید برمیا لا...ولم کن

به پرستار دیگری که کنارش بود نگاه کرد و سرش روتکون دادبعد روبه من گفت ..میری .باشه
..صبر داشته باش ...

نگاهم یک لحظه رفت به پرستار دیگری که توانژوکت دستم مایع قهوای رنگی وارد کردپلکام
که باز شد ...همه جا ..همه چی تار دیده میشدچشمام روچند با باز وبسته کردم تا بالاخره همه
چی برام واضح شد ...یک مرد سفید پوش ایستاده بود وکاغذی رو مطالعه میکرد ..یک خانوم هم
کنارش ایستاده بود ودربرابر حرف

های مرد... سرتکان میداد تا به حرف هایش مهر تایید بزند ...هنوز گیج ومنگ بودمخداچرا
نمیدارن برم !!!؟؟.....

چشم بستم که همون مرد گفت :بسه خوابیدیالان بهتری؟؟..احساس درد ویا سرگیجه نداری
..؟؟

در جوابش با حرص گفتم: نه ..من میخوام برم ...بذارید برم

لبخندی زد وگفت :باشه میری ..به همین زودی ...

ازدرکه خارج شدهمچنان گیج بودم ...چی شده؟؟....سام... دوست دارم سام روبینم .. که در
باز شد وکسی عین یک گوله پرتاب شد تو آغوشم ...خودش بود ..سام کوچولوی من ...

محکمتر بغلش کردم وگفتم :سلام عزیزمامان ...قربونت بشم من ...

تند تند سر و صورتش رو می بوسیدماگر جیگر گوشه ام رونمی دیدم دق میکردم ..شکرت خدا
...

همین طور که سامی رو محکم گرفته بود که دیدم چاوش هم آمد داخل اتاق وگفت :سلام خانوم
خوابالو توکه ماروبه کشتن دادی تا بیدارشدی

این چرا همچین میگفت چرا دوباره برگشته؟؟ حتما دلش سوخته ... اما من به ترحم کسی نیاز ندارم ..هیچی نگفتم وسام رو بوسیدم .. که سامی آروم گفت :مامان بقول خودت دلم اندازه یک اتم شده بود برات چرا انقدر میخوابی

واستراحت میکنی .. بسه دیگه من به یک عدد مامان بانشاط ومهربون مثل مامان روشنای قبلی خودم نیاز مندم

خندیدم ولپشو محکم بوسیدم وگفتم :منم به یک عدد سام شروبلانیا مندم ...

دوتایی خندیدم ... نگاهم رفت سمت چاوش که روی صندلی نشسته بود ونگاهم میکرد ...

اصلا نگاه نکردم به سمتش که یهو سام گفت :مامانی یک چیزی بگم ...

موهانش رو نوازش کردم وگفتم :شما هزار چیز بگو ...

لبخندی از سرشوق زد وگفت :الان که داشتیم میومدیم داخل اتاق ..بابایی از دکترتون پرسید که مرخص میشید؟؟ ..اونم گفت ...مرخصی ..البته باید از هفته آینده براینمی دونم چی درمانی بیاین

پیشنویس رو بوسیدم وگفتم :پس بزن بریم

گاهی سرگیچه میگرفتم اما محل نمی دادم

باکمک سامی بلندشدمانگار تازه دارم راه رفتن یاد میگیرم ...سرم گیج رفت .. که دست چاوش که بازوم رو گرفته بود نگه ام داشت ...

حرفی نزد ..منم حرفی نزدم

که سامی با پلاستیک لباس شخصیم آمد جلوم وگفت :بفرماید خوشگل خانوم ...

خندیدم ولپشو کشیدم ... که چشمکی زد وگفت :خب خوشگلی دیگه ..چرا میزنی؟؟؟...

خیلی بالاتراز قبل شده بود ...خندیدم وگفتم :بذار بریم خونه ...

خیلی بالاتراز قبل شده بود ...خندیدم وگفتم :بذار بریم خونه ..

خندید و حرفی نزدلباس هام رواز داخل پلاستیک در آوردموسریع بالباس های صورتی رنگ بیمارستان عوض کردم ...

سعی کردم بدون کمکش راه برم ..اگرچه بازوم روگرفته بود ومراقب بود نیفتم ...
از در بیمارستانی که برای من حکم سلول انفرادی داشت ...خارج که شدیم ...تازه متوجه شدم
..تهران هستم ...آخرین بار که یادم میاد تویکی از بیمارستان های رامسر بودم
منتظر بودم حرفی بزنه اما اخم کرده بود وباقدم های سریعی که برمیداشت من روهم همقدم کرد
باخودش بطرف ماشین

درجلو روبرام باز کرد که خودم رفتم عقب نشستم ...نگاهش کردم خیلی راحت بدون این که
ناراحت شه ویا عصبی رفت نشست پشت فرمان ...تا خود رسیدن به خونه با سامی حرف زدم
واونم حرفی نمی زد

جلوی در خونه خودشون که نگه داشت ...سریع گفتم :من اینجا نمی یام ...بریم خونه پدرم
میخوام ببینمش ...بدون توجه به من از ماشین پیاده شد ... "باشه"

پیاده شدم وروبه سامی گفتم :میخواهی با پدرت باشی یا بامن میای پدربزرگت روببینی
"واهمه داشتم از روبه روشن شدن با حمید پدر شوهرم ..."

مکثی کرد وخواست حرفی بزنه که دست جفتمون رو گرفت
.روبه سامی گفت :جایی نمیبریم ..بعدم داخل خونه شد

داخل حیاط که شدم وگفتم :نمی خوام اینجا باشم ..متوجه حرفام میشی؟؟.....

سری تکون داد وگفت :خوبه مریضی وانقدر حرف میزنی ...بیابرو بالاحوصلحه ندارم ..باید برم
ستاد ...

تا این روگفت قلبم از جا کنده شد

اولین نگرانیم برای این بود که دیگه تو خونه نیست وقراره من بمونم وخانواده اش ..ودرراس همه
اونا حمیدبعدهشم برای خودش بود که تا میرفت وبرمیگشت میمردم وزنده میشدم...ترس
داشتم از این که نکنه درعملیاتی آسیب

بینه

باصدش از عالم فکر آمد بیرون ...هیچی از حرفا نفهمیده بودم برای همین گفتم :چی گفتی؟؟.....

نگاهم کرد و گفتم: به چی فکر میکردی؟؟.....

منم متقابلا گفتم: تو چی گفتی؟؟؟.....

که درخانه باز شدونرگس باشوق آمد سمتمون و گفتم: سلام روشنا جون... سامی خان
...وآقاداتاش گل ...

جواب سلامش رو دادم سامی هم که انگار کامل میشناختش رفت سمتش وبامزه گفت: نرگس
میگم چاق شدی ها.. بیبین سه روز نبودم ها خونه رو خوردی

خندیدم و گفتم: سامی چی میگی زشته

نرگس بجاش در جوابم گفت: روشنا جون عیب نداره... شوخی دارم بااین گل پسرتون... عمه
قربونش...

که چاوش گفت: تا فردا میخوای اینجا باشی... برو توخونه دیگه

فقط نگاهش کردم وبعد گفتم: من ...

نداشت حرف بزن زیر لب گفتم: لجباز

چه استقبال خوبی شد... البته انتظاری هم نبود... وخداروشکر پدرش خونه نبود فقط مادرش بود
که تا منو دید مثل همیشه رفتار کرد وراهنماییم کرد برم بالا

داخل اتاقی که آماده کرده بودن شدم... نیاز داشتم به یک حمام اساسی... اما هیچ لباسی همراه
خودم نیاورده بودم... منتظرشدم تا بیاد بالا

تا داخل اتاق شد از روی تخت بلند شدم و گفتم: این جا چرا آمدیم؟؟... متوجه نمیشی میگم
میخوام خونه پدرم برم ...

انگار بی حوصله بود... هلم داد روتخت و گفتم: چرا از وقتی بلند شدی پاچه میگیری؟؟..... حتی با
اون پرستار هاهم که آمده بودن ازت خون بگیرن هم بد برخورد کردی

دیگه هیچی برام مهم نبود باکمی صدای بلند گفتم: نه اصلا نفهمیدم

رفت داخل حمام و گفتم: خب نفهمی به من چه... سعی کن.. فشار بیار به ذهنت سعی کن بفهمی

....

حرصم گرفته بود ... با پا زدم به در و گفتم: تو بفهم ...

.یهو بلند گفتم: لعنتی

انقدر فشار روم بود که دوست نداشتم باکسی باشم ... فقط میخواستم خودم باشم و خودم ...

که در حمام روباز کرد و گفت: چته تو رم کردی؟؟.....

وقتی از همه چی ببری ... وقتی خسته باشی از همه چی ... وقتی واست هیچ کدوم از آدما بی ارزش باشن دیگه کارات دست خودت نیست ... حس آدمی رو داشتیم که یهو از همه چیزهای خوبی که داشته .. جدا شده ... بازمین وزمان دعوا

داره ... دنبال حقیقه ... چه حقی ... حق گرفتن آرامشم .. امنیتم .. فرزندم .. خانواده ام ... جونم برباد رفته خودم فقط دوست داشتم همه دادم رو سربیکی خالی کنم ... یکی رو زجر بدم ...

مشت زدم به میز و گفتم: مثل آدم صحبت کن اعصاب ندارم ... زورگویی هات رو جمع کن برای خودت ... چون ارزش نداره حرفات برام ... سام باخوت ...

رفتم سمت در که بازوم رو گرفت و گفت: کجا؟؟.....

تند و تلخ گفتم: قبرستون

باز گفت: درست حرفبزن .. چرا از وقتی بیدار شدی .. عین جن زده ها شدی؟؟.....

بلند تر گفتم: قبرستون ... قطعه ۱۶ مامانم

حرفی نزد

خواستم بازوم رو از حصار انگش های دستش آزاد کنم که نداشت و گفت: چی باعث شده ... تغییر کنی؟؟..... تو تا قبل از کما رفتند این جور نبودی خیلی تلخ شدی ..

.بعد با لحن خنده داری گفت: با ده من غسل هم نمیشه خوردت .. خستم

..اگر میشه بگو چی شده ... بدون تنش و داد....

سعی کردم اشکم بیرون نیاد نگاهش کردم و گفتم: چرا اون روز.....

هر کار می‌کردم نمی‌تونستم بگم که چرا اون روز رفتی... سامی رو کجا بردی.. چرا حس تنهاییم رو صد برابر کردی... نه درسته اوایل ازش می‌خواستم خوب برخورد کنه... آخه اون موقع فکر می‌کردم که قراره واسه یک مدت دو یاسه روزه

پیشش باشم.. اما الان اوضاع فرق می‌کرد.. حرفی نزدم نمی‌خواستم بگم چرا رفتی.... اصلا هیچی نمی‌خواستم بهش بگم ...

بازوم رواز حصار انگشتاش کشیدم بیرون و روی تخت نشستم و این بار چاوش گفت: کدوم روز ... شالم رودر آوردم و گفتم: هیچی... برو به کارت برس

نشست کنارم و گفت: می‌گم تو واقعی یک چیزیت میشه ها.. نه به داد و فریادت نه به الان که عین این بچه‌های تخس که خراب کاری میکنند بعد پنجاه می‌گردن و مظلوم میشن شدی

لبخند تلخی زدم و گفتم: ولش کن... من به وسایلی نیاز دارم ...

اونم لبخندی زد و گفت: اون موقع که تهران اعزامت کردن... قبلش رفتم خونه و تمام وسایل تو و سامی رو از شهر بانو گرفتم..... و داخل کمدم... لباسات هست

بلند شدم و رفتم سر کمدم.. که گفت: روشنا کی میگی چی شده؟؟..... امروز چیکاری... شدی عین این افسرده‌ها ...

چیزی نگفتم که گفت: صدای منو میشنوی؟؟.....

که در اتاق باز شد و سامی پرید تو اتاق و گفت: مامانم

برگشتم و گفتم: جانم ..

باشوق گفت: بالاخره روبیک رو کامل کردم... نرگسی یادم داد

لبخندی زدم و گفتم: آفرین.. این خیلی عالیه

یهو انگار بادش خالی شد و گفت: خوبی؟؟.....

حوصله خودمم نداشتم ...

در جواب گفتم: عالیم پسر م ..

سریع برگشتم واز داخل کمد لباس راحتی برداشتم که صدای چاوش رو شنیدم که گفت :سامی برو پیش عمه نرگس منم الان میام

سامی که رفت آمد کنارم ایستاد وگفت :بگوچی شده؟؟.....

به طرف حمام رفتم وگفتم :هیچی یکم سرم درد میکنه ..یک دوش آب گرم بگیرم حالم بهتر میشه ...

بعد به سرعت داخل حمام شدم وگذاشتم اشکام اروم بیاد ...

از حمام که بیرون آمدم رفتم جلوی میز آینه ایستادم وبه خودم نگاه کردم ...چی شده بودم ...صورت لاغر وسفید شده ...ابروهای که زیرش درآمده بود ...پای چشمم گود افتاده بود...ازخودم بدم آمد ...باید مثل قبل باشمخداروشکر تمامی

وسایلم رو شهربانو داده بودابروهام رو مرتب کردم وهشتی برداشتمموهای لختم رو هم سشوار کشیدم وبا یک آرایش ملیح همه چی رو تکمیل کردم ...یک بلوز دامن هم پوشیدماصلا دلم نمی خواست برم پایین تا با

پدرشوهرم روبه رو بشمپنجره رو باز کردمچندتا نفس عمیق کشیدماعصابم اروم تر ده بودکه دستی نشست سرشونه امترسیدم حسابی ..یاد زمانی افتادم که یاسر... نوچه هاش رو دنبالم فرستاده بودجیغ خفیفی کشیدم که سریع گفت :بابا چه ترسوی تو ...منم

برگشتم وتندی گفتم :تو تا منو سکنه ندی خیالت راحت نمیشهآخه این چه طرز آمدنه

انگار نه انگار که دارم باهاش صحبت میکنم ..درجوابم گفت :کاش ابروهات رو کمونی برمیداشتی ..البته الانم بهت میاد

خندیدم ومشت زدم تو بازوش وگفتم :متوجه شدی چی گفتم

اونم خندید وگفت :انتظار داری وقتی آدم باخودش فکر میکنه الان یک هپلی رو باید ببینه..اما یهو یک پری میبینه ..آدم حواسش باید جمع باشه.....

خندم بیشتر شدهمثل قبل شیطون شده بود....

ابروی دادم بالا وگفت: نچ... نچ....

زد رولپم وگفت: چرا به پرستارها گفته بودی که نمی خوام شیمی درمانی کنی؟؟..

دستام رو بغلم کردم وگفتم: نه.. خودتم میدونی چرا؟؟.....

حرفی نزد وگفت: بریم پایین....

نه اصلا نمی خواستم برم.... روتخت نشستم وگفتم: تو برو... کاردارم....

آمد جلوی پام نشست وگفت: بابت برخوردارم ببخشید.... میدونم از رفتار بابا استرس داری.... کاملا

میشناسمت.... بعد نگاه کرد تو چشمام وگفت: این پری خوشگل رو خودم بزرگ کردم اصلا...

لبخندی زدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم وگفتم: توهم ببخشید.... چرا پدرت باورنمی کنه

..؟؟

رو موهام رو بوسید وگفت: اون موقع من همه چی روبه پدرنگفته بودم.... الانم که بهرام مدارک

بیشتری گیر آورده.. باباهم داره متوجه همه چی میشه....

دردل گفتم: خداکنه.....

سرم روروی شونه اش گذاشتم وگفتم: مامانت..... مامانت قبولم داره....

لبخندمردونه زیبای زد وگفت: مامان که عاشقته.... زمانی که تو این هفت سال نبودی.. همیشه خدا

حق رو میداد به تو... بااین که سعی میکرد دخالت نکنه.. اما گاهی از لابه لای حرفاش متوجه

میشدم که میگفت: دختر من تکه.. هیچ

تقصیری نداره

وای که این روکه شنیدم دلشوره ام بیشتر شد.... سرم رو از روی شونه اش برداشتم وگفتم: وای

..اگر مامان متوجه بشه و.....

بازم لبخندی زد وگفت: مامانم میدونه.. واز همه مهمتر میدونه که... بعد با لحن خاصی گفت: پری

خانوم بی تقصیره.....

یعنی به این باور رسیدم که فاصله خوش بختی و بدبختی... فقط و فقط.. به خود آدم بستگی داره که شرایط رو از چه زاویه ای ببینه... خوب یا.. تلخ و بد..... مثل همیشه.. وجودش برام بهترین چیزها بود.....

ساکت شدم و در دل حسابی خوش حال بودم... که گفت: نخواستی ها... بخوای بخوابی با سام و نرگس می ریزیم سرت انقدر قلقلکت میدیدم که از هوش بری.....
تو چشمات نگاه کردم و گفتم: خیلی خوبی ها.. البته باز خودتو گم نکنی ها.. بدجنس هم هستی...
خندید و کل موهام رو بهم ریخت...

با اخم نگاهش کردم که گفت: جانم چه پری.. هیلایی.....
سعی کردم نخندم و گفتم: چطوری اذیتت کنم یکم دلم خنک شه.....
مردونه خندید و گفت: بعد از اون دو سال متوجه نشدی؟!.....
با اخم گفتم: نه بدجنس... پرو....

بازم موهام رو بیشتر بهم ریخت که جیغ کشیدم و گفتم: انکن دیگه.. شانه کردنش مکافاته... ابروی داد بالا و باز دستش رفت بین موهام... دسش رو که داشت موهام رو بهم میریخت گفتم:
حفته جلوت شلخته باشم تا قدر بدونی.....
مُرده بود از خنده.....

منم دستم رو بردم تو موهای جعد دارش و گفتم: حیف که نمدونم باچی حرص میخوری....
دستمو گرفت و بوسید.. سرش رو آورد جلوتر و کنار گوشم گفت: حرف نزدنت داغونم میکنه.
با دستام صورتش رو قاب گرفتم و گفتم: دیگه نمی خوام ساکت باشم... میگم همه چی رو برات میگم.....

با قدم های محکم از پله ها پایین رفتم.... چندتا نفس عمیق کشیدم..... که دستمو گرفت و گفت:
مطمئنم.. نمی خوای شاخ غول روبشکنی... تو از بابام تو ذهنت چی که نساختی.....
خندیدم و گفتم: پدرشوهر دیگه... دیگه... دیگه....
خندید و لپمو کشید و دستمو کشید و رفت.....

قبل از این که بره پایین .. دستش رو گرفتم و گفتم: تا کی این جا هستییم؟؟... کی خونه خودمون میریم؟؟....

لبخندی زد و گفت: خونه خودمون که حالا.. حالاها نمی ریم... چون نمی خوام تو یا سامی در خطر باشی... یک مدت تحمل کن ...

یعنی اینا رو که گفت حسابی خورد توپرم ...

که نمی دونم تو چهره من چی دید که گفت: نه اصلا.. از همین بعد از ظهر میریم خونه مون ...

بازم میخواست سربه سرم بذاره لبخندی زدم و باشوق گفتم: واییی ... عاشقتم به مولا

خندید و گفت: این چه طرز حرف زدنه؟؟... خودت که همیشه به سامی تذکر میدی

گوشو بوسیدم و گفتم: همینه که هست ... شوورم .. فداییی داریی

چشماشو بست و پیشونیمو عمیق بوسید

آروم از پله ها میرفتم پایین نگاهم رفت سمت چاوش که باسام داشت .. فوتبال نگاه میکرد ..

سامی هم کنارش دراز کشیده بود و با هیجان از فوتبال های خودش که بادوستاش بازی

میکرد... میگفت ..

رفتم داخل آشپزخونه ... و گفتم: ماما... کاری نیست که من انجام بدم؟؟.....

نگاهم کرد و گفت: نه مادر چه کاری؟؟... برو بشین استراحت کن ...

روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشستم و گفتم: بسه هرچی استراحت کردم ... دوست

دارم راه برم ... کار کنم

خیارهای که برای سالاد شیرازی داشت خورد میکرد رو گذاشت جلوم و گفت: پس زحمت اینا

روتوبکش

همین طور که خیارهارو مربعی خورد میکردم نگاه کردم به نرگس که .. درحالی دست خیسش رو

بالباسش خشک میکرد .. خیره شده بود به صفحه گوشیش ... نگران بود انگار

انقدر فکر خودم درگیر بود که جای واسه این نبود که برم از دیگران بپرسم ..چی شده؟؟..نگران چی هستی؟؟....مگه تو این هفت سال کسی بود که از من بپرسه نگران چی هستی؟؟....اکرم با این که میدونست ...فقط گاهی یک زنگی به من

میزد...اونم برای این که حس فضولیش بخوابه...بارها و بارها ..تولفافی کلمات خواستم که یک جوری به چاوش بگه ..اما انگار خودشو زد به خریتاینم یک درس زندگی شد برام که بی خودی واسه این واوون جوش نزنم ...واسه کسی بمیرم و تب کنم که برام بمیره تب کنه

پوفی کردمگوچه ای برداشتم خورد کنم که صدای پدر شوهرم روشنیدم که گفت:سلام مهین خانوم ...

آب دهنمو قورت دادم ...و در دل گفتم :ریلکس باش

زیر چشمی نگاهش کردماصلا نگاهش به سمت من نبود ..نفس عمیقی کشیدم ...باید خودم پیش قدم میشدمآروم اما محکم گفتم :سلام پدر جان

نفس حبس کردمیعنی چی میگه ...

درحالی که آستین های پیراهنش رو برای وضو میداد بالا ...با لحن معمولی گفت :سلام

یاد زمانی افتادم که همیشه میگفت :سلام به عروس خانوم خودمون ..یا دخترم ... "فدای یک تار موم "

پدر شوهر کی هست که بخوم خودمو عذاب بدم

آبیموی سالاد رو ریختم

رفتم بالاسر سام و چاوش که خوابشون برده بود ..میخواستم برای نهار بیدارشون کنم ...

که دیدم پدرپسر تو آغوش هم رفتن و خوابن ..البته اگر این حالت رو اسمش رو بشه گذاشت ..آغوش ...خندم گرفته بود ...پاهای سام روشکم چاوش بود ..دستای چاوشم درحالی که خوردش هم چرخیده بود سمت سام ..دروش حلقه بود

...همیشه خدا سامی دور خودش مثل عقربه ساعت میچرخید...تلویزیون رو خاموش کردم...کنار
سام نشستم و گفتم: آقاسام...پاشومامانی...میخواهیم نهار بخوریم...سامی خان...آقاسام من
...

بالاخره چشم باز کرد و خواب آلود گفت: ...وای مامان چه گرمه...کولر روشنه...پختم از گرما
...کاش خانه خودمون بودیم الان استخر میرفتم....

گونشو بوسیدم و گفتم:بدو برو صورتت رویک آب بزن سرحال میشی ...

سرجاش نشست و گفتم:بههم جون میدی؟؟.....

لبخندی زدم و گفتم:پس مورد اورژانسی شده...چند تا بدم....

خندید و گفت:ده تا....

بغلش کردم و شروع کردم به شمردن...ازبچه گی که خسته و یا حال نداشت...بغلش میکردم....

که چاوش چشم باز کرد و گفت:چی میشمیری؟؟....

پیشونی سام رو بوسیدم و گفتم:برو صورتت رو بشور..سرحال شی....

خم شدم...واز روی دسته مبل پراهن سورمه ایش رو برداشتم...تا روی رکابی سفیدش بیپوشه

...درهمین حین گفتم:داشتم به سام جون میدادم.....

شروع کردبه خندیدن و گفت:اوخ...اوخ....پس امکان داره سامی زود شارژ تموم کنه..کی جون

داده!!!!...خدت که جون نداری....

پیراهنش رو دادم دستش و گفتم:خیلی بدی ...

دستمو کشید که افتادم روی پاش...دستاشو دورم حلقه کردوگفت:من چندتاجون بدم...چه اخمی

کرده!!!!.....

خندیدم و گفتم:امممم...هزارتا..نه خیلی..خیلی....

کنارگوشم گفت:پس حالا..حالاها باش....

خندم بیشتر شد...گفتم:میدونی ثانیه ای عاشقتر میشم ...

لبخندی زد و گفت: خانوم طلای خودمی ... بعد نهار یکم درموردش حرف بزیم؟؟؟....

دیگه واهمه ای نداشتیم ... باخیال راحت گفتیم: آره مرد من ... پاشویریم نهار

پیراهن سورمه ای رنگش روروی رکابی سفید رنگش پوشید ... دستم روگرفت .. داخل آشپزخونه شدیم

نگاهم رفت سمت سامی که پدربزرگش رو سوال های زیادی رو میپرسید

کنار سام نشست .. چاوش هم کنار من .. دیس برنج رو بطرفم گرفت .. که حس کردم .. دارم خون دماغ میکنم .. صدلی رو دادم عقب وگفتم: همگی راحت باشید ... ببخشید .. ار آشپزخونه که خارج شدم .. یک راست رفتم بالا .. به سمت روشویی

... سرگیچه خفیفی روهم داشتیم

یک لحظه سر چرخوندم ... دیدم چاوش ایستاده .. دکه های لباسشم بازه ... دوتا دستاشم زده به چهار چوب در واخم غلیظی هم داره ... "چقدر جذاب شده بود:

همین طورهم گفت: روشنا من این حرفا حالیم نیست ... همین فردا .. میریم پیش دکتر صفایی که متخصص هم هست

لبخند زدم وگفتم: باشه خون خودتو کثیف نکن ...

خندید وگفت: تا باهات باجدیدت واخم صحبت نکن که بحرف نمی کنی

چندتا دستمال کاغذی برداشتم وجلوی بینی ام گرفتم ... روی تخت نشستم وسرم رو بطرف بالاگرفتم ... وگفتم: الان یاسر کجاست؟؟؟....

نگاهم کرد وگفت: طبق حرفای بهرام ... رفته سوئد... یک حاج یاسری ازش بسازم که صدا تا ازبغلش درآد ... نابودش میکنم

چنان جدی شده بود که ازش یکم ترسیدم

ادامه دادم: باموادهای داخل خونه ام چیکار کردید .. چطور به پلیسهای موارد مخدر رامسر گفتین؟؟؟ که مراقب من وسامی باشن؟؟؟ ... چرامنو نگرفتن؟؟؟ ... مگه نمی دونستن که من

پرید وسط حرفم و گفتم: نه نگفتم که توی این باند بودی... فقط توضیح دادم که یکسری قاچاقچی تهدیدت کردن ..

زل زدم تو چشمای مشکیش و گفتم: اما چه فایده ..یکی از تهدیدهای یاسر این بود که میره به پلیس میگه .. که چند کیلو مواد همراه داشتیم ...از من مدرک داشت و من نمی دونستم باید چیکار کنم ..اگر میگفت حکم اعدام میبودهمیشه

چوری کاراش رو انجام میده که هیچ اثری از خودش باقی نمونه ...یکی دیگه رومیفرسته جلو ...اما خودش همه کاره است ...

نگاهش کردم دیدم دستاش مشت شدهعصبی

نگاهم کرد و گفتم: نترس نمی زارم به اونجاهاش بررسی ...بهم اعتماد داری؟؟....

این چی میگفت ...از چمام بیشتر قبولش داشتیمنگام رودختم تو چشمای که منو نگاه میکرد ..همین طور گفتم: میدونم ...قبولت دارم ...اما چطور میخوای ثابت کنی که من بی تقصیرم ...قانون دلیل و مدرک میخواد ..سندی میخواد که

بشه به رسمیت شناختشاون همه جوهره مدرک داره از من مبنی بر حمل چند کیلو کاکوئین ...الانم تا این خبر به دستش برسه که پیش تو هستمنمی دونم چه کاری میکنه برام مهم نیست اگر منو معرفی کنه ..فقط به سام آسیبی

نرسونه

کنارم نشست و گفتم: نه میذارم اتفاقی واسه تو بیفته ونه برای سامیهمیشه برام بگی چطور شد که واسه اولین بار این اتفاق برات افتاد؟؟.....

خواستم دهن باز کنم و براش بگم که اولین بار چطور شد که رفتم تو این مرداب

که تقه ای به در اتاق خورداحساس کردم نرگس پیشمون آمده ...چاوش با کمی مکث گفت: بفرمایید و....درباز که شد

..سکته ناقص رو زدمپدرش حمید بود ...یک اخمی هم روی پیشونیش بود که ترس منو بیشتر کرد

روبه چاوش گفتم: برو بیرون من باید با هاش صحبت کنم

به چاوش نگاه کردم وبا چشمام التماس کردم نره ...اصلا برای چی باید میرفت؟؟....

که پدرش با لحن جدی تری گفت :چاوش باتو بودم برو بیرون

وای که اگر میرفت جدی سخته میکردم از ترس ...چشماش مثل عقاب تیز بود ...یواش دستمو بردم جلو که دست چاوش رو بگیرم که ..چشمامش ریز ترشد یک نگاه از اونا که معنیش همیشه جرئت داری دستشو بگیر ول کرد سمتم

از استرس دستام یخ کرده بود

که چاوش به پدرش گفت :پدر هرچی که لازم میدونید روبگید ...من باید باشم

نشست روی صندلی وگفت :از کی تا حالا این ننگ واست مهم شده

لبمو چنان گاز گرفتم که مطمئنم خونی شد ننگ ننگ ننگ.....

صداش برام صدبار بیشتر زنده شد کلافی که همیشه تو گلوم بود بزرگتر شد

تو دلم به خودم تشر زدم به قرآن گریه کنی لهت میکنم روشنا حق نداری که اشکت راه بیفته

به چاوش نگاه کردم که گفت :پدر هراتفاقی که افتاده و روشنا هرکاری کرده ..بی تقصیر بوده از روی جبری بوده که اون خوک پیر ..بهش داشته بی احترامی به روشنا یعنی بی احترامی به من

.....نمیشه این طوری صحبت کنید

با دادروبه من گفت :لال بودی که از همون اول نگفتی؟؟..... فکر کردی به آبروی خانواده من ...دختره

چاوش نداشت حرفش رو بزنه وگفت :اگر حرفاتون ایناست برید بیرون

دستم رومشت کردم گرفتم جلوی دهنم .. "دختره ... یعنی چی؟؟....دختره یعنی"

که بلند گفت :تو ساکت باش لازم نکرده حرف بزنیحتما یاسر فرستادت تا با فیلم بازی کردن و بردن آبروی خانواده من ...بههدف خودش برسه؟؟.....اگر یک درصد تهدیدت کرده بود چرا از همون اول نگفتی؟؟.....از خونه من

گمشو بیرون... ننگی واسه ام.... خیلی تحمل کردم تا الان

نفسم بالا نمی آمد..... به چاوش نگاه کردم که جدی گفت: روشنا وسایل خودت وسام رو بردار
بریم.. واسه این که در امنیت باشی هم با ستاد هماهنگ میکنم تا دونفر رو بفرستن.... آماده شو
.....

جرئت نداشتیم تیکون بخورم که پدرش گفت: با این ننگ که رفتی... دور خانواده رو کلا خط بکش
... آبروی چندین وچند ساله ام رونمی تونم به باد بدم.... که همه جا پیپچه.. عروس سرهنگ
احمدی یک قاچاقچی حرفه ای هست

بعدم بلند شد ورفت بیرون

در که رفت بیرون.. ساکت موندم... نگاهم به در اتاق بود.... شدم.... ننگ.. دختره.....
کاش هیچ وقت بر نمی گشتم.. نمی یومدم... نمی موندم.. یا با مردم ازدواج نمی کردم... این
تحقیر شدنه برام بدتموم شد... به من... به دختر حاج رسول که یک زمانی تو جنگ.... با هم
همرزم بودن..... تحقیرم کرد... مگه کی هست که

بخواد تحقیرم کنه.... اونم برای ار نکرده... فدای سرم که باور نکرد.... بدترین کلامش که آتیشم
زد.. این بود که روبه پسرش گفت: اگر با این ننگ رفتی.... دیگه باید خانواده رویخیال
بشی..... اصلا چاوش نیاد.... اصلا کسی نیاد
.... بدجور خورد شدم

باصدای چاوش از فکر آمدم بیرون... روبه روم ایستاده بود..... روبه من گفت: کجایی؟؟... چندبار
صدات زدم

نگاهش کردم عصبی بود

بیزار بودم از این که بخوام بامن بمونه..... وکمکم کنه.... به کمک کسی نیاز ندارم

اصلا نفهمیدم کی تند وتلخ شدم وگفتم: مواظب سامی باش... من خودم میتونم کارام روبکنم..
به سمت لباس هام رفتم که گفت: چی میگی؟؟... کجا؟؟...

با این که جلوی پدرش دفاع کرده بود... اما حس سرخوردگی داشتم.... دوست دارم جلوی
چشمش نباشم.. که چقدر تحقیر شدم... اصلا... اصلا نمی خوام بینمش

باید با پدرم تماس بگیرم... امانه دست دارم تنها باشم.... دور از همه

که گفت: روشنا چرا دور خودت میچرخي؟؟؟... خوبی تو؟؟؟....

فقط میخواستم از همه دور باشم... نگاهش کردم و گفتم: اوهوم.. خوبم

دستم گرفت و گفت: نه خوب نیستی.... چرا این جور شدی من که... نمی خواستم حرفی بزنی
و این روبزنی ب سرم که من که در برابر بابام دفاع کردم... دستمو کشیدم بیرون و گفتم: تو نباش!!...!

اخم کرد و گفت: یعنی چی اونوقت؟؟؟... تو چشمش نگاه کردم و گفتم: نباش... تونندگیم
نباش.... شدی نقطه مقابل من... نباش.....

کلی تعجب کرد.... اخمش غلیظتر شد و گفت: من نقطه مقابل تو هستم؟؟؟.....

از کی من انقدر بی طاقت شده بودم.... از زمانی که زور زمانه کمرو شکست

باداد گفتم: هستی.. شغلت.... برم به کی بگم.. نمی خوام باشی.... از حمایت بیزارم... متنفرم از
ترحم... به کمک تو و پدرتم نیاز ندارم.... خودم میتونم بکشمش.. همون طور که یک بار تیر خورد
به کتفش.. اگر اون فنوش عوضی نبود

.. تیر تو قفسه سینه اش بود... میخوام باشی.....

چنان قدم برداشت و آمد سمت من که گفتم: بدبخت شدم....

محکم دستم رو گرفت و گفت: ترحم؟؟؟... من نسبت به تو ترحم داشته باشم؟؟؟.....

سرم روتکون دادم و گفتم: برام مهم نیست.. نباش.. مهمم سام بود که باتو هست... خیالم راحت
..... به کمک تو و یا بهرام نیازی نیست... عمر چنان طولانی هم نخواهم داشت که بگم بشینم تا
همه چی درست بشه.. نوه هام روبینم

... ههههه... آدم چه باحکم قاچاقچی بمیره... چه با حکم قاتل و چه.. این بیماری شیرینی که گرفتم
... آخرش ختم میشه یک جا..... از هر طریقی بمیرم.. درجدیدی که بروم باز نمیشه ...

چنان عصبی بود که رگ گردنش زده بود بیرون و سرخ شده بود....

با صدای آروم و خوشنی گفت: این فکرهارو بنذار کنار ... آماده شو .. ميرم به سام هم بياد تا آماده شه
... فهميدي ???

ابرو دادم بالا ومحکم وجدی گفتم: نمی خوام باشی ... فهميدي !! ...

دستش رفت بالا ... مطمئن بودم .. دستش رو گونه ام فرود مياد ... چشمامو بستم وسرم رو گرفتم
پايين ... که دستش حلقه شد دورم وگفت: خیلی دوست دارم بدونم چرا دوست داری با کفش ده
سانتی رو مخم

قدم بزنی ... من ترحم داشتم نسبت بهت؟؟ ... عقدت نمی کردم که بشی زنم ... سام روازت
مياگرفتم وچون مامان بچه ام بودی یک سری بهت ميزدم ... اگر حس ترحم ميداشتم ... مرض
نداشتم که از کارم یک مدتی بزنی وبالای سرتو ودنبال

کارات در بیمارستان باشم ... باخودم ميگفتم: برام ارزش نداری که نگران باشم ودنبالت ... يا اصلا
به من چه !!! ... سعی کن .. فقط سعی کن بیشتر بفهمی ...

هلش دادم عقب وگفتم: نمی خوام بفهممت .. فهميدي ...

دريخ از اين که يکم بره عقب ... مثل کوهی محکم جلوم ايستاده بود ...

که سام آمد داخل اتاق وگفت: مامان ...

رفتم ستش وگفتم: جون دل مامان ...

باترديد وکمی ترس گفتم: در حالی که بانگشت های دستش بازی ميکرد گفتم: صدای دادت آمد
.. همين دعو ميکردين؟؟ ..

سرشونهام روگرفت ومنو کشيد عقب وجلوی سامی نشست وگفت: نه سامی خان ... مامانت
سوسک ديد ... منم گرفتمش جلوی مامانت وگفتم چیزی نبود که سوسکه .. فهميدي ...

مامانت که ميترسد بلند گفتم: نمی خواد بفهمه .. خیلی ترسوده مگه نه؟؟

خنديد وسرتکون داد ..

چقدر دوران بچه گی خوبه ... آدم ساده است ... بی آلايش ... پاک ...

گونشو بوسيدم وگفتم: نه سامی خان ... برو آماده شو ...

به سمت کمد لباس هام رفتم ومانتو قهوای سوخته ای که طرح زیبای داشت پوشیدم .. به سام هم در پوشیدن شلوارک ورکابی سفید مشکیش کمک کردم کلاف گلوم هر لحظه بزرگتر میشد ... سعی کردم باسامی کمتر حرف بزنم واگر نه

اشکم درمیومد .. کلاه آفتابی سام رو گذاشتم سرش که گونمو بوسید وگفت :مامانم ... عاشقتم در جوابش لبخندی زدم وگوشو بوسیدم .. کلامی حرف نمی تونستم بزنم ...

دلهره زیادی داشتم ... یعنی یاسر بفهمه ... معرفییم میکنه ... یا مثل اون سال ... میاد سراغ سامی ... برام اهمیت نداشت که منو معرفی نه ... فقط سام آسیبی نیبینه ...

چونه ام شروع کرد به لرزیدن ... شالی رو که دستم بود رو محکم فشار دادم دونانم روروی هم گذاشتم تا اشکم درنیاد ... چاوش هم پشت سرم ایستاده بود وداشت لب تاپش رو برمیداشت ... دوست نداشتم برگردم .. تا متوجه حال درونی

ام شود .. خم شدم تا چادرم رواز روی زمین بردارم که مچ دستم روگرفت . گفت : الهی خانوم ریزه بغض کرده ... من مهم هستم .. باورت دارم ... میدونم ... حرفت رومی فهمم ... آخه ترحم چی که تو بهش فکر میکنی

دستم رواز دستش کشیدم بیرون وگفتم : نمی خوام خانوم ریزه شما باشم ..

خندید وگفت : فعلا که هستی مامان کوچولو

که صدای سام روشنیدم که گفت : واییی نه ببخشید

نگران شدم .. یعنی بچه ام روداره میزنه؟؟؟ واذیتش میکنه؟؟؟.....

چاوش رو زدم کنار ورفتم بیرون .. از بالای پله ها سرخم کردم وبه پایین نگاه کردم که دیدم .. سامی از خنده روی مبل دراز کشیده وپدرشوهرم هم داره قلقلکش میده

نفسی از سراسودگی کشیدم ... که چاوشاز کنارم رد شد وگفت : فکرکردی باباداره میزنش .. تو توی ذهنت از پدرم چی که نساختی مطمئن باش بزودی متوجه میشه که اشتباه درموردت فکر میکرد ...

بعد دستمو گرفت .کشید سمت راه پله ها ..منم خودم همراهش شدم ورفتم پایینکھسامی تا منو دید دوید سمتم وگفت :دیونتم مامانم ...خونه خودمون رفتیم ...تبلت رومیدی؟؟...مینی لپ تاپیمچیزه ..یعنی

خندیدم وگفتم :پسر بلا چیکار کردی؟؟....

سرش رو انداخت پایین وبا دستاش بازی کرد وگفت :نمی دونم؟؟...فکرکنم سوخت!!!!...

سعی کردم جدی باشم وگفتم :مگه چیکار میکردی؟؟...

بازم مثل همیشه آمد جلوتر دوطرف لبم روبه حالت لبخند درآورد وگفت :بخنددیگه ..نمی دونم ... یعنی ...

دلبراش ضعف رفت ..یک حالت معصوم ونازی شده بود ..خندیدموگفتم :فدای یک تار سام کوچولوم ...

اخم کرد وگفت :چون مامان جونمی میزارم بهم بگی کوچولو

به چاوش نگاه کردم که لبخندی زد وشونه ای بالا انداخت

رفت سمت چاوش وگفت :قربونت بشم باباجون ...یک مینی دیگه میگیری؟؟....

چاوش نگاهم کرد وگفت :عادت داره واسه راه افتادن کارش ..مظلوم بشه وقربون کسی بشه؟؟...

خندیدم وگفتم :!..اذیتش نکن دیگه

با مزه دستاشو برد بالا وگفت :آقا تسلیم ...چشم ..سامی خان ...

نگاهم رفت سمش پدر شوهرم که دیدم داره با اخم نگاهمون میکنه ...

که سامی گفت :اوه ...حالا باختی دیگه ...انقدر اخم نداره کهانشا الله در نبرد بعدی پیروز میشی ...زیاد غصه نخور

نگاه کردم به پدر شوهرم بینم چی جواب میده که لبخندی زد وگفت :آها صبر کن ..دارم برات

...بعد آمد سمتش که سام پرید پشت سرش وگفت :نه ...قلقلک نه ...

بعد روبه من گفت :مامان اگر جیش کردم ..تقصیر من نیست ها ...!!دعوانکنی !!

به چاوش نگاه کردم با صدای بلند از ته دل میخندید

که مهین خانوم تا از آشپز خونه آمد بیرون و مارو آماده دید گفت: کجا؟؟..چرا شال وکلاه کردین ...؟

چاوش دست سامی رو گرفت وگفت: بهتره بریم ..خیلی ممنون ...

چادرم رو درست کردم که گفت: نمی زارم برید ..سرظهر از پای سفره بلند شید برید؟؟ کجا؟؟

درحالی که از درخونه خارج میشد گفت: خونه خودمون ..ممنون ماما ...بعد روبه من گفت: خانومی بریم

هنوز از در نرفته بودیم بیرون که پدر شوهرم روبه چاوش گفت: باسام بیای ...

زل زد تو چشمای پدرش وگفت: سامی همیشه بامامانش هستهمون طور که خودتون میدونید منم زیاد وقت آزاد ندارم که بخوام با سامی بگذرونمالانم که باید برم ستاددرمجموع فعلا خدا حافظ

متوجه عشق بین حمید وپسرم سام شدم ..بهرحال از پسرش نوه پسرهم داشت

از خونه که خارج شدم به این فکر میکردم که فرنوش اون عفریته ...تالان فهمیده من کجا هستم ...که حس کردم نادر یکی از همکارهای اصلی گروه رفت داخل ماشین سمندی که کمی دورتر از درب خانه پارک کرده بودترسیدمسام

رومحکم بغل کردم ودویدم سمت ماشین که بالاتر از خونه پارک شده بودچاوش هم دنبالم آمد وگفت: چیکار میکنی؟؟ ...

سام هم گفت: ماما چي شده؟؟.

نگاه پراز نگرانیم رودوختم بهش وگفتم: تورو خدا زود بریم ..یکی از نوچه های یاسر تو اون ماشینه هست ..بریم ..میکشش الان

کیفش رو که لپ تاپش بود رو ول کرد وبرگشت عقب ..

به اون طرف نگاه کردم که دیدم سمنده نیستچاوش هم میرفت جلوتر ..که از داخل میلان روبه ورا آمد بیرون و تندى رد شد ...از کنار من که رد شد چادر م کاملاً گرفتم دور سامى وچسبوندمش به بدنهماشین و خودم هم روبه روش

ایستادم و محکم گرفتمش ..سام روهم تو بغلم گرفته بودم ..سرش رو زیر گردنم گرفتمچشمام رو محکم بستم و خدا..خدا میکردم اتفاقی نیفته که ...صدای شلیکی آمد و داغی شی تیز رو در بازوم احساس کردمبا این که دستم ناکار شده

بود ..سام رو محکم تر گرفتم..که صدای داد چاوش رو شنیدم ..حتی نمی تونستم برگردم و ببینم چه بالای سر چاوش آمده که...با صدای شلیک دو تا گلوله و ووبالاخره از ترس این که نکنه مردم کاری شده باشه برگشتمسامی رو پشتم

گرفتم ...اولین چیزی که دیدم ..زمین آسفالتی بود که خون رقیق و سیاه رنگی جاری بود ...یا خدا ...طیش قلبم زیاد شده بود ... "خدای چاوش من نباشهکه دیدم نادر افتاده روی زمین و از دو تا پاهاش خون میاد ...چاوشم یقه اش رو

گرفته و میزنه اشوای که اگر اجازه بدم سامی این صحنه ها رو ببینه ..نابود میشه ..روح لطیف کودکانه اش داغون میشه ...برگشتم و اجازه ندادم هیچی ببینه ...چادر م رو دورش گرفتماون بازوم رو هم که تیر خورده بود رو سعی

کردم دور تر ازش بگیرم و با یک دست بغلش کنم ...با ناله گفت :مامان چی شده؟؟....بابایی کجاست؟؟....

سریع در زدمکه نرگس در باز کرددویدم بالا داخل خونه و نداشتم سامی دستم رو ببینه ...روبه پدر شوهرم در حالی که صدام می لرزید گفتم :ب..برید ...چا..چاوش

نداشت حرفی بزنم ..دوید رفت ...نگاه چرخوندم به مامانم و نرگس که با بهت نگاهم میکردم

نرگس آمد جلو و گفت :تو خوبی؟؟..چی شده؟؟.....

رمقی واسه حرف زدن نداشتم ..وقتی یاد چند لحظه پیش میوفتم ...میمیرم وزنده میشم ..اگر به سامی تیر میخوردم ..دیگه ثانیه واسه نابودی اون کثافت صبر نمی کردمنگاهم رفت سمت مامان مهینم که داشت چادر سرش میکرد ..سریع

دستش رو گرفتم ..درحالی که دهنم خشک شده بود واوضاع خرابی داشتم گفتم :من..نریید بغلم کرد ..درحالی که اشکاش رون بود گفت :قربونت بشم من ..که تواین هفت سال یک ثانیه آرامش نداشتی

آی خدا دستم ..حرفی نزدم که دستم تیر خورده ..به سامی نگاه کردم دیدم ..بچه ام ترسیده وبه همه باوحشت نگاه میکنه ..رفتم جلو وبا یک دست بغلش کردم وگفت :الهی مامان فدات شه ...نبینم سامی من از ترس یک جا وایسته ...سامی

من شجاع

دستاش رو انداخت دور گردنم وگفت :خیلی دوست دارم ..صدای یک چیز بلند تو گوشمه ..چی بود

سعی کردم اشکم درنیاد... گونه اش رو چند بار بوسیدم وبه دروغ گفتم :صدای ماشین بود که مال همسایه بود ...خراب بود ...بعد داشت دود اش بلند میشد ..منم تندی آوردمت خونه ..کهدیگه نفسم بالانمی یومد تو چشمام اشک

نشسته بود ... کلامی میگفتم سیل اشکام رون میشدنرگس حالمو فهمید وگفت :آره دیگه خوب شد آمدین ...سامی بزن بریم بالا ..یک بازی جدید دارم سامی نگاهم کرد وگفت :مامانم ناراحته؟؟.....

نفسم روفوت کردم بیرون .گفتم :نه پسرم ناراحت برای چی؟؟...برو با نرگسی بازی کن دستی رو که دورش بود گرفت بوسید وبا نرگسی رفت

دستی رو که سالم بود رو گرفتم جلوی دهنم تا هق هقم نییچه ...درحالی که میرفتم بیرون روبه مامان مهینم گفتم :جون من نذارید سامی بیاد بیرون ..سر بندش کنید

صبر نکردم که حرفی بزنه از خونه خارج شدم..دویدم به سمت در حیاط....نگران چاوش بودم
و حال خودمو نمی فهمیدم...هنوز پام به بیرون نرسیده بود که کسی هولم داد داخل خونهکی
بود؟؟....

نگاه کردم دیدم چاوش آمد داخل و گفت :بیرون از خونه نمی ری ...بابا...با بچه های ستاد
بیرون هستن ...بعد شروع کرد به قدم زدن ..سرش رو تو دستش گرفته بود و طول حیاط رو
میرفت و می آمد

آروم گفتم :جون من بگو چی شده ..داره سخته میکنم از استرس ..نگاهم کرد و گفت :فعلا که نادر
بخاطر این که خون زیادی از پاهاش رفته ..بی هوش شده ..اما بهوش که بیاد مطمئنم قضیه
حضور تو در این باند رومیگهنمیشه به

سرگرد ضیایی که همکار باباست دروغ گفت ...وقضیه رویک جور دیگه شرح دادروشنا به جون
خودم نمی زارم

دیگه صداش رو نمی شنیدمفقط خیره شده بودم به گل یخی که تو گلدون گوشه دیوار بود
...اگر کل اعضاء خانواده ام پلیس باشن ..پارتی بازی امکان نداره ...حتی اگر شوهر آدم پلیس
باشه .قانون ..قانونه ..می دونستم یک همچین

روزی میرسهآروم گریه میکردم ..واسه این که دیگهنمی تونستم سامی ..رو بینم ..واسه
اینچشمام رو بستم ..وسرم رو گذاشتم روی زانو هامحتی اشکی نداشتم که گریه کنم
..اصلا گریه چرا ته خط همین جاستبه

صفر کیلومتر زندگیم رسیدمسر بلند کردم و گفتم :میشه ..مم.ممی...میشه ...سا..سامی
رو..بی..نم ...

آمد سمتم ..با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت :قربونت بشم ..این جووری چرا حرف میزنی
؟؟...به جون خودم نمی ذارم هیچ آسیبی بهت برسه ...

لبخند تلخی زدم ...جونی نمونده بود تا حرفی بزنم ...نه اشکی داشتم واسه ریختن ...نه بغضی
داشتم ...اما صدام در نمی آمدبا تلاشی که برای حرف زدن داشتم ..گفتم :س..سا..م
رومیاا..ریی بینم ...

می دونستم نباید بینمش ..آخه بعدش همه رو دیونه میکرد ...که کجا رفتم و.....

که چشمم خورد به چکمه های سیاه رنگی که جلوم ایستاد....فهمیدم باید برم...خودم بلند شدم...نگاهم رو زمین بود....بدون این کلامی بزنم....درونی خالی شده بود از هرحسی..فقط میدونم زیادی دوام نیارم..بدون سامم...که یکی از

افسرای خانوم جلو آمد..خیلی خنده داره که جلوی شوهر وپدر شوهرت احترام نظامی بذارن و تو رو...همهمهههه....دستگیر کنند ببرن....حتی سر بلند نکردم ببینم..مردمن تو چه حالیه..اصلا کجاست؟؟...

که افسره آمد کنارم وخیلی آروم گفت:ببخشید.....

عذر خواهی چرا؟؟؟...نمی خواستم به مردم نگاه کنم رو به افسره گفتم:ممم..می..شه..سا..مم رو..بی..نم..بب..بعدهد....نفس کم آورده بودم.....

آروم سر بلند کردم دیدم..اول نگاه کرد به سرگرد ضیایی..سرگرد هم سری تکان داد و تایید کرد....تادستم آزاد کرد دویدم رفتم بالا..درخونه رو که باز کردم..یک راست دویدم به سمت راه پله ها وباصدای که میلرزید گفتم:سااا..سامی..

از تو اتاق پرید بیرون وگفت:بله مامانم....

قربون این بله مامان هات بشم..با یک دست تو بغل گرفتمش محکم و گونه اش رو بوسیدم...کل صورتش رو غرق بوسه کردم....که آروم گفت:مامان..چیزی شده؟؟....

کنارگوشش گفتم:نه عزیز مامان..نه عمر مامان...که دستش رو خواست بندازه دور گردنم...برخورد کرد با روی چادرم..خیس بود از خون..

اول گفت:مامان چادرت خیس شده...بعد کف دستش رو نگاه کرد وگفت:مام..مامان..خخ...خون....بدم میاد...خونه...چرا خونی شدی؟؟.....بدم میاد....

محکم تر بغلش کردم وگفت:هیس.....نمی دونستم چی بگم..یهو از بغلم در آمد ودستش رو کشید به دیوار ودرحالی که اشکش درآمده بود گفت:بدم..میاد...تو که میگفتی..خون....

ای بمیرم من که نفس بچه ام بالا نمی آمد...چون چند بار آزار دیده بود..خودمم روهم چندبار با صورت خونی دیده بود..وحشت داشت...هروقت یاد این میوفتم که دست جیگر گوشه ام رو بریدن..آتیش میگیرم.....کاش هنوز آزاد بودم تا

نابودش کنم

رفتم سمتش و گفتم: هیس... چون مامان

رفت عقب تر و گفت: چرا خونی شدی؟؟... اونا کی هستن که اذیتمون میکنند ..

بعد با شدت دستش رو کشید به دیوار و گفت: بدم.. میاد.. کی اذیتت کرده؟؟....

کشیدمش تو بغلم و گفتم: هیس.. میشورمش

جلوی اشکام رونمی تونستم بگیرم

که خودشو کشید از بغلم بیرون و گفت: پاک همیشه... تمیز همیشه

انگار مثل بعضی اوقات که کابوس میدید و بعدش که بیدار میشد تالحوظه ای نمی تونست از اون

فکرا خارج بشه .. و مدام میگفت: نکین.. مامانم

آی خدا دارم کم میارم ..

تندی بغلش کردم. درحالی که به گریه امونم نمی داد گفتم: ببین میریم میشوریم دستت تمیز

میشه

اشکاش رو دستم میریخت .. بردمش داخل روشویی و گفتم: الان تمیز میشه هیش

خداااا

دستشو شستم و گفتم: پاک شد ...

که جدا شد ازم و گفتم: کثیفه خیلی خونی.....

یعنی داشتم زجر کش میشدم

رفتم سمتش که پایین رفت دستش رو میکشید به دیوار ...

کاش نمی آمدم ببینمش تا خاطرهای عذاب آورش یادش نیاد ...

داخل همون جا .. سر خوردم نشستم ... زارمیزدم به حال خودم.....

که صدای مردَم رو شنیدم که گفت: بابایی تمیزه ... ببین دستت تمیزه

قلبم داشت میسوخت

.....بابایی به جون خودم تمیزهخب می شوریمش ...هیس

نای این که بلند بشم رونداشتم ..خودمو کشیدم بیرون ..روی زمین ...به دیوار تکیه کردم وبه صدای سامم که مدامم میگفت :بدم میاد ...از رنگ قرمز بدم میاددستم کثیفه

نابودی یعنی این..ذره ..ذره آب میشی وزجر کش میشی

نای این که بلند بشم رونداشتم ..خودمو کشیدم بیرون ..روی زمین ...به دیوار تکیه کردم وبه صدای سامم که مدامم میگفت :بدم میاد ...از رنگ قرمز بدم میاددستم کثیفه

نابودی یعنی این..ذره ..ذره آب میشی وزجر کش میشی

سرم رو گذاشتم روی زانو هام که ..صدای قدم های رو شنیدم ..سربلند نکردم ..نمی دونستم کی هستدستش رفت زیر چونه ام ..مامانم بود ...خزیدم تو آغوش مادرانه اش و گریه کرد ..همین طور هم گفتم :جون من خوب مواظبش

باشین ...مثل باباش مرد بزرگش کنین ...مامان دارم میمیرم ..چرا این جور شد مگه یاسر با خانواده شما چه مشکلی داره ؟؟....

کنار گوشم با لحن دلنشینی گفت :آروم باش عزیزمادر...اصل این ماجرا برای زمانی هست که جنگ بودچرا باید کم بیاری ...پسرت رو باید خودت بزرگ کنی نه منمیدونم آزاد میشیآروم باش دخترکم ...

صدای سام روی روح وروانم خط مینداخت ..صداش میومد که میگفت :مامانم ...دستم

خودمو بیشتر به مادرم نزدیک کردم وگفتم :دارم داغون میشم ..چطور سامی رو آروم کنم ...مامان برید آرومش کنید ...یاد تموم اون روزهای نحس افتاده ...نمی خوام از این بیشتر آسیب روحی بخوره ..من که نمی تونم برم سمتش ...ازم

دوری میکنه ...توروخدا آرومش کنید

پیشونیم رومیوسید و میگفت :بذار به دستت برسم ..تا زمانی که ببرنت ..بیمارستان ..خونی تو بدنت نمی مونه

سربلند کردم. تو چشمای خیس اشکش نگاه کردم وبا صدای که از بغض در نمی آمد گفتم
:جج..جج..جون من ...بب..ببری..ببرید ..پیش..س..سام...

دوباره پیشونیمو بوسید وگفت :بمیرم این حالتی ..درمونده نبینمتمیرم عزیز کم ...

از در که خارج شد ..حس کردم همه جا واسم سیاه شدهسرم رو تکیه دادم به دیوار....هیچی
نفهمیدم

چاوش

داخل اتاق که شدم ..دیدم سرش رو تکیه داده به دیوار....اشکاش آروم میاد ...از زمانی که متوجه
شدم باید بره ..حالم دست خودم نبودتا قبل از این که درباره اش بدونم ..بدونم چه سختی که
نکشیده..چه عذاب های که ندیده ...متنفر

بودم ازش ..اما الان حاضر بودم هرکاری کنم فقط این حالتی ...روبه نابودی نبینمشسامی با
کاراش بیشتر داغونم کرد "حتی نمی دارم واسه ثانیه ای بمونی تو زندانسرش رو بغل
گرفتم وگفتم :خانومم ...

جوابی نداد ..نکنه بازم حالش بدشده ..سریع دور دستش پارچه ای محکم بستم تا تیر داخل
دستش بالاتر نره ...دوباره گفتم :روشنا ...خانومم....

با چشمای که از اشک برق میزد گفت :جانم

صداش انقدر آروم بود که سرمو بردم پایین وگفتم :به جون سامی می دارم زیاد باشی ...

لبخند بی جونی زد ...وبیشتر آمد تو بغلمدقیقا مثل روزی شده بود که حالش حسابی بد شده بود
وایست قلبی کرده بود

هرچی صداش زدم چشم باز نکردهمین طور که بغلم بود بردمش پایین وروبه نرگس گفتم :آب
بیار ...روشنا؟؟....

نیمه چشماش روباز کرد وبا بی حالی گفت :بادمجون بم آفت نداره ...نترسرمق هیچی ندارم ...

لبخندی زدم وگفتم :یک بار که آفت داشت ...ماروهم تا لب مرز سکنه برد

سرش رو تکیه داد به قفسه سینه ام حرفی نزد

که سرگرد ضیایی آمد داخل خانه و گفت: آقای احمدی بهتر ببرنشون بیمارستان منم باید برم .. افسر صفایی هستن

مطمئنم .. این مرد .. جون داد تا اینا رو گفت یکی از بهترین دوستای بابا بود ... ونمی تونست به همین راحتی بیاد جلو و مگه متهم رو باید منتقل کنیم ستاد .. تا بقیه اقدامات اولیه انجام بشه از در که رفت بیرون .. نگاهم افتاد به خانوم صفایی که بایکی دیگه از بچه های ناجا بیرون ایستاده بود

روشنارو گذاشتم روی مبل راحتی .. و رفتم بیرون از خونه .. و روبه .. پدرم گفتم: بعدش چی میشه ..؟؟

دستاش رو در جیبش کرد و گفت: هیچی .. میبرنش .. بازجویی ... هراتفاقی رو که افتاده توضیح میده ... و طبق حرفای هم که اون پسره که تیر خورده همه چی مشخص میشه ... فقط این موضوع مهمه که یک سند و یا مدرکی باید پیداشه که

روشنا بی تقصیر بوده واگر نه .. حکمی رو که قاضی براش میبره .. همیشه اعدام ...

کلمه اعدام تو سرم پیچید نه یک بار .. نه دوبار

داخل خونه شدم دیدم .. داره به سام که تو بغل نرگس بود .. با حسرت نگاه میکنه مادر من کنارش نشسته و دستی رو که مطمئنا مثل همیشه یخ هست رو در دستش گرفته ... بی رمقی از چشمش میبارید ... سریع رفتم سمتش و گفتم .. پاشو

زودتر بریم بیمارستان .. تا حالت بدتر نشده نگاهش فقط روی سامی ثابت شده بود .. با بی حالی بلند شد ... فکر می کردم .. الانه که سیل اشکاش جاری شه .. اما انگار تو چشمش هیچ حسی نبود .. نگاه از سامی گرفت و خودش رو

رسوند به در ... صدای نفس عمیقی رو که کشید .. رو هم من متوجه شدم ... نگاه کردم .. دیدم افسر صفای .. جلوتر رفته ... برش گردوندم و توچشمای که هیچی از شون مشخص نمی شد .. نگاه کردم .. فقط برق خاصی چشمش داشت دستش

رو گرفتم .. میخواستم بیاد سمتم .. اما انقدر بی حال بود که پرت شد تو بغلم .. دستام دورش حلقه کردم و گفتم: اجازه یک اعتراف بکنم رو قفسه سینه ام رو بوسید و با بی حالی ادامه داد . بفرمایید

گونشو بوسیدم و گفتم: بریم ..هیچی.....

نگاهم کرد وبا چشمای بی فروغ گفت: آها زرنگ شدیمیداریمون تو خماری؟؟ الان تا کی باید بصبریم تا شما حرف بزید

چشماش رو بوسیدم وبالحن خودش گفتم: فدای داری خانوم خوشگله

ریز خندید وگفت: واقعا خوشگلم .. الان قیله ام دیدنی شده ... صورت رنگ پریده درستش همیشه مرده متحرک

خندیدم و گفتم: مگه خودتو دیدی؟؟.....

نگاهم کرد وگفت: نه اما حال وروزم مشخصه

چشماش رو بوسیدم و گفتم: خانومی خودمی

داخل بیمارستان اصلا حرف نزد .. جواب های دکتر رو هم ازش میپرسید ...وضعیتش چطوری هست رو با بله ونه جواب میداد گلوله رو که از دستش خارج کردن .. نگاهم کرد وآروم گفت: سام....

وای که تمم ذهنش پر شده بود از سام ... پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: من قسم بخورم باور میکنی که قرار نیست زیاد اونجا باشی؟.....

لبخندی زد .. اما اگر اسمش رولبخند گذاشت گوشه لبش بالآمده بودبه نشونه لبخند... با لحن قبلی گفت: نه به اون موقع که میخواستم سام رو بینم .. افسره از سرگردش اجازه گرفت .. نه به الان که غیبتون زده ... کجان؟؟.....

با اخم نگاهش کردم که خندید وگفت: اوه .. اوه ... به هم صنفاشون توهین کردیم

خندیدم و گفتم: روشنا دراین که بی گناهی شکی نیست ... فقط مدرکش مهمه عزیزدل... اون اخم هم برای این بود که .. جوری گفتمی حس بدی دست دادبهم

بی جون خندید وگفت: خب چرا حس بد متهم گرفتن دیگه نه بی شوخی کجاست این ملکه !!... فامیلش چیه؟؟.... طفلی شوهرش

مشخص بود سعی داره به روش نیاره داره فرومی پاشه صداس مثل همیشه بغض داشت ...

دستش رو گفتم و گفتم: ملکه بیرون تشریف دارن

اخمش رو پررنگ تر کرد و گفت: نه همون اخم بهتره... بعد خنده دار گفت: میگم همچین پر جذب
نشونم میده

آی خدا... این که سعی میکرد خودش رو بی خیال نشون بده و بخنده... داشت نابودم میکرد.. عمرا
اگر بذارم اونجا بمونه

به سرمش نگاه کردم.. هنوز نصفه بود ...

لبه تخت نشستیم و گفتم: آمریکا چه مدت بودی؟؟.....

به پنجره که نیمه باز بود نگاه کرد و گفت: یک ماه... اونم برای اینکه یاسر فرستادم تا اگر بشه
بایکسری از کله گند های اون ور آبی معامله بکنه... البته طرفش... برای دبی بود... اون زمان
آمریکا بود

دستام مشت شد.... و گفتم: کی برگشتی؟؟.....

نفس عمیقی کشید و گفت: همون موقع که آقاجون فوت کرد.. آمدم ایران که پدرم گفت بیام
مجلس آقاجون... کجاست دلم برایش تنگه... از وقتی آمدم همون ده دقیقه که از فرودگاه آمد
دنبالم.. دیدمش

حرفی نزدم... بعد مکئی گفتم: درمورد این که گفتی اون تشکیلات به اسم سامی.. شده.. راست
بود؟؟... ..

خندید و گفت: نه.. اون موقع حرصم دادی.. میخواستم حرصت بدم گفتم..... من تا جایی که
تونستم سامی رو از دست این لاشخورها دور کردم... بعد نفس عمیقی کشید و گفت: از این به
بعدشم تا زمانی که بگیرنشون مسئولیتش با تو

.....

دقیق نگاه کردم تو چشماش و گفتم: واجبه داد بزیم به سرت و بگم زیاد اونجا نمی مونی... این چه
علاقه ای که تو داری.. نسبت به این مسئله

خندید.. دستش رو فرستاد بین موهام و گفت: آی که اگر خودتو بینی.... الهی ..

خندیدم و گفتم: این حرفا میره لای یک نون گرم.... به وقتش همچین جبران کنم که کیف کنی ...

از شدت خنده شونه هاش میلرزید

کنارگوشش گفتم :جوک گفتم؟؟.....

با خنده نگاهم کرد وگفت :میگم فدای داری ...آره بانمک بود ...این همه تهدید کردی یک بارهم ندیدم کاری کنی

اخم کردم وگفتم :خب ریزه میزه ای دلم برات میسوزهاون موادی که تو خونه ات بود ..قضیه اش چیه؟؟؟؟.....

نگاهم کرد وگفت :اوایل فقط تو آزمایشگاهش بودم ...مجبورم میکردفرمول های شیمیاییجدیدی رو درست کنمیاد داشتتم ها ..اما یک چیزای درست میکردم که به دردخورباشه وبایک بارمصرف اثر بذاره روی اعصاب وطرف

رو یا بکشه ..یا دیونه ...مطمئنا یک همچین چیزی به دردش نمی خورد ..چون باید یک چیزی درست میکرد که کمترین خطر رو داشته باشه ...وبه قول خودشون بهترین کیفیت ...آدمو ببره هپروتجدیدن هم داشتن نخ وبرنز رو

درست میکردن ...فرمول شیمیایی ...رواز طرف های کویتیش گیر آورده بود

اینا رو که میگفتتو اوج عصبانیت بودم

نگاهش کردم ..باز بغ کرده بود وآماده گریهصورتش رو بطرف خودم گرفتم وگفتم :میدونی اون تشکیلات کجاست؟؟...

سرش رو تکون داد وگفت :نه ...هرزمان اونجا میخواستم برم ...سوار یک ون میکردنم ..واصلا متوجه نمی شدم دارم کجامیرم

مشتی زدم روی لبه آهنی تخت

یهو باگریه گفت :ببخشید ..میترسیدم ازاین که کسی حرفم روباور نکنه ..همین طور که دیدی پدر خودتم باور نکرد ...ترسیدم ازاین که تهدید کرده بود که ستایش رواولین باری هم که رفتم برای زمانی بود که با اکرم

رفتم ..خونه اش برای تسلیت ..زن اولش مرده بود ..میدونی کهاون موقع ازم خواست یک

وای که نفسی برایش نمونده بود و داشت اینا رو میگفت... چنان گریه میکرد... که از پای چشماش چندتا چندتا گوله اشک پایین میومد.....

اشکش رو پاک کردم و گفتم: میدونم... ازت خواست چیکار کنی؟؟....

دستاش رودور گردنم انداخت... وای که این اشکاش رو اعصابم بود... نه این که بخوام از صدای گریه اش..... نه.. از این که این طور اشک میریخت و من..... نمی دونستم فعلا کاری کنم..... دستام رو دورش حلقه کردم... با همون

حالت گفتم: اکرم هم همراهم بود.. چون برای تولد ستایش میخواستم خرید کنم.... از من خواست که ساکی که بحساب برای دوستش.. بود ببرم.. بهم گفتم... دوستش سال خورده است و.... از زمان جنگ.. شیمیایی شده... کسی رو نداره که

براش ببره... تو ساک هم یکسری چیزهای مهمی هست که باید به دستش برسه..... نمی خواستم قبول کنم.. به من ربطی نداشت..... ولی اکرم گفتم... باشه عموجان میبریم.... مسیرمون همون طرفی هست که گفتید..... اکرم اینو گفت.. اما

به من نگاه کرد و گفتم: روشما خانوم ببخشید زحمتش باشما شد... سوگند نبود واگر نه به اون میدادم..... حاج باقری احتمالا نیست.. بیمارستانه و و آخه اوضاعش وخیم تر شده... اما پرستارخونه گیش هست.....

شیقیه اش رو بوسیدم و گفتم: آروم باش خانوم.....

زیر اون چپیه رفته سنگر گرفته... دم از امام وشهدا میزنه... با خاک یکیت میکنم.... حاج باقری بنده خدا رو خوب میشناختم.... عکس هاش رو آلبوم بابا که از زمان جگ بود.. دیده بودم.... از اسم این شهید گران قدر استفاده کرده

..... خدایا! فقط صبر بده تا زمانی که گیرش میارم.....

نگاهش کردم... به سقف خیره شده بود... لبخندی زدم و گفتم: این همه اشک رو از کجا میاری؟؟.....

لبخند زد و گفت: نادر که بهوش بیاد بعد چی میشه؟؟..

در جوابش گفتم: میبرنش بازجویی .. بعدش هم که پرنده رو میفرستن دادستانی تا قاضی حکم
براش صادر کنه و مطمئناً اعدام میشه مگه این که حسابی ... اعتراف کنه .. همه چی رو
باجزیات بگه .. با پلیس همکاری کنه تا از
مجازاتش کم بشه

..دیگه حرفی نزد و از پنجره به بیرون ... به آسمان آبی خیره شد که یواش زمزمه کرد ببخشید ...
پیشونیم رو تکیه دادم به پیشونیش و گفتم: چند بار میگی .. اصلانباید بگی .. خانومی من که بی
تقصیره ...

یهو گریه اش بیشتر شد و گفت: نه مرگ دخترم ... تقصیر من بود ... اگه
پنج تا انگشت دستم رو در لابه لای انگشتاش قفل کردم و گفتم: هیش ... تو بی تقصیری ...
دستاش رو گذاشت روی صورتش .. سرش رو به طرفین تکون داد و گفت: نه ... نه ... همش ..
خواستم .. دستاش رو از روی صورتش بردارم که نداشت .. میچ دستاش رو گرفتم ... دستاش رو که
برداشتم .. گفت: تو رو خدا ببخشید

ای خدا! ... داره داغون میشه همین طور که دستاش رو گرفته بودم .. خم شدم پیشونیش رو
بوسیدم و گفتم: باشه ... با این که میدونم بی تقصیر بودی .. گلم ... بسه ..
بالاخره طاقت نیاورد .. هرچی باشه ... یک زنه با یادآوری ستایش دلیم خون شد ... بایک دستم
شقیقه هام رو فشار دادم

که چرخید .. سرش برد زیر بالشت ... دو طرف شونه اش رو گرفتم و گفتم: هی دستت .. الان باز خون
ریزی میکنه تو روجون سامی ... نکن با منو خودت این طوری ... روشنا ..
جواب نمی داد .. برش گردوندم ... وجدی گفتم: تمومش کن دیگه ...

باداد گفت: نمی خوام .. اگه به حرف اون عوضی می کردم .. الان ستایشم بود ... مقصر منم ...
میدونستم تموم ناراحتیش رو داره سراین موضوع که ... دار خودش رو هم نابود میکنه .. خالی میکنه
.....

محکم تکونش دادم و گفتم: حق گریه کردن نداری.. فهمیدی.... بعدم اشکاش رو پاک کردم
و گفتم: یک قطره اشک دیگه بیاد پایین سامی رو ازت میگیرم و اصلانمیارمش که ببینیش.....

لب گزید تا صدای هق.. هق گریه اش بلند نشه..... تنها راهش همین بود.... یعنی
پوففف.....

ساکت نشسته بود گریه میکرد..... دستم بردم تو موهام..... دست دیگه ام رومشت کردم.... که
یواش

گفت: جدی سامی رو نمیاری؟؟.....

آی خدا..... نگاهش کردم وجدی گفتم: بله.... می خواهی ببینیش؟؟.....

دستش رو گرفت جلوی دهنش... حرفی نزد.....

رفتم سمت درو گفتم: پس خودت انتخاب کردی دیگه؟؟..... هرطور که تو بخوای.... سامی هم به
نبودنت عادت میکنه.. تو این مدت.....

وای که چقدر لج باز بود... بدون داشتن امید....

درباز کرد که صدای ضعیفش آمد که گفت: باشه.....

برگشتم و نگاهش کردم..... روی تخت نشسته بود.. پاهاش رو جمع کرده بود توشکمش. دستاش
رو روی زانوهایش بود.... صورتش رو گرفته بود.....

رفتم بیرون و دربستم..... به صفایی نگاه کردم که بایکی دیگه از مامورها ایستاده بودن... که دستم
عقب کشیده شد و صدایش بود که گفت: باشه... گفتم باشه... تورو خدا..

برگشتم نگاهش کردم... آنژوکت از دستش خارج کرده بود... پشت دستش از خون پر شده بود
... دستش رو گرفتم. در حالی که سمت اتاق میبردمش رو به صفایی که با تعجب نگاهمون میکرد
گفتم: برید بگید پرستار بیاد اتاق ۴۲۰..... داخل

که شدم.. نگاهش کردم و گفتم: معلوم هست چیکار میکنی؟؟... چرا سرم رو از خودت جدا کردی
..... خیلی جون داری... ضعیف نیستی که....

فقط نگاهم می کرد اون لامصب اشکاشم پایین میومد ... با بغض گفت :آره من بیمارم ..مریضم
...اما به وقتش ...

دستش تو هوا موند ...به خودش اشاره میکرداز زور بغض نمی تونست حرف بزنه ...نمی
خواست اشک صد برابر بشن.....

فقط نگاهم می کرد اون لامصب اشکاشم پایین میومد ... با بغض گفت :آره من بیمارم ..مریضم
...اما به وقتش ...

دستش تو هوا موند ...به خودش اشاره میکرداز زور بغض نمی تونست حرف بزنه ...نمی
خواست اشکاش صد برابر بشن ...

صدایش میلرزید ..اما گفت :این اجازه رونمی دم که کسی بخواد سامی رو از من جدا کنه ...حتی اگه
انقدر حالم بد باشه که خودمو بکشم روی زمین ..میرم همون سمتی که سام هست ..نمی دارم
بگیریش ...بی خودی تهدید نکن ...دوست

داشتم سرم رو بکشم ..به تو ربطی نداره !!!!.....

رفتم سمتش ومچ دستش رو گرفتم ..که گفت ول کن دستمو

حرف نزدم ..فقط نگاهش کردم ..سرتاپاش رو

حرکت کردم ..به سمت تخت بردمش ..که گفت :آی دستم ...باهات دارم حرف میزنم ...

که پرستار ..آمد داخل اتاق وروبه روشنا گفت :خانوم ..چرا این سرم رواز خودتون جدا کردید؟با
این ضعف شدیدی که دارید ..احتمال داره حالتون ..بدتر بشه ..گویا کم خونی هم که دارید

دستش رو رها کردم ..رفتم سمت پنجره ...ودستام روزدم به لبه هاش ..وبه پایین ..که قسمت
فضای سبز بیمارستان بود نگاه کردماین حرفش برام سنگین بود "به تو ربطی نداره "...باشه
...

که پرستارگفت :آقا مراقب همسرتون باشید ..سرم رواز خودتون جدا نکنند ...

برنگشتم ..فقط سر تکان دادم

سرم به شدت درد میکرد.. اصلا یک چیز طبیعی شده بود برام ..همیشه خدا همراهم بود ... "به تو ربطی نداره"

صداش برام زنده شد .. "باشه روشنا خانوم"

اتاق تو سکوت محض بودچقدر به این بی سرصدایی محتاج بودم...فقط گاهی صدای نفس های عمیقش میومد ..

بهتر بود برم پیش بهرام تا اگر اطلاعات جدیدی داره .. کارم رو شروع کنم ...تک تک شون به خاک سیاه مینشونم

که مثل همیشه گفت :چاوش

برنگشتم ..دستی به گردنم کشیدم ونفسم رو آزاد کردم وگفتم :بله

با لحن قبلی گفت :میشه برگردی؟؟

نزدیکش رفتم وگفتم :بله.. کارت رو بگو ..باید برم

آب دهنش رو قورت داد "مطمئنم بغضش رو قورت داد"

نگاهش رفت سمت دیوار سفید روبه روش وگفت :پس هیچی ...برو ..دیرت نشه !!...!

....نه الان

دستام روزدم لبه تخت وگفتم :قضیه این مواد داخل خانه ات چی بود؟؟....

نگاهش ثابت مونده بود ...همین طور گفت :یاسر از من خواسته بود ...که بایکی دیگه از کله گنده های که تو پخش مواد مخدر هست ..شریک بشه ..منو فرستاده بود ..تا معامله رو درست کنم ..قرار بود به عنوان نمونه ..چند نوع از

موادش رو ببرم ..اما نبردم ...اماچون داشت دستم رومیشد ..بعد مدتی بردم ..وقرار شده بود ..یکسری از مواد رو اونا تولید کنند وبدن به یاسر ..اون موادی که تودیدی ..همونا بود که باید بهش میدادمطرف معامله هم انگار سالن

پرورش ماهی داشت..امادر اصل آزمایشگاه تولید موادش بود.....اسمش میلاد کیهانی بود...سالن پرورش ماهیش هم...دماوند بود....اگر برای بازیدی از صنف های دیگه برن..همه چی درست ومرتبه..انگار واقعی پرورش ماهی هست

..اما یک زیرزمین داره..که درش ضلع جنوبی ساختمان..داخل پارکینگ هست....آزمایشگاهش اونجاست...یک نفر دیگه هم همکاریش هست که اسمش غزل سمساری هست...البته پدرش هم بحساب یکی از نامی های پخش مواد.....

چشماش رو بست وگفت:همین قدر میدونستم....یاسر واسه این که حسابی ازم مدرک داشته باشه..ازم میخواست این کارهارو انجام بدم..البته باتهدید جون سامم.....نمی دونم چرا این کارو می کرد..همون اول میگفت ۲کیلو کاکوئین

همراهم هست..حکمم به راحتی اعدام میشد....نمیترسیدم از معرفی کردنم..چون هرچورهم که خودش رو دور نگه میداشت..بازم من میگفتم:قضیه یک چیز دیگه است..خودش هم این رومیدونست..بیشتر رو سام..واذیت کردنش..دست

میداشت...حسابی مواظبش باشی ها...ثانیه چشم برداری ازش ...

اطلاعاتی رو که داد..عالی بود..یک سرنخ...میلاد کیهانی..غزل سمساری...دماوند..سالن پرورش ماهی

تمام چیزای رو که لازم بود رو تودهنم ثبت کردم تا به بهرام بگم..گرچه منتقلش که کنند بازجوش..میشه..خد بهرام....اما زودتر باید بگم اینا رو تا باتیمش اونجا رو بگیرن

صداش از فکر خارجم کرد

متوجه نشدم چی گفت..عقب رفتم وگفتم:اطلاعات خوبی بود..زیاد نمی مونی..مطمئن باش ...

تندی گفت:ببخشید

پوزخندی زدم وگفتم:به اشتباهات متداول شما عادت داریم...روشنا خانوم ...

حرفی نزد که گفتم:چیز دیگه ایم هست که برام بگی؟؟...

نگاهم کرد وگفت:چرا...ببخشید..این جوری نباش دیگه!!.....

ابروی دادم بالا و گفتم: چطوری؟؟...خودت خواستی ..اجباری نیست ...!!

با اخم گفت: چرا تهدید میکنی سام رومیگیری؟؟..آزارداری؟؟

روصندلی نشستم و گفتم: رفتار و کارهای تو از لحاظ دیگه ای به من مربوط میشه!!...هرجوری که
میخواهی باش ...دوست داری این سرم روجدا کن؟؟ ...میخواهی نکن؟؟.....دراین جور مسائل آزادی
عمل داری ..هرطور که دلت میخواد

رفتار کن ...برام مهم نیست دیگه!!...خودت میدونی؟؟....

نذاشت ادامه بدم عصبی گفت: باشه....!!

بلند شدم و گفتم: خداروشکر که فهمیدی!!...

روشنا ..

یعنی بی رحم که میشد ..وحشت ناک میشد ...حرفاش مثل نیشی تو قلب آدم میخوردچه
اشتباهی کردم .از دهنم پرید به تو ربطی نداره!!...یا معدل درستش به تو چه؟؟!!!!.....بی محلیاش
رو مخم رژه میرفت..این که گفت برام مهم نیست

دیگهمیدونم فقط برای اذیت میگه ..قلبی نیست ..اما همون حرفشم ..دردداره ...خب دوست
دارم مردم ..کسی که قراره ازاین به بعد همگام باشه باهاموای همیچن اخم کرده ..میرغضبی
شده بودچطوری از دلش دربیارماین

رومتوجه شدم که کینه ایم نیست ..اما خدا نکنه ...یکم بربخوره بهش ...با حرفاش و کاراش ..آدم
دیونه میکنه ...یعنی معنی درستش میشه یک انسان سنگی ...حرفاش رو میگه و آدم با همون
کلامش میسوزونه!!...

باصداش از فکر خارج شدم ...نگاهش کردم که گفت: قضیه این آراس ...عکس های داخل
گوشیت؟؟...اون مردی که عکس داری از واون بچه ها چی هست؟؟.....

دیگه تعجب نمی کردم ...فضوله ...لبخندی زدم و گفتم: شما از کجا میدونی؟؟.....

سرشو آورد جلوم وبا همون اخم پررنگ روی صورتش گفت: انتظار داری؟؟...بعد از هفت سال که
نمی دونستم دقیق چیکارا کردی و کجاها رفتیهمین طوری بی گذار بزنم به آب و درباره پیشنهاد
ازدواج بهت بدم ...البته اولش فکر کردم

شوهر ته اون مرده ... اما دقت که کردم .. نه این پیشنهاده .. همین طوری رو هوا نبود خانوم
..... درسته قبلا هم با هم بودیم .. اما هفت سال گذر زمان زیادی هست البته چیزای دیگه ای هم
بود !!....

پوز خندی زد و گفت : باید میفهمیدم ... خب کی بودن ؟؟.....

بادم خالی شد آی که دوست دارم لهش کنم ... از اول ازدواج میدونست دوسش دارم ها بعد
جناب با خودش فکر کرده بند ازدواج کردم ... نخیرم میدونسته یک همچین چیزی نیست
.. فضولیش رو توجیه میکنه !!....

در جوابش گفتم : چرا رفتی سر گوشیم فضول !!....

سعی کرد خنده .. اخمش رو وسعت داد و گفت : آخه جوجه ... میخواستم فضولی کنم .. که تا الان
خودم زیر بم همه چی رو صد باره ها درآورده بودم ... بازم که ایکیوت پایین آمده !!....

آی حرص میخوردم .. در جواب دادن کم میاوردم شدیداً با همون اخم گفتم : اصلاً هرکی بودن
....؟؟

همچین صورتش رو آورد جلو که گر خیدم سرمو بردم عقب و گفتم : اوه خب حالا زمانی که رفته
بودم آمریکا ... با اون کسایی که عکساشون رو دیدی ... دوست شدم ... آراس هم که بچه اون زوج
دور گه ترکیه واروپایی بودن ... اون بچه
هام همین طور دیگه چی بگم ؟؟....

بلند شد از سر جاش و گفت : چیز دیگه ایم هست که بخوای بگی ؟؟...

میدونستم نیست اما گفتم : خیلی کینه ای هستی !!....

با ژست جذابی تکیه داد به دیوار و گفت : نه خانوم .. شما گفتی ربطی داره .. منم گفتم باشه
... مسائل مربوط به بیماریت و درمانت .. اصلاً ربط نداره به من مسئله ساده است .. پیچیده اش
نکن ... یک درخواست کردی ... البته یک طور

دیگه منم میگم باشه .. هرطور که تو بخوای !!... اگر تو همین جا هم کاری بشی مهم نیست ؟؟...

این مهم نیست رو همچنین با داد گفت ... که صفایی پرید تو اتاق .. وقتی دید .. وجودش اضافی وبی
مورد هست .. با یک ببخشید .. تندى رفت بیرون

یعنی چقدرم من حساب بردم از این کلامش ..خندم گرفته بود ...چقدر جذابتر شده بود ...به قول
فرونوش خردوق شدم

که گفت :به من ربطی نداره که سرطانت چقدر پیشرفت داشته ...چقدر اوضاع خرابه ...طبق
حرف خودتیک اتم هم ارزش نداره ...فهمیدی؟؟.....

این حرفش ...دلم شکست ...آه که چقدر کشش میده ...حالا من یک چیزی از دهنم پرید بیرون
...ناراحت شدی درستآی خدا ..فهمیدم مثلا میخواد تنبیه کنه !!.....

نگاهش کردم وگفتم :ببخشید

سری تکون داد وچیزی نگفت ...

که عصبی گفتم :خیلی بدی ...بدجنسیسنگی ..تو لوسی ...خود خواهی ...

خندید وگفت :ها ...همین ها رو تو همین موضوع فهمیدی؟؟.....

ای که کاش میتونستم بلند شم ..چندتا مشت اساسی بزدم به بازوش

نمی دونم چی دید که لبخند زد .. حتما صورت سرخ شده منو از حرص !!!موذیدلش خنک شد
...اما حالش رو میگیرم

با اخم گفتم :بار آخرت بود ها !!..

درحالی که اخم کم رنگی داشت ..سعی کرد نخندههمین طور گفت :خودت خواستی !!....

وای که برگشتیم سر خونه اولتو حرص دادن استاد بودبترکی الهی

آمد سسستم وگفت :گفتنی ها روگفتی دیگه؟؟....

با اخم گفتن :نخیرم ...

باخنده گفت :جوجهخودت خواسته بودی؟؟<...>

با اخم گفتم :ببخشید

ابروی داد بالا وگفت :نبخشم چیکار کنم ...هی؟؟...>

چاوش ...

یاد چهره سرخ شده اش که میوفتم خنده ام میگیره ... اما دلم خونه ... دستش رو گرفتم و گفتم
:حرفی نیست که تورو ند قضیه کمکم کنه

بامزه گفت :اوه...خیلیه ... اما نیمه اش حاشیه استمیگم کی میری سرکارت؟

لبه تخت نشستم و گفتم :همین امروز ..چطور مگهکسی رو میشناسی که معرف باشه .تو این کار
...؟

به سرمش نگاه کرد و گفت :آره ... اما فقط اسم ... البته نمی دونم اسماشون مستعاره یا واقعی ...

سری تکون دادم و گفتم :چطور مگه ؟...

پوفی کرد و گفت :یاسر زمانی که جلسه داشت ..کسی نمیتونست ..نزدیک بشه ...یک غول تشنایی
محافظاشن ...

خندیدم و گفتم :چی محافظشه ..

اونم خندید گفت :اما یکی از محافظاش اسمش امیرحسین.....یک تک تیراندازه دقیقی هست

؟...اما خیلی حیونه ...یادم نمیره ..یکی از بچه های گروه رو چطوری زد ...آه

تعجب کردم حسابی ...و گفتم :تو دیدی ؟...اصولا وقتی میخوان سریکی رو زیر آب کنند ...نمیدارن
بقیه بفهمن ...

سریع گفت :میشه تو یکی مورد حرف نزنیم ..حالم داره بهم میخوره

خیلی دوست داشتم ..بفهمم مگه چطور اون یارو کشته شده ..که حال زخم بعد این همه مدت خراب
شده ...فقط گفتم :تیر به کجاش خورد

چشماش رو بست و گفت :توسرش ...مخش پاشیده شد بیرونخودیا سرم کلی گلوله رونه

شکمش کردوای ...تموم دلش ..روده اش ...

به این جا که رسید ...فهمیدم دیگه حالش همچین خراب شده که روش رو بگردوند ...وچشماش
رو محکم بست ...نفس عمیق کشید

سرش رو دست کشیدم و گفتم :علت این عمل وحشیانه چی بود ؟؟...دزدی از موادش ؟؟..یا لو
دادنش ؟؟..

نفس عمیق دیگه ای کشید وگفت: میخواست. لو بده بحساب جلوی همه کشتش . بشه... درس
واسه دیگران ... اون یک حیونه حیون ... میدونی بعدش چیکارش کرد ...
دستام مشت شد .. گفتم: بگو

صداش ضعیف تر شد ... یکی از سگای هارش رو ول کرد مجبورمون کرد بینیم تیکه .. تیکه
شدن اون دختر رو

انقباض دست مشت شده ام بیشتر شد یهو باگریه گفت: اون یک حیونه .. وحشی

وای خدا .. چی که ندیده با گریه زیاد گفت: حتی استخون های اون دختر رو ..

سریع گفتم: هیس میدونم ... سرش رو بغل گرفتم همچین لباسم رو چنگ زده بود ... انگار الان
یکی داره اذیتش میکنه .. پناه گرفته

دستم رو گذاشتم رودستش وگفتم: بهش فکر نکن "کاش نمی خواستم تا برام بگه "

حرفی نزد ... نمی دونم چقدر تو همون حال وهوا موند که باصدای گرفته از گریه گفت: یک چیزمهم
.. سامی بشدت از تاریکی میترسه .. اگه ازت خواست براش چراغ اتاقی .. جایی رو روشن کنی
.. دستش رو بگیر ببرش داخل اتاق .. بعد از مکثی .. چشماش که به تاریکی عادت کرد .. بهش کل
فضا رو نشون بده .. بگو هیچی نیست که بخواد بترسه ...

لبخندی زدم .. حتی تواین شرایط هم دست بردار این سامی نبود

به سرمش نگاه کردم .. آخراش بود ... "نمی خواستم موقع بردنش باشم ... حس غیر توصیفی رو
دارم .. بلند شدم وگفتم: مواظب خودت باش ..

با رفتاراش تموم معادلات ذهنیم روبهم میزد ... آخه لبخند داره؟؟ ...

در جوابم گفت: همین طور .. مخصوصا سام ...

از در خارج شدم .. که صفایی جلوم ایستاد وگفت: چطورن؟؟ ..

دستی به چشمم کشیدم وگفتم: دکترش گفته بود . بعد از اتمام این سرم میتونه بره ... اما دستش

...

از لحنم متوجه حالم شد و گفت: نیازی نیست حتما بگید.. بچه های ستاد مراقبن آقای احمدی.... بعد.. با گفتن یک با اجازه رفت.... قدم هارو محکم وتند برداشتم... نباید ثانیه از زمانم رو ازدست بدم.. از بیمارستان که خارج شدم.. با توجه به وقت کمم.. سریع گوشی رو برداشتم.. با بهرام تماس گرفتم.. همین طور به طرف ستاد میرفتم... بعد از چندتا بوق صدایش برام پیچید که گفت: سلام.. چطوری؟؟..

دنده و جابه جا کردم و گفتم: سلام.. مرسی.. ببین یک سری چیزای مهمی الان روشنا گفت که هم به درد تو میخوره.. ومهمترش.. اینکه یک سرنخ واسه گرفتن این.. حیون.... در جوابم گفت: بگو.... از همدستاش گفته....

با پام فشاری به پدال گاز دادم و گفتم: آره... دونفرن... میلاد کیهانی که پرورش ماهی داره تو دماوند وغزل سمساری... پدرش از نامی های پخش بوده.... ببین کارشون تولید بوده.. آزمايشگاهش زیر ساختمان.. هست.... ضلع جنوبی..... فقط سریع بجنب... دوست ندارم روشنا زیاد بخاطر هیچی باشه

تند گفت: باشه خیالت راحت.. اما میدونی که روند خودش رو داره این قضیه... بعد از بازجویی پرونده میره داد ستانی.... اگر بشه که اثبات کرد.. آزاد میشه... در غیر این صورت.. اگر دادستان حکم صادر کنه که زمانش بیشتر میشه... واگر

نه اگر نشه.. یا حکم حبس میده تا سردسته ها دستگیر بشن... تموم تلاشم رو میکنم.... رو صحبت های نادر هم حساب باز کردم.... بچه های تیم حسابی ازش بازجوی کردن... و آخرشم مشخصه دیگه... اون خوک پیر گفته بوده که تیر

اندازی شه به سام.. هدفش سامی بوده.. به نرگسی... و مامان بگو جایی نبرنش تا زمانی که ته این ماجرا ها تموم شه....

از شدت عصبانیت.. با تموم قدرت چنگ زدم به فرمان ماشین.. هدفش سام بوده... کشتمت..

ادامه داد: البته.. بچه ها کلی ترسوندن این یارو رو مثل این که تازه کار بوده... البته تو اظهاراتش نوشته که روشنا.. که اسمش تو گروه پریسا بوده و تموم باند با این اسم میشناسنش.. همیشه با تهدید فردی به اسم امیر حسین کاری رو

انجام میداده .. که البته اونم به دستور اون یاسر تا الان که بچه های تیم چهره نگاری دارن با توجه به چهره ای که نادر میگه .. امیر حسین رو درست میکنند .. فقط تموم تلاشت این باشه که هرچی که فکر میکنی رو که کمک میکنه به

روند آزادیش بگی ... خبری هم رسید دستت مبنی بر آمدن یاسر خبر بده فقط دعا کن بشه .. قبل رفتن پرونده به دادستانی کلی مدرک جورشه که بی تقصیر بوده ... و تموم کاراش از روی جبری که وارد میشده بهش انجام می داده چوناین جوری باهمون حکم اول آزاده

دنده رو با خمشی غیر قابل وصف عوض کردم و گفتم: باشه ببین .. ببین کی اقدام میکنی برای پاک سازی اون پرورش ماهی و دستگیریشون بفرست نیرو هات رو

خندید حرصم درآمد به چی داشت میخندید .. که یکی گفت: جناب سرهنگ ... این آدرس رو نوشتین .. بچه های یگان دارن میرن .. تندی گفت: بجنب بریم ... قبلش خوب موقعیت رو در میاوردی .. زیر بم اون ساختمان رو میخوام داشته باشم ... از چند تا در ورودی داره تا این که راه های زیر زمینیش .. بجنب دیر شد
پوفی کردم و گفتم: کی اطلاع دادی؟؟ ...

باز خندید و گفت: تا آدرس رو دادی نوشتم رو تخته وبه سرگرد سهرابی گفتم ته توش ر دریاره ... داری میری ستاد؟؟ ...

در جوابش گفتم: آره

تندی گفت: چقدر عالی مطمئنم اعزام میشین ... اگر تشکیلات اساسی داشته باشن ... نیروهای ناجا به تنهای از پیش برنمیان

این رو که گفت ... حالم خوش شد سریع تر راندم

گوشی رو قطع کردم دعا .. دعا می کردم ... گزارش بده

داخل محوطه شدم کارت ورودم رو درآوردم .. جلوی دستگاه گرفتم .. بعد داخل ساختمان شدم .. یک راست رفتم داخل اتاقم ... ویونیفرم .. مشکی رنگ رو پوشیدم .. با چشم دنبال سجاد بودم ... که سیاوش که یکی از بچه های تک تیر

انداز بود رو دیدم.... یک رمینگتون برداشتم ورفتم داخل محوطه پشتی .. تو صف ایستادم وگوش دادم به آیات قرآنی که سرگرد سهیلی میخواند ... فقط از خدا خواستم اعزام شیم بعد از انجام تکنیک های اسلحه همه پخش شدن تا برن تمرین

که صدای آژیر بلند شد ... دستم رومشت کردم و فقط خواستم که همونی باشه که من میخوام داخل اتاق تجهیزات شدم .. نقاب مشکی رو زدم .. وتند تند .. چندتا گاز اشک آور برداشتم ... جاسلحه قسمت مچ پام رویک کلت گذاشتم .. همین طور

دور کمرم .. یک کلت دیگه گذاشتم یک سپر هم برداشتم ... نگاهم افتاد به سیاوش وگفتم :گرانوف برداری!! ... امروز باید سنگ تموم بذاری!!

تعجب کرد!! ... وقت نبود که بخوام توضیح بدم ... رمینگتون رو برداشتم وزدم روی شونه اش وگفتم :بجنب پسر..... دویدم سمت ماشین ها ...

داخل ماشین که نشستم ... گوشی رو داخل گوشام گذاشتم . به مقصدی که سرهنگ میگفت .. گوش دادم ... خودش بود شکر خدا بازم رهبری تیم باخودم بود ... به حدی عصبی بودم که مطمئنم امون به هیچ کدومشون نمی دم ورو تک تکشون یک خشاب کامل خالی می کنم

که سجاد گفت :امروزی یک جوری شدی؟؟ ...

خندیدم وگفتم :درک میکنی لذت انتقام گرفتن رو؟؟ .. البته اینا اطرافیان هستن اصلی نیست ... با تعجب نگاهم کرد که گفتم :بعدا میگم

دوزاریش افتاد وگفت :یا علی فقط هد ف میگیرم رو سر!!

از ماشین پیاده شدم سرباز ها پشت سرم بودن سریع یک نگاه اندختم به اطراف .. متوجه حضور بهرام شدم .. که یک جلیقه زد گلوله به تن داشت . به حالت ایستاده .. پشت درب ماشین ایستاده بود.. وهدف گیر کلتش رو در زوم بود

....یک نگاه دقیق انداختم به ساختمانویواش رفتم جلو ...به سربازای پشت سرم هم علامت دادم بیان جلوسپری رو که داشتم رو جلوم گرفتم وداخل شدممتوجه گروه تامین شدم که مثل همیشه از ضلع جنوبی وارد شدن

.....درگیری زیادی بودسرعت دادم ورفتم جلوتر ...نگاهم افتاد به دوتا جنازاه ی که داخل استخر بودناز محافظای ساختمان بودمپشت در اصلی سالن ایسامم ..گوشی داخل گوشم روفشاری دادم وگفتم :سیاوش ..به همراه تیمت روبه طرف پشت بوم ها .

..تک تکشون سریع حرکت کردنسپر رو جلوم گرفتم .در روبا ضرب باز کردمهجوم تیرها بود که رونه میشد ..علامت دادم بچه ها ..پخش شن .انتهای سالن ..پشت وسایل وخرت وپرت های مربوط به کارشون چند نفرایستاده بودن

وتیر اندازی میکردننشونه گیررو رو سر یکدوم زوم کردم وتیر خلاصی دونفر رو هم زمان زدم ...یکی از همدستانم پشتش بوددرحالیکه میرفتم جلو ...هی برمیگشتم عقب تا مطمئن بشم ...کسی نیست ..که صدای بلند گرانوف ها

آمدداخل سالن بعدی شدم ..بچه ها هم درحالی که هرکدم پخش شده بودن ..پشت سرم حرکت میکردنخشابی عوض کردم واسلحه روسریع روی حالت مسلح قرار دادممتوجه حضور یکی از محافظا شدم که بحساب پشت دیوار

کنار استخر ایستاده بودسریع جلوتر رفتم ... بستمش به آماج گلوله های داغ وسوزان ...که صدای سجاد تو گوشی پیچید وگفت :هی پسر امون بده

سریع تر حرکت کردم ...همین طور هی برمیگشتم عقب..تا مطمئن بشم ..از خالی شدنش ...که صدای جیغ زنی آمد که گفت :میلاد ..بجنبدر مخفی این لعنتی کجاست؟؟....دیالابهت گفتم به دختره پریسا اعتمادی نیستیاسرخودشم

مکل داشت بایارو...بجنب ...

چون جلوتر بودم ...گوشی رو فشار دادم .روبه همه بچه های تیم گفتم :هدف در تیر راسشلیک گلوله انجام نشهفقط دستگیری ...اما از لحن حرف زدن دختره عصبی شدم ..با این که من پشت دیوار بودم .اونا طرف .که میخورده

یک محوطه باز.... در میرفتن و متوجه حضورمون نبودن..... تفصیر خودش بود.. یک پاش رو تیر بارون کردم.. تمام عصبانیتم رو.. روی فشار دادن ماشه اسلحه خالی کردم.. کاش سرش بود نشونه ام.... پسره برگشت تا دید نقش

برزمینه!!..... سریع یک خشاب دیگه عوض کردم.. جفت پاهاش رو تیر بارون کردم....

این رو کارو کردم تا شاید تو بازجویی حرفای زده شه که زودتر اون حیون رو پیدا کنم.... با چهار تا از بچه ها درحالی که نشونه گیر اسلحه ها رو روی سرهای میلاد و غزل زوم کرده بودیم.. محاصرشون کردیم.... کاش میتونستم یک خشاب

کامل تو سر هر کدومشون خالی کنم.. حیف که زنده لازم بودن....

که صدای بلند بچه های ناجا آمد که روبه سربازهای یگان خودشون گفت: دستبند بزنند و بپوشون... جفت پاهاشون میلرزید و از بعضی قسمت های ساق پاشونم... پوست و گشتشون کنده شده بود... چیزی نبود.. تیرهای یک خشاب سی تایی

تو پای هر کدوم بود.. و دستاشون رو بردن از پشت سر به حالت ضرب دری پشت سرشون گرفتن.... دست بند زدن.... گوشی رو فشار دادم و گفتم: سیاوش اعلام وضعیت کن.....

صداش بود که گفت: جات خالی فرمانده....

همین طور هم حرکت کرد به طرف اون محوطه باز.... با احتیاط و نگاهی دقیق و تیز.. کل محیط رو از نظر گذروند.... که چشمم خورد به یکی از همون افراد.. که پشت.. به حالت خوابیده.. پشت یک جعبه بود.... اصلا عجیب.. فقط دلم

..میخواست سرشون رو زیر آماج گلوله هام ببرم.. نه یک تیر.. نه دو تیر.. یک خشاب.... دستم رو گذاشتم رو ماشه و توسرش چهار تیر باقی مونده از خشابم رو خالی کردم.. که صدای سجاد آمد که گفت: مثلاً قرار بود تیر نزنیم به اون زن

و مرده؟؟....

همین طور که خم شده بودم و خشابم رو سریع عوض میکردم گفتم: زرزیزی میزد دختره....

نگاهش کردم که همین طور که شلیک میکرد خندید و گفت: بسله زر میزد برا زن دادا...

چه بی شعوری این!!!... محوطه باز و درند دشتی بود... چون پر بود از درختای کاج و سرو کارمون روسختر میگردبه همه علامت دادم نیم خیز برن جلو و حسابی مراقب باشن... که همین طور که میرفتم جلو.. حس کردم کسی جلو تر هست

..پشت یک سرو... سرعتم رو بیشتر کردم... همین طور هم اعلام کردم نیروی پشتیبانی رو بفرستن تا این قسمت کاملا پاک سازی شه... از چیزی که جلوم دیدم... تعجب کردم... سوگند بود که با وضعیت بدی.. درحالی که میلرزید و گریه

میکرد. افتاده بود. سریع اعلام کردم کسی شلیک نکنه و نیروهای ویژه خانوم رو بفرستن.. چشمم یک سمت دیگه ای بود... چیکار باید میکردم.. نفسش بالا هم نمی یومد... جلوتر رفتم... تمام دقت همه جا رو میپایدم... که با حس این که کسی

داره از سمت راست نزدیک میشه.. چرخیدم.. و با دیدن یکی از همون افراد به گلوله بستمش.. چشمم افتاد به سوگند که انگاری بی هوش شده بود... جاهای از بدنش به شدت خونی بود... مشخص بود که ضرب چاقو بوده... سم رو تکون

دادم.. و تمام حواسم رو جمع کردم به جلو و با احتیاط و دقت جلو میرفتم... ذهنم پر شده بود از سوال؟؟... گرچه تعجبی نداره؟؟!!... دخترشه.. اما فکرش نمی کردم... تموم بازو هاش و بدنش خونی بود... ایجا چیکار میکرد... چشم چرخوندم

...نیروهای پشتیبانی هم آمده بودن و به ساختمان انتهایی باغ میرفتن.. همین طور هم بچه های یگان میومدن پشت سرم که یک گودال بزرگ دیدم که جنازه های دختر و پسر به حالت افتضاحی افتاده بودن.. نیمی بدنشون در حال پوسیدگی بود

...نگاهم پایین بود که از تصویر یک آینه شکسته که تکیه داده شده بود به درخت.. متوجه چند نفر شدم که با گرانوف. به حالت سینه خیز بچه هارو هدف میگرفتن... پشت درختی ایستادم حالت اسلحه ام رو از حالت رگبار درآوردم و تو

گردن و یا سرشون چندتا تیر زدم.. که سجاد که پشت سرم بود و میرفت جلو گفت: دادا.. چه خبر که نبوده.. چه بوی تعفنیه... .. بریم مثل این که نیروی پشتیبانی نیرو کم آورده ...

سریع تر حرکت کردم ..همین طور هرچندقدمی که برمیداشتم ..یک چرخ میزدم تا همه جهت ها رو زیر نظر داشته باشمیعنی سوگند با اون وضعیت؟؟..پشت سرم رو نگاه کردمنیروی های ویژه زن ...آمده بودن ودرحالی که یک

پارچه میکشیدن دورش...میبردنشهیچ جایی ازبدنش نبود که خوی نباشه !!!

تموم حواسم رو جمع کردم ورفتم جلوتر ..این بوی تعفن به شدت داشت حالم رو بهم میزدپشت در ساختمان ..ضلع جنوبی ایستادم وبا لگد بازش کردم ...با احتیاط علامت دادم که بچه هام بیان ..که سجاد از مقابلم رد شد ..متوجه شدم

یکی کمین گرفته ...سریع گفتن ..پوشش دادم وزدمش ..به حالت سریع وخم شده میرفت از پله های پشت بام بالامنم باچهارتا از سربازای گروه زیرزمینش رفتیمتا دررو باز کردم ..بویی...شیشه وکرک بلند شدمعلوم نبود

چیکارمیکردن ...لعتنی ها ...گوشی روفشار دادم وگفتم گروه پشتیبانی رو بطرف زیرزمینتو اون دود ومه غلیظی که حاصل از مواد شیمیایی بود ...صدای گلوله بود که بلند میشد ...انگار افراد این جا زیادتر بودن ..به همه سریع

علامت دادم تا سنگر بگیرن

از چیزای که تو اون زیر زمین میدیدم ..شرمم میشداین زنا چیکار میکردناز کنار هرکدوم که غرق خون روزمین افتاده بودن ..به سرعت گذشتم ...کثافت خونه ای بودهمین طور محل تولید اشغال ...به محض این که این صحنه

هارو میدیدم ..گزارش دادم نیروهای زن بیان واین هارو جمع کنندکه صدای سیاوش پیچید توگوشی که گفت :ضلع شمالی درپاک سازی کامل

پیش روی کردم...که صدای ناله ای آمد ...خیلی بلند ...دراتاقی رو که انتهای سالن بود روبا لگد محکمی باز کردمتا متوجه شدم طرف زنه رو بحساب گروگان گرفته...امون ندادم حتی حرف بزنه ...گلوله های بود که رونه مغزش میشد

وصدای بلند جیغ دختره که نیمی از خون ومغز مرده بهش پاشیده شده بود وخون فواره ای از زیر گردنش میزد بهش

نقابم رودادم بالاورفتم سمت بهرام که داشتن با یگانش ..این آشغال هارومیبردن ...نگاهش که به من افتاد مردونه دست زد روشونه ام وگفت :یاعلیمعرکه بود پسر ...چقدر مجروح دارین
خشاب اسلحه ام روعوض کردم وگفتم :خیلیفقط دعا کن وخیم نباشن ...راستی متوجه شدی چرا سوگند اینجابود ...

سرش رو انداخت پایین وگفت :دیدمش ...تو چه وضعیت افتضاحی بوددعا کن بهوش بیاد ...نقشه ها دارمدستی به پیونیم کشیدم وگفتم :روشنا رو دیدی؟؟؟.....

سرش رو آورد بالا وگفت :آره ...وای دیونه شدم از دست زنتاین چشمه جوشان اشکش رو از کجا میاره ...گرچه وقتی گریه میکنه آبجیم ...دلهم خون میشه وهر ثانیه ..تلاشم روواسه پیدا کردن اون عوضی بیشتر میکنم ...

تا الان که شهادت نادر زیاد بدرد بخور نبوده ..دنبال یک سند واقعی هستم ...

سرم رو تکون دادم ..چقدر دلم برایش تنگ شده بودکه سجاد زد روشونه ام وگفت :دادا..مرسی ...اما امروز بدمیزدی ...خوبه اینا هنوز اصل کاری ها نبودنزدم روشکمش وگفتم :برو ..الان همچنان عصبی ام ..بعد به شوخی ادامه
دادم ..اسلحه هم مسلح ..میزنم ..آبکشت میکنم

خندید وگفت :تسلیم

اسلحه روزدم سرشونه اش درحالی که میرفتم تا اعضا گروه روبینیم گفتم :بروبین چند نفر حالشون خرابه انشالله که یاد نیستن داشتیم میرفتم سمت ماشین تا بیسم بزخم به ستاد وبه سرهنگ زمانی پایان عملیات رو اطلاع بدم

درهمین زماناکیپ بررسی صحنه جرم آمدن تا جنازه های اون گودال رو ببرن ..واز تموم اون خونه انگشت نگاری کنند ..

فکر های زیادی تو ذهنم بود ...یعنی سوگند چرا اونجا بود؟؟...خدایا زودتر مشخص شه بی تقصیره ...به ساعت نگاه کردم ..دونیم بود

از نماز خانه خارج شدم وبعد از بستن بند پوتین هام داشتم میرفتم سر تمیرنات... ذهنم بس پر شده بود از فکرهای مختلف.. کم آورده بودم.. دوست داشتم بدونم بهرام چیکار کرده؟؟ او نا چه اعترافاتی کردن؟؟.. چقدر دیگه باید صبر کنم

خدایا ایاااا.....

کاش بگویی...

...جهنمی در کار نیست ...

برای ما همین روزهای برزخی زمین کافی است

حسابی خسته .. بودم.... تا رسیدم به خانه ... در سکوت و تاریکی بود... شب از نیمه هم گذشته بود..... نزدیک های اذان صبح بود کاش میشد همین الان به بهرام زنگ بزنم

آروم داخل شدم ... یک راست رفتم بالا ... داخل اتاق نرگس شدم ... سامی کنار نرگس آروم تو خواب غرق بود خم شدم و پتو رودادم کنار طوری که بیدار نشه بغلش کردم و رفتم داخل اتاق خودم دلم هوشو کرده بود .. چه بامزه هم

خوابیده بود پیشونیش رو بوسیدم و روتخت گذاشتمش .. پتو روتا گردنش بالا کشیدم . همین طور که ساعت مچیم روباز می کردم .. نگاه کردم به ساعت چهارونیم صبح بود . این تمرین آخری که بالارفتن بود از ساختمان . خیلی خسته ام کرد

و باعث شد ... عضله ساعدم حسابی ناکت شه... برای آخرین بار نگاه کردم به سام ... و داخل حمام شدم .. تصویر چیزای که صبح دیده بودم .. جلوم بود ... کنجکاویم زیاد شده بود .. کی صبح بشه ...!!؟

داشتم نماز رو سلام میدادم که صدای نگران مامان و نرگس آمد که بلند میگفتن ... آقا سام کجایی ...

صدای مامان آمد که گفت :چقدر بهت گفت مواضبتش باش نره ... خاک بر سرم شد کجاست یعنی؟؟.. مگه کنار خودت نداشتی بخوابه الهی بمیرم برا بچه ام چقدر دلتنگ روشناسست .. دیشب که مدام میگفت .. "مامانم کو .. پس چرا نیامد

....."ساعت از ده هم گذشت ..دیدید نرگس دروغ میگی ..مامان من مرده؟؟" ...خون شد دلم
....برای چی حس میکرد مرده مامانش ...صحبت کردی باهاش؟؟...وای نکنه رفته باشه بیرون از
خونه

بلندشدم رفتم سمت در که نرگس گفت :مادر من آخه چطور میخواد بره ..زمانی که درخونه قفله
..حتما داخل اتاقای دیگه استنکن الان سکنه میکنی !.....

رفتم بیرون که دیدم نرگس ومامان با نگرانی دارن میرن پایین ...دستم رو گذاشتم روشونه نرگس
که تند چرخید ..یک جیغ بلندم کشید و سریع گفت :بسم الله

خندم گرفته بودتند گفتم هیس ...منم ..نترس

مادرم خندید وگفت :آخه پسراین چه طرزه ...سکنه کرد

خندیدم وگفتم سلام به مهین بانو ..حالتون خوبه مادرمن

.که نرگس با شادی درحالی که به پشت سرم نگاه میکرد گفت :الهی عمه قربونت بشه کجایی گل
پسر

برگشتم ..دیدم سامی درحالی که چشمش رو با پشت دست میمالونه ..یک شلوارک پسرانه
مشکی با یک رکابی تنش کرده ..داره خمیازه میکشهرفتم سمتش وگفتم :سلام مرد کوچک

باخم نگاهم کرد وگفت :حیف که مامان میگه جواب سلام واجبه .سلام ..مامان من کو؟؟
..کجاست؟؟..

صدای مادرم از پشت سرم آمد که گفت :وای ..چاوش کی میاد؟؟...

دست سامم رو گرفتم وگفتم :انشالله به زودی ..

دستش رو کشید بیرون وروبه نرگس گفت :چقدر صدات بده ...از خواب پریدممتوجه نیستی
کله صبح نباید جیغ بزنی ...بعد روبه مامان ادامه داد ...محض رضای خدا یکم این چیزاروبراش
توضیح بدین ...

خندم گرفته بود ..مثل بمب منفجرشدم ..نرگس هم میخندید ...مامان گفت :چشم

مامان رویغل کرد وگفت: خیلی مهربونید. مامان من کی میاد؟؟ ..دیشب که مارو دور زدین ..جناب پدرهم که انگار نه انگار من هستم ...فقط بابودنشون مامان مارو دور کردن ازموناز دیروز نبودن ...به قول سوزان من بچه سرراهی ام ..کسی نیست؟؟؟...همیشه اینو میگفتتا مخالفش رومیگفتم میگفت: تو سرراهی ...باشه ..به رخ بکش ...

ردپای کسی را که آرامش را از من گرفت دنبال کردم ...
به خودم رسیدم ...

مسبب همه اش من بودم وهستم ..از اول این ماجرا ها ...مطمئنم مشکلی از من بوده که محرم ترینم نگفته بهم چی شده ...گذاشته هفت سال بگذرهیک دمل چرکین درست شه ...انقدر وخیمشه که زندگیم روبه نابودی بره ..انقدری که

پسرم ...اینجوری بگه ...حرفای تموم عالم و آدم روش اثر بذاره ...حتی حرف یک بچه ...گرچه خودشم بچه است ..اما عقل وفهمش ماورای هم سن وسال های خودشه ..شاید یک بچه شیش ساله دیگه.... ندونه دقیق بچه سرراهی یعنی

چی؟؟ ..اما سامی من فرق داره ..انگار حرفارو آنالیز میکنه ...جیگرم سوخت وقتی این روگ دستش رو گرفتم وجلوش نشستم وگفتم: آقا سام ..من شما رو فراموش نکردم ..سرکارم بودم قیافه متعجبی به خودش گرفت وگفت: پلیس بودی دیگه؟؟ ..
سرم روتکون دادم وگفتم: بله

بامزه گفت: پس مامان راست میگفت:

دستی به موهای جعددارش کشیدم وگفتم: مگه مامانت چی میگفت

خیلی بامزه دستش رو کرد توجیباش ..درحالی که میرفت سمت اتاق گفت: هیچی بچه تر که بودم این شعر که شبا که ما میخواییم آقا پلیسه بیداره رومیخوند ...پس سرکارتون بودین
چقدر رسمی حرف میزد ...حس میکردم بین منو سام یک فاصله عمیق افتاده
پوفی کردم وروبه مامان گفتم: برید استراحت کنید سام باخودم هست ...

چشمام حسابی میسوخت....داخل اتاق که شدم دیدم بغ کرده .گوشه تخت نشسته ...

روتخت نشستم وگفتم :سام

سربلند کرد وبا لحن شیرینش گفت :وای ..نکنه مامان از دستم دلخوره؟؟...اذیتش کردم
...کجاست؟؟...شده بود رفیق شبهام ...خیلی خوب بود ...وقتی که با بچه ها نبودم ..کنارم نبودن
...وقتی که خیلی تنها بودم ..مامانم بود..کجاست؟

تو بغلم گرفتمش وگفتم :مامانت رفته یک مسافرت طولانی ..مطمئن باش دروغ هم بهت نمی گم
...تازه گفت بگم که خیلی دوست داره ...زودی هم میاد پیشت ...عکسای یادگاری از تو روبرو
باخودشاجازه هست ما هم از این به بع
رفیقتون باشیم ...

اول باختم نگاهم کرد وگفت :نچ

دستای کوچولوش رو گرفتم وگفتم :چرا اونوقت

بازم نگاهم کرد وگفت :چون از اول نبودی

"چرا این بچه دوست داشت به رخ بکشه ..این فاصله رو ...

پیشونیش رو بوسیدم وگفتم :هستیم ...دستم روجلوش گرفتم

منتظر نگاهم کرددستم روجلوش دوباره تکون دادم ...که گفت :باشه ..هستیم

چشمام رو بستم ..حداقل الان یکم روح وروانم آروم بود ...تا جبران کردن ..خیلی چیزا .کلی راه
موندهزیر چمی نگاهش کردم ...داشت صورتم رو آنالیز میکرد وبعد به آینه بالای تخت نگاه
میکرد ..بعد مکتی گفت :بابایی ...

دلم لرزید ..حس میکردم این جمله رو با تموم وجودم ...

_چون دل بابایی

سرش رو تکون داد وگفت :میگم چقدر شبیه هم هستیم فقط چشمام مثل مامان سبزه ..تاحالا
متوجه شده بودین ...

لبخندی زدم وگفتم :بله مرد کوچک ...

نشست وگفت: امیر هروقت میومد... کلی با مامان بحث میکرد.. آخرم نفهمیدم چرا؟؟.. شما میدونی؟؟.. مامان براتون گفته.... یک حرفای بدی هم میزد... بقول شهر بانو بد دهن بود....

امیر... امیر.... یهو سریع گفتم: اسمش امیرحسینه؟؟ مگه نه... سرش رو تکون داد... عالی شده بود... نشستم وگفتم: چقدر میشناسیش....

اخمکرد وگفت: زیاد... یکبار مامانی رو زد... تلافیش رو سرش در میارم.. البته تلافی کردم.. اما دلم هنوز خنک نشده....

دستام مشت شد وگفتم: چیکار کردی؟؟... بالحن حرص داری گفت: لگد زدم به جلوش.... مرده بود... تو گوششم زدم... آمده بود منو اذیت کنه.. لهش کردم... تا بحساب بغلم کرد وگفت: سلام جوجه.. زدمش....

پیشونیش ر بوسیدم وگفتم: کارت عالی بوده... میدونی با مامانت چرا دعوا میکردن؟؟.... سرش رو به معنی آره تکون دادوگفت: آره.. معمولا یک چیزی از مامان میخواست دیگه....

ادامه دادم: خب مرد کوچک.... چهره اش رو مطمئنا یادت هست مگه نه؟؟... پاهاش رو دراز کرد وگفت: آره.. حالا درسته بد بود... اما این آخرکارها میخواست شلیک با اسلحه واقعی رو یادم بده....

لعنتی کثافت..... رفت جزئیست سیاه ذهنم... از اونا که واجب بود خودم ناکتش کنم دوباره کشیدمش تو بغلم وگفتم: بخواب پسر... چشمات رو بست.. وگفت: فردا هم میرید سر کارتون؟؟...

این لحن حرف زدنش رو نمی پسندیدم.... اما جواب دادم: بله چطور مگه؟؟... بابایی میبخشی؟؟

سرش رو گذاشتم روبازوم وگفتم: چرا مگه.. پسرم دسته گل آب داده.... خندید وگفت: نه اصلا کاری نکردم... همیشه منم پیام... لبخندی زدم وگفتم: نه.. نمیشه....

کارتون چطوری هست؟؟...

چقدر دوت داشتتم برایش بگم.. اما پلکام داشت میفتاد روی هم... خمیازه ای کشیدم و گفتم: چی میخوای بدونی؟؟.

باشوق گفتم: اسلحه سنگین یعنی چی؟؟؟.. سرد یعنی چی؟؟..

در جوابش گفتم: اسلحه سرد یعنی.. سلاح های مثل کلت ویا چاقو... زیادن.. اسلحه های که حالت رگباری دارن.. یعنی سنگین... بخوایم؟؟

یکم نگاهم کرد و گفتم: عادت ندارم از این موقع به بعد بخوابم...

حسابی تعجب کردم.. یعنی چی که عادت نداره؟؟ همین طور که موهاش رو نوازش میکردم گفتم: مرد کوچک.. یعنی چی که عادت نداری؟؟...

نشست و گفتم: همیشه این موقع.. که سحر شده.. مامان قرآن میخوند.. منم خوشم میومد گوش میدادم.. بعدشم با شهربانو میرفتیم.. سرمیزدیم به گلخانه خوشگلی که داشتیم.. وای کاش بهت نشون میدادم.. معرکه بود.. بعد این کارام

.. بامامان دور خانه میدویدم.... بعدشم صبحونه... کاش نرفته بود.. خیلی بده.. منو تنها گذاشته.

از کارای که هرروز انجام میداده.. تعجب کردم.. غلطی زدم به طرفش و گفتم: سخت نیست که این موقع صبح بیدارباشیم.

ابروی داد بالا و گفتم: نه اتفاقا انقدر خوش میگذشت.. مخصوصا بازی با مامان.... وقرآن رو.. داشتیم یاد میگرفتیم..

چقدر دوست داشتیم.. بیشتر بشناسمش... سامم خاص بود... دستام روبه علامت تسلیم گرفتم جلوم و گفتم: فقط ده دقیقه خواب بعد بریم دو.... چشمات به اندازه لباش خندید و گفتم: عالی بابا...

چقدر لفظ بابا رو دوست دارم.. مخصوصا که سام میگه... دستام روباز کردم و گفتم: بس بدویا که بعد بریم...

تندی آمد و گفتم: صبحتون بخیر.... شب نیست دیگه.. لبخندی زدم و گفتم: صبح تو هم بخیر مرد کوچک....

زمانی که مطمئن شدم خوابیده ..چشمام رو بستم ..

با صدای مهبیی بیدار شدم ...نگاه کردم دیدم سام نیست ...سریع رفتم بیرون ..که دیدم با عسل دارن میدون دورمبل ها ویکی از مبل های راحتی هم افتاده ...نفس راحتی کشیدم که اکرم رو دیدم"دقیقا چند وقت بود که ندیده بودم

؟؟".....دکمه های پیراهنم رو بستم و رفتم پایین که سام تا منو دید دوید سمتم و گفت :سلام ...فرصت نداد آماده شم بگیرمش ..آویزونم شد ...خندیدم و گفتم :سلام به مرد کوچک ..

که صدای مامان از داخل آشپز خانه آمد که گفت :چاوش صبحانه آماده است ..زودتر بیا ..اگه تونستی اون و روجک هارو هم مهار کنی ..اونارو هم بیار ..

خندیدم و گفتم :سلام مادر بانو ..باشه ...نگاهم رفت سمت عسل که با چشمایی خیس شده از اشک نگاهم مکرد ...رفتم سمتش و گفتم :سلام عسلم ...

یک نگاه برزخی ول کرد سمت سام و گفت :هوی تو بغل دایی من چیکار میکنی؟؟ ..

آها ..حسادت کودکانه ...

سام خندید و گفت به تو ربطی نداره ..بابامه ..

تندی گفتم :عسل ..سام پسرمه ..شماهم که خودت میدونی گل دایی ..

لباش آویزون بود ..چقدر شبیه ستایش بود ..حرفمو دوست داشتیم پس بگیرم وبگم ..دخترمی ...مثل ستایشم ...بغلش کردم رودست دیگه ام و گفتم :پیش به سوی صبحانه ..

خیلی خنده دار عسل زبونش رو درآورد برای سام ...سام هم بیشتر زبونش رو درآوردباز عسل تکرار کرد..

از ته دل خندیدم وجفتشون رو بوسیدم ..که عسل گفت :عمرا بازی کنم باهات ...تنهایی میپوسی؟؟..

ها ..تنهایی بیوسه ...وای خدا ...سخت بود زیرپوستی بخندم وبه این بچه های تخس اخم کنم ...

سام هم گفت: ایش ..مامانم اینا ونه تورو خدا ..نکن بامن ...دلت بسوزه براممن اصلا دختر بچه هارو آدم حساب نمی کنم ...بعد نیش خندی زد وگفت :شقی رو دیدی؟؟...عاشق دختراس ..که بزنتشون ..مخصوصا زمانی که من بگم

..فلانی رو بزنی ...البته زهی هم هست ...

نگاه کردم به سام وگفتم :دختر عمه ات رو اذیت نمی کنی ها ..

عسل روبه من گفت :شقی وزهی کین؟؟....

سام تندی گفت :بیابریم بالا نشونت بدم ..بعد از بغلم پرید پایین وگفت :نمی خواد توییای ..باید یکم ورزش کنند اونا رومیارم

داخل آشپزخانه شدم وبدون نگاه کردن به اکرم که مقابلم نشسته بود ..چایی رو از مامان گرفتم وگفتم :ممنون ...یواش گفت :سلام ...

محل به سگ میدادم اما اکرم نه؟؟...

یکم از چاییم خوردم ..که نگاهم رفت سمت سالن که عسل با دقت داشت به ماره نگاه میکرد ..بعد خیلی راحت گرفتش وگفت :چقدر نرمه...خوشگله ...

سام باتحسین نگاهش کرد وگفت :خوشم میاد همچین بچه ننه نیستی ..بدم میاد از آدمای فیس وافاده ای ..آفرین ..بیا شقی رو ببین ...

به ساعت نگاه کردم ..ده بود ..باید هرچه سریع تر میرفتم پیش بهرام ..وتموم اون شنیدنی رو بشنوم ...

لقمه ای گرفتم که اکرم گفت :داداش میشه حرف بزنییم

بدون این که جوابش رو بدم روبه سام وعسل گفتم :کیا میان صبحونه ..سام عسل ...

تندی با شقی وزهی آمدن که جیغ نرگس رفت هوا وگفت :عمه قربونت اینا چیه ..تاحالا ندیده بودمشون ..بیرشون ..سام خندید وگفت :خجالت بکش میترسینچ ..نچ ...

نرگس با اخم نگاهم کرد...لبخندی زدم وگفتم :راست میگه بچه

سام همین طور که شقی رو میذاشت کنارش روبه مامان گفت: عزیزجون ..گوشت دارید بدم بهشون ..غذاهاشون روجا گذاشتم ...

نگاه کردم به عسل که همچنان بازهی بود .با شوق گذاشته بد مار دور گردنش چمبره بزنه ...

دیگه داشت دیرم میشد ...بلند شدم ..واسه این که باز حسودی نکن ..پیشونی جفتشون روبوسیدم وگفتم: مواضب همدیگر باشید

سام بالحن شیرینی گفت: بابای کی میای؟؟روبازی دارت باهات حساب باز کنم؟؟.....

لبخندی زد وگفتم: بله مرد کوچک ..

که عسل تندی گفت: دایی شهر بازی چی؟؟...

یا خدا ..چه گیری افتادم ...یادم باشه این دو تا زیاد کنار هم ندارم باشن ...خواستم حرفی بزنم که اکرم اخمی کرد وگفت: عسل ...نمیشه ..بروبازیت روبکن

عسل هم تندی گفت: چطور واسه سام میشهدایی وقت میذاره ...بعد روبه سام گفت: کاش نبودی ..از صبح عزیز وهمه دارن توییخم میکنند واسه توی بچه ننهفهمیدی

سام اخم غلیضی رد ..سریع گفتم: تمومش کنید ..که سام گفت: شقی ول کرد سمتش ..اونم بادمش ..چنان محکم زد به ساق پاش که عسل جیغ کشید فقط گریه میکرد ..

با اخم به سام نگاه کردم وگفتم: مجبورم حیوانات رو واسه یک مدت ازت بگیرم ...

پوزخندی زد وگفت: اگه تونستی باشه بگیر ..بعد رفت بالا ..چه گیری کردم ..عسل رو بغل کردم وگفتم: بریم بینم چی شده خانوم خوشگله ...هم کار شما اشتباه بود هم سام ..بذار تنبیه میکنمش ...

پاچه شلوارش رو دادم بالا ..وای خدایا ..انگار که یکی با شلاق زده باشه ..مثل خطی قرمز شده بود ..ساق پاش رو بوسیدم وگفتم: دایی فدات ..بیا بریم زیر شیر آب سرد بگیریمش ...زود خوب میشهبا گریه گفت: مامان ..مامانم کو

...چرا نیست ...

اخم کردم .. واقعا که چقد بی فکره .. باخیال راحت داره صبحانه کوفت میکنه .. نفهمم تاچه حد آخه ...

بوسیدمش و گفتم :میاد فعلا بریم ...

بعد از این که به پاش رسیدگی کردم .. رفتم بالا .. صدای گریه میومد .. زمزمه میکرد .. کجا رفتی پس .. مامانم ...

رفتم داخل .. دیدم سامی تکیه داده به پایه تخت و باحرص گفت : به سوگولیتون رسیدگی کردین .. بعد بلند گفت : میگی مامان من بیاد

اخم کردم و گفتم : آقا سام درست صحبت کن .. میری اززش عذر خواهی میکنی .. همین فردام میرم این حیوانات روباغ وحش

با حرص گفت : منم دادم شما ببری

پوف .. داره دیرم میشه ...

بغلش کردم و گفتم : پسرم کارت خیلی اشتباه بود ...

انگار منتظر همین کار بود .. بیشتر آمدبغلم و گفت : بهم گفت : بچه ننه .. نباید میزدم تو دهنش ... بچه ننه اونه .. ننه من ... دختره لوس ...

سریع گفتم هی سام ... چی میگی .. اون دختر عمه اته فراموشش کن ..

بامزه گفت : چون شما گفتی .. اما دلیم براش سوخت ... کتک خوردن از شقی خیلی درد داره .. کجاست الان ...

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم : داخل اتاق کناری .. داره استراحت میکنه .. پاش قرمز شده .. بلند شد و گفت : میگم چی برم بگم ..

لبخندی زدم .. چقدر دلرحم بود .. برو بگو ببخشید ...

بهو بلند گفت : هان .. من برم به اون لوس بگم .. ببخشید .. ننه من برم بگم ... عمرا ...

چشمام گرد شد و پرسیدم .. آدم که کار اشتباه میکنه واسه جبران میره میگه ببخشید ... چرا نمیگی ...

با جدیت گفت: یک مرد هیچ وقت نمی گه ببخشید.. چیزی دیگه ای میگم ..اما ببخشید عمرا
...غرورم له میشه ..

جانم !!!!؟؟؟پسر خودم نیبودی شک میکرد

...لبخندی زدم وگفتم :برواز دلش دریبار ..کارت بد بود ..

پوفی کرد ورفت

همین طور تماس گرفتم به بهرام ..بعد از چندتا بوق تماس وصل شد وگفت :سلام ...چطوری
..خبرای خوبی دارم

از ته دل خداروشکر کردم ...

در جواب گفتم :سلام ..خسته نباشی چی شده؟؟...

صداش مشخص بود که خوش حاله ..ادامه داد :دیروز به محض این که میلاد و غزل رواز
بیمارستان آوردن ...پاهشون قطع شدهبه سروان حمیدی گفتم دلم میخواد اساسی بازجویی
بشن ..خلاصه اعتراف کردن که بازم فردی به نام امیر

حسین همراه روشنا بوده همیشه که با تهدید باعث میشده کارهارو انجام بدهالان کل گشت ها
گفتم دنبال امیر باشن ..البته باهمون چهره ای که نادر گفته ...تموم راهای ..که باعث میشه .خارج
بشه رو بستم ..

سریع گفتم :مطمئنی یک همچین شکلی که نادر گفته ..خود امیر هست؟؟....

مکثی کرد وگفت :آره چطور مگه؟؟..با اطلاعاتی که از ثبت احوال درآوردیم هویتش وچهره ای که
گفته همون بوده ...

برای اطمینان گفتم :عکس رو میام ازت میگیرم تا به سام نشون بدم ..آخه سام خیلی دیده اش ...
در جوابم گفت :باشه ..

سوالی که تموم مدت ذهنم روپر کرده بود روازش پرسیدمنفهمیدی سوگند اونجا چیکار میکرده
..؟؟

پوفی کرد وگفت: مثل این که میلاد با یاسر به مشکل برمیخورم ..بعد از کلی تهدید میاد وسوگند رومیگیره...بهش تجاوز شدهخودش که تو حال خودش نیست ...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: روشنا خوبه؟؟..حالش بد نشده؟؟...میدونی که سرطان داره ...

باصدای تحلیل رفته گفت: نگران نباش مراقبتش ...میخواهی بیا ببینش ..!بجیم نمی دونی تو چه حالی ..

قلبم از جا درآمد .باچه روی برم ببینمش

دلتنگم!!.....

برای کسی که مدتهاست ...

بی انکه باشد

هر لحظه.....

زندگی کرده امش

دوباره نفس عمیقی کشیدم وگفتم: باشه میام ..فعلا

بلندشدمیک پیراهن سورمه ای پوشیدم با شلوار خوش دوخت مشکی رنگ ...آستین های پیراهنم رودادم بالا ورفتم بیرون از اتاق که دیدم سام کنار عسل نشسته وداره قلفلكش میده ...وهمین طور با شوخی حرفش رو میزنه ومیگه با

آخرت بود اونجوری گفتمی ...دفعه بعدی بر خورد جدی تری خواهم داشت ..

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم وخندیدم ...داخل اتاق شدم وگفتم: نفری یکی یدونه بوس بدین بیاد سمتم ..میرم که انشالله شب بتر کونیم ..دوتایشون ...خوش حالش دویدن ..سام سریع تر آمد ..اما عسل لنگ میزد ...وقتی دید داره انجور

میاد رفت سمتش دستش رو گرفت ودوتایی آمدن ..

عسل دستاش رو انداخت دور گردنم وروبه سام گفت مرسی داداشی ..

خداروشکر آتش بس شده

از خونه خارج شدم ورفتم سمت ماشین ... تا خود رسیدن با ستاد .. یک ثانیه هم از فکرروشنا بیرون نیومدم ... اگرچه گاهی فکرم میرفت سمت دیگه ای .. اما انتهایش روشنا بود ... از هردری که وارد میشدم .

داخل شدم .. وبعد از هماهنگی وارد اتاق بهرام شدم .. مردونه دادیم وروبه روی هم نشستیم ...
که گفت : ماشاالله .. اخمارو .. خدایبشتر کنه ..

لبخندی زدم وگفتم : بازم که نکدونی تو ... باید برم میشه زودتر بینمش ..
فنجون چایی رو که یکی از سربازا آورده بود رونزدیک لبش کرد وگفت : اهوم میشه بینیش .. هنوز
غزل حصار منتقل نشده .. اگر همین طری انشالله پیش بریم نمیشه .
خدیا شکرت

همون لحظه صدا بلند کرد وگفت : محمدی ..

سریع سربازی دررا باز کرد وبعد از احترام نظامی گذاشتن صاف ایستاد ...

بهرام هم سرش رو تکون داد وگفت متهمه روشنا معتمدی رو برید اتاق بازجویی
دوباره احترام نظامی گذاشت وگفت ورفت ...

ایستادم وگفتم : چرا اونجا؟؟ ..

لبخندی زد وگفت : واسه این که باخیال راحت باهم حرف بزیند ... بحساب بازجویی ...

پوزخندی زدم ... پوزخندی زدم ... به حال این وضعیت ... بلند شدم وبا بهرام رفتم سمت اتاق
بازجویی ...

سرم پایین بود .. که صدای یکی از زندان بان های زن آمد که به بهرام گفت : سرهنگ معتمدی
.. متهمه نمی خواد بیاد .. یعنی اصلا نمی ذاره بیاریمش ..

بهرام چنان اخم کرد که زندان بانه هل کرد ... وگفت : جناب سرهنگ .. ایشون خودشون

هنوز داشت باتته پته حرف میزد که بهرام کمی صدایش رو بالا برد وگفت : دستور چی داده بودم
....؟؟

زندان بانه که حالا از روی لباسش متوجه شدم ..فامیلش حمیدی .هست ..احترام نظامی گذاشت
وسریع رفت

خیلی عصبی بودم .چرا نمی خواست بیاد ...حالش رو میگیرم ...میفهمونم ..بهش

روی صندلی نشستم ودوتا آرنج دستام وگذاشتم روی میز وسرم رو با دستام گرفتم ...چقدر خوب
شد که بهرام حرفی نزد ..وبعد هم چون کاری برایش پیش آمده بود مجبور شد برهباید
سرفرصت سوال هام روازش بپرسم ...

باصدای باز شدن در سربلند کردم.....حمیدی اول داخل شد ...یک دستش دسبند شده بود به
دست روشنا ..روشنا؟؟.....به انگشتای دست سفیدش نگاه کردم ...ونگاهمو دادم به چهره به زیر
افتاده اش کشیدم ...یک چادر که زمینه سورمه

ای داشت با گل های خیلی ریزسفید رنگ روسرش بود ...چقدر شکننده تر شده بود ...

نگاهم رفت سمت حمیدی که احترام نظامی به من گذاشت ورفت بیرون ...

صاف وصامت سرجاش ایستاده بود ...سرش رو حتی بالا نمی آوردبینمشرفتم جلوتر وروی
لبه میز نشستم وگفتم :سلام ..الان چرا سرت پایبه؟؟..نکنه جدی فکر کردی میخوای باز جویی
شی ..اونم من بازجوت ..اصلا یک درصد

بازجویی ...مگه میخوان شکنجه ات کنند .هان؟؟...همچین سرت پایینه انگار میخوان به سلاخت
بکشنمنم ها

سر بلند کرد وگفت :از من بدت نیاد ..حس بدی نداری؟؟...

من به چی فکر میکردم ..وروشناهم مثل همیشه فکر میکرد ..من ازش بدم میاد اگر یک اتفاقی
بیفته ...حتما یکی از دلایل مسخره اش هم برای این که نگفته این بوده که ترسیده بدم بیاد ازش
وباورنکنم حرفاش رو

اخم پرنگی کردم وگفتم :ممنون نم خوبم ...اشکال نداره دیگه ..پیش دستی کردم سلام کردم
...حالمم خوبهسامم خوبه ...وایسا دونه دونه جواب این همه حال پرسی بدم !!....

لب گزید وگفت :ببخشید ..سلام ...بی؟؟...

دستش رو کشیدم سمت خودم ... جلوم ایستاد .. سرش رو بلند کردم .. و بهش نگاه کردم ... اخم هم کرده بودم .. تو گریه خندید .. دستای همیشه سردش رو آورد رو پیشونیم و اخم رو باز کرد و گفت : اخم نکن .. رد میفته صورتت

دستام دورش حلقه کردم و گفتم : خوبی خومم.....

پلک زد و گفت : ممنون .. سامی خوبه /.....

واسه اذیت کردنش گفتم : همون اول که پرسیدی جواب دادم دیگه !!....

اونم اخم کرد و گفت : نمی فهمی گفتم ببخشید .. باز حتما تا یک چند لحظه این طوری میخوای باشی

خندیدم و گفتم : ببینم چی میشه ؟؟..

سرش رو تکیه داد به قفسه سینه ام و گفت : سام خوبه ؟؟...

روی سرش رو بوسیدم و گفتم : اوهوم خوبه ...

سرشونه ام رو بوسید و گفت : از سر کارت میای ؟؟...چشمات چقدر قرمز شده ... چندساعته نخوابیدی ؟؟..دلم واسه توسامی تنگ شده بود ... بعد مثل همیشه بالحن بچه گونه و بامزه ای گفت : دلمون یک لیزه شده بود ...

خندیدم و گفتم : آره نماز صبح رسیدم خونه...

دستام بیشتر دورش حلقه کردم و گفتم : زودتر از اون چیزی که فکر کنی میای پیش سام

باز اخم کرد و گفت : من آخرم نمی تونم تورو درست کنم .. آخه میمیری بگی ... آره عزیز دلم منم دلم برات تنگ شده ... انشالله زودی میای پیش من وسامی ...

نگاه کردم به چمن زار سبز چشماش و گفتم : چیزی رو که خودت میدونی خیلی مسخره است من دائم بخوام بگم

در جوابم توپید و گفت : نخیرم اصلا مسخره یست .. خانوما دوست دارن از احساسات آقاشون با خبر باشن ..

واسه شوخی باهاش .. فقط سر تکون دادم فقط ...

بامزه تر ادامه داد ..خب نمیری.... گونا دالم

بلند خندیدم واسه این اخم بانمکش و حرفش

سرمو بردم پایین ...سرش رو برد عقب ...رفتم جلوتر که سرشو کشید بازم عقب تر...یهو یک گاز یواش از گردنش گرفتم ...وگفتم :بیین برو سرجات بشین ...زیاد عشوه نریز.....

خندید وگفت :خیلی وحشی ...خیلی ..گوشت تنم آب شد.... زهر ترک شدم ...نمیری ...صدبار گفتم بدم میاد ..

خندیدم وگفتم :اگه یادت باشه منم گفتم :خوشم میاد ...

روصنلی نشست وگفت :میشه زگ بزنی با سامی صحبت کنم.....

که همزمان در باز شد وبهرام درحالی که صورتش به طرف بیرون بود وبا سرگرد سهرابی صحبت میکرد ..داخل شد وگفت :سهرابی میخوام همه چی درست باشه ها ..برو بیینم چیکار میکنی یا علی ...

تا داخل شد ..روشنا ایستاد وگفت :سلام جناب سرهنگ ...میشه که باسام صحبت کنم ..

به بهرام نگاه کردم که اخم کرد وبامزه گفت :کوفت جناب سرهنگالان بحث کاری نیست که ..دیونه کردی منو ...بله آجی خانوم...

روشنا با لبخند نگاهم کرد ..که بهرام خندید ونشست روصندلی وگفت :مزاحم که نیستم هان ؟؟؟...البته محض خالی نبون عریضه ..آجی خانوم یکسری سوال های که از مدارک جدیدی که گیر آوردم ازت میپرسم ..حالا بعد از صحبتت ...

مطمئن بودم این کار بهرام بی خودی نیست که روشنا رواین اتاق بیاره ...مثل این که بهانه خوبی بوده ...آمدن من به دیدنش

روشنا سری تکان داد وحرفی نزد ...

شماره خونه روگرفتم ..بعد از چند تا بوق مامان گوشی رو برداشت وگفت :سلام ..حالت خوبه مامان ؟؟..

در جوابش سلام کردم ...که در جوابم ..که پرسیدم سامی کجاست ؟؟؟...

گفت: نیست... و نرگس... عسل وسام روبرده شهر بازی

اینو که گفت .. سریع رفتم سمت در و گفتم: آخه میدونید وضعیت چطوری هست و بعد گذاشتید بره
....

در باز کردم که دیدم روشنا نگران نگاهم میکنه... بهرام هم داره میاد سمتم ...
بدون توجه به اونا .. در رو بستم ... در دل خدا خدا میکردم . اتفاقی واسه سام نیفتاده باشه ... و بهش
آسیب نرسونده باشن .. تند شماره نرگس رو گرفتم و دویدم سمت ماشین یک ثانیه هم نباید
صبر میکردم .. خدا کنه اون لاشخورها گیرش
نیاورده باشن

بدون توجه به اونا .. در رو بستم ... در دل خدا خدا میکردم . اتفاقی واسه سام نیفتاده باشه ... و بهش
آسیب نرسونده باشن .. تند شماره نرگس رو گرفتم و دویدم سمت ماشین یک ثانیه هم نباید
صبر میکردم .. خدا کنه اون لاشخورها گیرش
نیاورده باشن

همین که در ماشین روباز کردم ... بهرام هم نشست و گفت: چی شده؟؟ ...
ماشین رو روشن کردم ... و همین طور که منتظر بودم نرگس جواب بده گفتم: نرگس .. عسل وسام
وبرده شهر بازی .. از اونجایی هم که آدمای یاسر منتظرن که آسیب برسوندن
که صدای نرگس آمد ... صداش لرزش داشت .. ترس داشت تند گفتم: چاوش .. سریع بیا
اتوبان همت ... دوتا ماشین بنز مشکی رنگ دنبالم افتادن "به اینجا که رسیده بود زار میزد ...
بدن هیچ درنگی ... راه افتادم

تماس رو قطع کردم ... بهرام کمربندش رو بست و گفت: کجا بودن؟؟
دستی به پیشونیم کشیدم و دنده رو عوض کردم .. و گفتم: اتوبان همت ... میگفت .. دوتا بنز مشکی
رنگ دنبالش هستن

بهرام هم سریع بیسیمش رو برداشت و گفت: تمامی گشت های نزدیک به اتوبان همت .. دوبنز
مشکی رنگ .. رو دنبال کنند

خب شد که بهرام هم بود که خبر رو بده ...

دوباره شماره نرگس رو گرفتم ..جواب نداددلشوره زیادی داشتموارد اتوبان که شدم
...بسته بودن اتوبان روپیاده شدم ودویدم سمت جلو که جمعیت ایستاده بودنمتوجه بال
گردی شدم .. که اون طرف تر نشستنه بود وبچه
های ناجا دورماشین های ایستاده بودننگاهم رفت سمت ماشین ..سمندی نقره ای که مطمئنم
مال نرگس بود ..جایی از ماشین نبود که تیر نخورده باشه
"این رو که دیدم قلبم داشت از جاش کنده میشد

رفتم جلوتر ...نگاهم فقط رو پارچه های سفیدی بود که کنار اتوبان روی افرادی کشیده بودن
.....وآمبولانسی که آمده بود وداشت جنازه هارومبیردقلبم ایستادتو دستای یکی از پرستار
ها یک جسم کوچولو داشت برده میشد

نفسی نبود که بالا بیاد ... که صدای یکی از افسر ها آمد که اعلام میکرد همه برن عقب ...ماشین
نرگسی که تیر بارون شده بود ...وچون مطمئنا به گارد ریل هاخورده بود و...اون طور برعکس شده
بود ..وهنوز چرخ هاش داشت میچرخید
...درحال انفجار بودواز کنار ماشین داشت بنزین ها میریخت پایین

دیگه هیچی نمی فهمیدم ...نگاهم فقط روی اون پرستار ثابت شده بود که جسم بی جون سامی
منو داشت ..لای پارچه سفیدی ...مبیرددادادم ...جوری که تو اون همهمه همه برگشتن نگاهم
کردن ...درد داره ..زمانی که دومین فرزند تو

بکشننابود میشی زمانی که دستت هیچ جا بند نباشهاما اینبار ..صبر ندارم....کل کره زمین
روهم شده میگردم ...کارم از انتقام گذشتهبه خون تشنه شدمبرخلاف مردم که داشتن
میرفتن عقب ...میرفتم جلو ..تا جسم حیف

وبی جون سامم رو ..پسری رو که هنوز نیامده ..ازم گرفتن روبگیرمچقدر دادادم خدا ...یادم
نیستفقط یادمه که رفتم داشتم میرفتم جلو تا بگیرمش

داشتم میرفتم که کسی دستم روکشید عقببرگشتم دیدم بهرام کنارم ایستاده ..اماداره با بی
سیمش پیامی رو میده ..هیچ درک درستی نداشتم ..دستم رو با خشونت کشیدم بیرون وسریع تر
جلورفتم ...یعنی چی باید به روشنا بگم ..دق

میکنه

که صدای آروم ویواشی گفت: بابایی ...

تو اون جمعیت برگشتم عقب... کی بود که صدا میزد؟؟ ... یعنی منو خطاب میکرد؟؟ ...

نه سامی من نبود.. کاش اون دختر بچه که با ترس نگاه میکرد اینا روفرزندم میبود "خدا فقط میخواستی یاد آوری کنی .باشه

رفتم جلوتر که دوباره با ناله گفت: مامان ..بابایی

خدایا دارم دیونه میشم .. کی داره صدام میزنه راه افتام بین جمعیت ... کسی نبود سامم نبود چه خیال محضی که بخوام پیداش کنم ..

نگام چرخید روی مرده ... دویدم اون سمت که دوباره یک صدای ناله آمد ... مامانی

خدا پاک دیونه شدم رفت ... دوباره صدا واسه خودم زنده کردم رفتم همون سمتی که حدس میزدم ...

_ آی ... بابایی ...

خدایا کی صدام میزنه؟؟ .. اصلا منظورش منم؟؟ ... کجاست؟؟ .. اصلا بچه ای نیست

اما.. باز نگاهم رفت اون سمت که بچه های ناجا بودن و آمبولانسه که داشت میرفت و بازم همچنان اعلام میکردن مردم برن عقب

از کنار اتوبان که گذشتم ... رسیدم به قسمتی که انگاری پیاده رو بود .. برگ های شمشاد کنار پیاده رو انگار یک جاییش .. شکسته بود ...

این بار همزمان دونفر باهم گفتن: بابایی

یعنی مرز بین توهم و واقعیت چیه؟؟ دارم دیونه میشم

_ آی پام ... مامان .. "این بار دیگه زار میزد

رفتم جلوتر ...

سامی و عسلم ... زخمی افتاده بودن لای شمشاد ها ... خدایا شکرت ... همچین بلند گفتم که نگاه همه برگشت عقب

جفتشون بغل کردم مثل جوجه میلرزیدن .. گریه میکردن .. عسل هم مثل همیشه که میترسید برام هرچی که شده بود رو باتنه پته میگفت

بیشتر بغلشون کردم که دیدم بهرام هم داره حیرون بین جنازه ها دنبال بچه هامیگرده .. یک حالی داشتم غیر قابل توصیف

برگشتم عقب ... جوری که رسیدم به ماشین .. جایی که راه رو بسته بودن نمی خواستم جفتشون چیزی ببینند

دستای سام کوچولم رو که پر شده بود از سنگ ریزه .. بوسیدم ... دستاش انگاری پوست مال شده بود .. وزیر پوستش سنگ ریزه رفته بود

عسلم زانوش این طوری شده بود سر صورت جفتشون رو بوسیدم آمدم درو ببندم و به بهرام خبر بدم که سام گفت عمه نرگسی مرده .. مگه نه؟؟

عسل در حالی که از شدت گریه می کرد و .. نمی تونست حرف بزنه گفت : زمانی که این جا آمدیم .. نمی دونم کی از ما عقب بود ... دررو باز کرد .. هلمون داد بیرون خودشم رفت ... نیست .. ماما من کجاست؟؟ ... دایی بابام کو؟؟ ...

بوسیدمش و گفتم : الان میان دایی هیش ...

درهمینحین متوجه مردی شدم که خیره شده بود به سام

سریعتر به بهرام خبر دادم چشم از اون مرد برداشتم مطمئنم یکی از همونا بود خیلی دوست داشتم برم جلو و خرخراش رو بجوم . اما ریسک بود چون مطمئننا چند نفرن

تا دیدم بهرام با بچه های نوپو که تازه آمده بودن .. رسیدن ... دیدم مرده شروع کرد به رفتن .. روبه بهرام در حالی که میدویدم اون طرف جاده گفتم : به بچه بگو چشم از سام و عسل بردارن ...

فکر کنم .. نیروهای خودمون بودن که دنبالم راه افتادن مثل عقابی که طعمه گرفته ... دنبالش بودم با یک حرکت پرید بالای دیواری .. که مال یک خونه قدیمی بود تو یک حرکت سریع یک پام روزدم به کوبه درورفتم بالا

صداش رو شنیدم که داشت اعلام میکرد بقیه برن... روبه یکی از بچه های یگان که پابه پام داشت میومد گفتم: بگو کل این محیط رو بیان بگردن

نگاهم کردوگفت: ولی من نمی تونم چنین دستوری بدم سروان احمدی

چقدر صداش برام آشنا بود... طی یک آنالیز سریع متوجه... سیاوش شدم... همین طور که داخل خونه شدم... متوجه راه پشت بوم شدم... کف یک پام رو گذاشتم روی لوله گازی که بود.. و خودمو کشید بالا تا جلوتر از اون برسم بالا

.... و درستم شد.. بالاخره این بازی موش گربه تموم شد... تا آمد بالا متوجه شد که تو محاصره است.. چهارتا از بچه های نوپو درحالی که نشون گیر اسلحه شون رو روی سرش زوم کرده بودن.. نزدیک میرفتن ...

نمی خواستم بمیره... با این که رهبری گروه بایکی دیگه بود گفتم: شلیک انجام نشه

که خود مرده سریع کلتی درآورد تا آمد شلیک کنه به خودش... سیاوش که کنارم بود... مچ دستش رو که اسلحه قرار داشت رو همچین تیرزد که مچش کنده شد... و فقط به یک لای پوست آویزون مونده بود... آرام نبودم اصلا... با این که

سیاوش یک پنج تا تیر فقط تو مچ دستش خالی کرده بود

آرام نبودم.. به هیچ عنوان... کاش میشد جایی از بدنش رو خالی از گلوله نذارم ...

که گوشه داخلی گوشش افتاد.. چهره اش پر از ترس بود... اون دستش هم که مچش کاملا جدا شده بود و پایین پاش.. کنارش افتاده بود.... داشت میلرزید...

صدای شخصی آمد که گفت: حامد... لعنتی کجا گیر کردی؟؟.. دیالا دست بجنبون... توراهی که میره به امام زاده داود منتظر تم. فقط ده دقیقه وقت داری..... تو جاده اش... توی یک رستوران که اسمش لاله است.. نیای مجبورم با بچه ها

فلنگو ببندیم بریم ...

آمد دهن باز کنه که بگه ... برید از اون جا... جلو رفتیم و گوشه کشیدم بیرون پرت کردم پایین ...

حتما میدونند یاسر کجاست... امروز روزی که من منتظرش بودم.. یک سرنخ از یاسر

پایین پریدم نگاه کردم دوروبرم رو همه نیروهای ناجا ونوپوآمده بودن بهرام آمد سمتم وگفت: چی شد گرفتیش؟؟.....

دوباره نگاه کردم به اطراف تا موقعیت کامل تودستم بیاد همین طور گفتم: آره ... به تیمت بگو برن جمعش کنند اکیپی بودن..... تا جاده اما زاده داود ..البته اول راهش که رستوراناست ..چقدر راه هست؟؟.....

سریع در جوابم گفتم: ده دقیقه برای چی مگه؟؟.....

به ساعت نگاه کردم وگفتم: بجنب یا علی ..داره دیر میشه ..بقیه اشون ..تو رستورانی به اسم لاله هستناگریواش وبی سر صدا وارد عمل بشیم ..بهتره ..حداقل مثل ملخ پراکنده نمی شن که نتونیم بگیریمشون ...حداقل بایدآه ..زود باش..

بهرام علامت داد که یکسری برن بالا واون یارو روجمع کنند ...بعد به همراه خودش ویکی از نیروهای گشت نشستیم ...وفردی که مال نیروهای گشت بود ..با اعلام موقعیتی که بهرام کرد سریع راه افتادیک پام روتکون میدادم ..وبه

صفحه ساعت نگاه میکردمزمزمه کردم: ..نمی رسیم ...

بهرام کلتش رو به حالت مسلح درآورد وگفت: چرا ..البته ..یواش نمی تونیم وارد عمل شیم ..باید کل رستوران رومحاصره کنیم ... که نرن ...

پشت سرمون هم نیروهای نوپو بودن ..که ازمون جلوزدن ...وبا هماهنگی که انجام شد ...اونا میرفتن واسه محاصره رستوران

یاد نرگسی افتادمروبه بهرام گفتم: نرگس چی شد؟؟...

دستی به کلتش کشید وگفت: متاسفانه ..مهرهای گردش ..چون ماشین چپ کرده ..آسیب دیده بود ...پس مسلما ..دست وپاشم شکسته ...اما ازیک لحاظ خداروشکر که آسیب وحشت ناکمی به سرش نخورده ..نمی دونی چقدر قدر دانشم ..اگه

بچه هارو پیاده نمی کرد ..معلوم نبود چی میشد ..

تار سیدن به اون رستوران .. ذهنم پرکشیده بود پیش روشنا .. حتما تا دق کرده .. و کسی هم نیست که بهش بگه خوبه سام

پیاده شدم .. که دیدم .. نیرو های یگان .. یک سری هاشون بالای پشت بوم مستقر شدن .. وعده ای هم دور تادور ساختمون ... رستوران حالت خونه های ویلای رو داشت .. و این باعث میشد راحت تربتونیم بگیریمشون ... یک عده ای از مردم

هم اون طرف ایستاده بودن با ترس وعده ای با هیجان نگاه میکردن ...

فقط سخت بود تشخیصشون متوجه نشدم کی رهبری گروه رو داشت .. اما با علامتش ... یواش ولی با سرعت عمل وارد شدن ...

با وارد شدن اونا .. پشت سرشون داخل شدم ... که صدای چهار گلوله پشت سرهم آمد .. و متوجه شدم که با ورود نیروها .. خودشون رو کشتن ... چه سری بود؟؟ .. حتما میدونستن .. یاسر کجاست؟؟ ... باید هرچه سریع تر از اون کسی که باقی

مونده بود باز جویی میشد

بابهرام برگشتم .. ستاد ... انقدر مهم بود این موضوع برام که صبر نداشتم ... خدا کنه فقط نخواد اول هی بگه نمی دونم .. چون در غیر این صورت .. خودم میرفتم .. لهش میکردم

که بهرام گفت: ستاد نمی خواد بری ...

سری به معنی نه تکون دادم و گفتم: برنامه ای که میرم یک روز درمیونه ... کی میریش؟؟ ..

خندید و گفت: صبر چیز خوبی . من برم به آبجیم بگم چیزی نشده .. حتما تا الان تا لب مرگ رفته و برگشته روی صندلی نشستم و گفتم: به مامان چی بگیم .. واسه نرگس!!؟؟ ... کدوم بیمارستان بردنش حالا؟؟ .. نزدیک ترین بیمارستان به

اون منطقه کجاست ... مطمئنا همون جاها بردنش ...

سرش رو تکون داد و گفت: آره همین طوره ...

با رتنش .. زدم بیرون ... باید میرفتم اول از اوضاع نرگس خبر دار میشدم ..

داخل بیمارستان شدم ..وبا دادن اسم نرگسیمتوج شدم که دارن تو بخش اورژانس بهش رسیدگی میکردن ...

زنگ زدم ..به پدرم تا هرچه زودتر بیمارستان بیاد....

تازمانی که به بخش منتقلش کردن ..نذاشتن برم بینمش ...خدا رو شکر عکسی روکه از ناحیه گردنش گرفته بودن ..شکستگی نشون نداده بود ..ولی نیاز داشت..واسه ضرب دیدگی که داره یک مدت گردنبند ببندد تا سرش فیکس تو یک حالت صاف بمونه ...

داخل اتاقش که شدم دیدم ..یک پاش رو هم تا زانو گچ گرفتنمچ دستشم همین طور ..

لبخندی زدم وگفتم :چی شدی ...خوبی؟؟...

لبخندی جونی زد وگفت :سلام داداشی ...بهترم ..سام وعسل خوبن ؟

سرم روتکون دادم وگفتم :جدا ازاین که کلا نباید میبردیشون بیرون .اما همین که اونا رویک جایی دیگه گذاشتی خیلی خوب بود ..ممنون ..

دستی به سرش که مطمئنا درد میکرد کشید وگفت :ببخشید ...اصلا نمی خواستم ببرمشون ..فقط میخواستم برم ..یک عروسک بگیرم واسه عسل آخه تولدش بود ..دیگه دورم کردن که باهام بیان وببرمشون شهر بازی ...خیلی ببخشید ...

روپیشونیش رو بوسیدم وگفتم :خداروشکر که خوبن ..استراحت کنراستی چی شد که چپ کردی؟؟...

چرخید سمتم وگفت :از دوطرف دورم روگرفتم ..بعدشم ..خیلی نزدیکم شدن وجوری که لاستیک به لاستیک اونا حرکت میکردم ...سرعتم روزیاد کردم زدم جلو ..که چون سرعتم خیلی زیاد بود ..یکی شون نزدیکم شد وباعث انحرافم شد ..منم خوردم به گارد ریل ها

دستش رو گرفتم وگفتم :بابا راننده ...

بی صدا خندید وگفت :آره والا نکه زدم به گارد ریل ها ...

خندیدم و حرفی نزدم

بعد مکتی صداش آمد که گفت: روشنا چطوره؟؟...

روی صندلی نشستم و گفتم: خوبه ...

یگ دستم رو روی گردنم گذاشتم و سرم روبه چپ و راست تکون دادم .. که گفت: امروز که ستاد نمیری .. برو خانه استراحت کن .. چشمات دوکاسه خون شده از خسته گی ... تو چطور این همه بیداری رو تحمل میکنی؟؟... من به جای تو بودم

از خواب مرده بودم ...

خندیدم و گفتم: چه نازک نارنجی ...

اخم کرد و گفت: والا ۴۸ ساعت نخوابیدن .. ربطی به نازک نارنجی بودن نداره .. الان که نزدیک اذان شبهه ... نههارم که صدرصد نخوردی .. اصلا چطوری زنده ای؟؟

لبخندی زد و گفتم: شغلمون دیگه .. چیز جدیدی نیست تو بجای ما بخواب

اونم لبخندی زد و گفت: چقدر بابا گفت: این رشته نیرو انتظامی سخنه ... ببین الان خودت درگیر شدی ..

خندیدم و گفتم: درگیر چی؟؟ .. بخواب ... علاقه است ...

اخم کرد و گفت: کجاش جالبه ... حالت بد همیشه وقتی یکی رو آبکش میکنی؟؟...

یعنی از این لغت آبکش ... لب گزیدم که نخندم ... در جوابش گفتم: یکسری چیزها هست دیگه .. چه فضول شدی تو .. تو خنده و اخم داره سوال هاش رو میپرسه ... بی تربیت ...

خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و پدرم داخل شد .. بلندشدم سمتش رفتم ...

روبه نگین گفت: ته تغاری بابا چطوره؟؟...

ابروی دادم بالا و اسه سر به سر گذاشتم بانرگس گفتم: ببین سوگلی شدی

خندید و گفت: برو خانه .. میترسم همین جا بی هوش شی .. ترسناکم شدی با اون چشمای قرمزت

....

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: مامان داره میاد پیشت... فعلا خدا حافظ ...

که پدرم گفت: سامم خوبه؟؟... خانه است دیگه

سرتکون دادم و گفتم: آره .. خانه است .. من که برم مامان میاد این جا ... فعلا ...

"تو این همه مدت نشد یک بار بگه روشنا خوبه .. کاراش به کجارسیده ... یعنی چرا می خواد

باور کنه که بی تقصیره البته برام مهم هم نیست ... مهم خودمم ...

رفتم سمت در که گفت: اون دختره چی شد؟؟....

"ههههه دختره لاله الا الله

برگشتم و گفتم: کی رو میگی؟؟....

اخم کرد و گفتم: مشخصه

نگاه کردم به نرگسی که لب گزیده بود و میترسید بحث کنیم در جوابش گفتم: برای من

مشخص نیست ...

پوزخندی زد و گفتم: مامان سام رومیگم ...

عصبی بودم حسابی .. اما نمی خواستم با بحث با پدرم ... عصبانیتم رو خالی کنم .. برای همین گفتم

: مامان سام اسم داره .. روشنا ... نه دختره است .. نه مامان سام .. زن من باوردارید که هیچ ..

در غیر این صورت تمومش کنید فعلا با

اجازه

در روباز کردم خواستم برم که گفت: چرا انقدر داری طرف داریش رو میکنی؟؟... تو از کجا مطمئنی

که واقعا به جبر بوده؟؟.. شاید برگشته که زندگی مارو خراب کنه .. شاید همه اش یک نقشه باشه

....

هنوز داشت حرف میزد ... آمپر چسبونده بودم ... لب گزیدم که چیز بی موردی نگم ... نگاهش کردم

و گفتم: اولاً اگر قرار باشه زندگی کسی بهم بخوره زندگی منه ونه شما .. هههه نقشه .. اگر نقشه بود

که هزار راه دیگه داشت تا وارد بشه

.. بس کنید دیگه .. با اجازه

از بیمارستان که خارج شدم .. حال رانندگی نداشتم .. دستام روتو جیبم کردم ...وبه آسمون نگاه کردم .. که نارنجی شده بود نزدیک غروب بود ... نسیم خنکی هم میوزید ... دستی به موهام کشیدم ...

صدای قار قار کلاغ ها بلند شده بود چقدر از کلاغ متفرم ... خدا چی که خلق نکرده

کلید انداختم .. وارد خونه شدم که دیدم سام و عسل دارن آب بازی میکنند و سام هم شلنگ آب رو گرفته رو عسل که گوشه حیاط ایستاده ... مامانم بالای تالار ایستاده داره میخنده و میگه سام بسه .. سرما میخورین ...

یک بوی خوشی تو حیاط پیچیده بود درخت یاس تازه گل داده بود ... و عطر گلاش کل حیاط رو برداشته بود ...

عسل تا منو دید خواست حرفی بزنه که سریع دستم رو جلوی لبم گرفتم تا چیزی نگه ... مادرم متوجه شده بود ... آروم در رو بستم و یواش رفتم پشت سام و بغلش کردم که خندید و گفت : بابا بذار منو .. فهمیدم شما یید ..

ابروی دادم بالا و گفتم : سلام مرد کوچک .. از کجا فهمیدی ؟؟ ...

شلنگ آب رو انداخت توی باغچه و گفت : سلام عسل یواش اشاره کرد ...

به عسل نگاه کردم که گفت : دایی ببخشید

شلنگ آب گرفتم رو جفتشون .. که عسل گفت : تسلیم ... یخ کردم

سام بغلش کرد و پشت به من ایستاد .. هرچی آب بود میریخت رو خودش

جانم .. چی میدیدم ... خندیدم .. و شیر آب بستم ... که مامان گفت : بچه هام موش آب کشیده شدن ... بیابالا مادر ... باد میزنه سینه پهلو میکنید ...

سام دست عسل رو گرفت و گفت : یعنی چی ؟؟؟

از کی تا حالا اینا انقدر دوست شده بودن یاد خودم و روشنا افتادم ...

از کی تا حالا اینا انقدر دوست شده بودن یاد خودم و روشنا افتادم ...

که چقدر در زمان بچه گی باهام بازی میکردیم .. و چقدرم زود اشکش در میومد ... مثل همین الان ...

از پله ها بالا رفتم .. امشب عجیب جون میداد روی بهار خواب . خوابیدم .. نماز رو خوندم .. لباس راحتی پوشیدم و آمدم داخل حیاط ... یک نفس عمیق کشیدم .. یاد زمانی افتادم که روشنا که کوچیک تر از من بود .. چقدر حسودی میکرد به

بعضی چیزها .. یکی از چیزای هم که گیر بود این که چرا دیگه نباید با من و بهرام بازی کنه .. آخه اون موقع بزرگتر شده بود مشالله چقدرم به حرف خاله سیمین گوش میداد .. یک بازی های که واسه دخترا مسلما سخت بود رومیومد بازی

میکرد .. البته هم بازی دختر هم نداشت نشستم و به پشتی تکیه دادم .. فردا .. در اولین فرصت باید میرفتم .. پیش بهرام تا ازش درمورد این حامد پرسیم .. خدا کنه بدونه یاسر دقیقا کجاست ...

که صدای مادرم از فکر خارجم کرد ... سینی چایی رو گذاشت جلوم و چادرش رو مرتب کرد و گفت: حالش خیلی بده؟؟ ...

خندیدم و گفتم: نه مادر من .. حالا الان خودتون میرید میبینین که جای نگرانی نداره .. یکی دو هفته دیگه هم انشالله گچ دست و پاش باز میشه ... خودتون تنها که نمی خواهید برید؟؟ ...

نگاه کردم به چهره سفید و نگرانش .. در جوابم گفت: نه قراره اکرم الان بیاد دنبالم ... صبح زود قبل از رفتن تو میام .. البته اکرم آخر شب میاد ... راستی میدونم ناراحتی از دستش اما بهتر نیست که حداقل ببخشی ...

به بخار خارج شده از لیوان نگاه کردم و گفتم: هههه بخشش ... ولش کن مادر من ... میدونی .. تو کل این هفت سال میدونست روشنا کجاست .. داره چیکار میکنه .. اما دم نزد .. اونم واسه این که روشنا به خاطر این اتفاق شده آدم بده و آبرو بره

..... خواهشا فقط بگید بیاد دنبال عسل ... نمی خوام ببینمش .. البته خانه خودتون هست بیاد هم من کاریش ندارم .. فقط بهش گوشزد کنید جلوی من یکی ظاهر نشه ...

که صدای باز و بسته شدن در آمد و به دنبالش عسل گفت: دایی نرم دیگه با سام داریم فوتبال بازی میکنیم ...

خندم گرفته بود لبخندی زدم و گفتم: شما که یکسره خونه مامانی هستی .. باش .. اما فوتبال دوست داری؟؟ ..

لبخندی زد و گفت: نه زیاد.. از بیکاری بهتره....خونه خودمون که امیر اذیت میکنه...پیش عزیز جون خوش میگذره....

که مادرم گفت: بخاطر بهرام.....

دستی به گردنم که درد میکرد کشیدم و گفتم: بهرام قضیه اش جداست..برادرم ویک جورایی همکارمه...تمومش کن مادر من....میدونی اگر همون سال های اول گفته بود...یا همون لحظه اول..شاید ستایش میبود..حالا زنم میترسید بگه

..اما خوبه حرف اون که به یاسر گفته مسیرمون یکی هست..باعث شده زن من تواین راه بره.....میدونی مادر من..حسم نسبت بهش از تنفرم گذشته...فرای تنفره....

خداروشکرتازمانی که زنگ درزده شد واکرم آمد دیگه حرف نزد.....وبلند شد رفت سفره شام رواسه من وبچه ها آماده کرد....

چشمام به زور باز مونده بود..عل وسام هم کنارم توی حیاط دراز کشیده بودن وبه ستاره ها نگاه میکردن ومدام سوال میپرسیدن...

اکرم که از پله ها بالا آمد..نه من..ونه عسل,دخترش محل ندادیم...فقط سام گفت:سلام عمه جون...

اکرم هم با لبخند جوابش رو داد...روبه روی عسل ایستاد وگفت:سلام دختر مامان...

عسل حرفی نزد....بعد مکئی روبه سام گفت:بریم قایم موشک بازی.....فقط جرزنی نداریم...

سام باموافقت بلندشد رفت پایین..وتوی حیاط شروع به بازی کردن....

اکرم روبه من گفت:چاوش....

هنوز داشت حرف میزد که گفتم:بهرام میدونه که تواین همه مدت خبر داشتی وحرف نزدی؟؟....

سرش رو پایین گرفت وگفت:نه..ولی مطمئنم بفهمه..خیلی که نه زیاد عصبی میشه...میشه که...

پوزخندی زدم وگفتم:نه بخاطر این که خواهرمی..نه...بخاطر امیر وسام که بچه هات هستن

..ودنبال زندگی آرومی هستن حرفی نمی زنم....بلندشو از جلوم برو....

اشکش درآمد وگفت: خواهش میکنم ... من... من..

با اخم نگاهش کردم وگفتم: آبروی من بوده ... اگر میگفتی ..قرار نبود واسه تو اتفاقی بیفته وعلاوه بر آبروت چیزی کم بشه ... نمی گفتن ...خواهرشوهرش..فلانه نه ..میخواستن بگن ..زن چاوش ...تموم زندگیم رونا بود کردی ..با یک

بیخشید تو دقیقا چی درست میشه ...استارتر این همه قضیه تو بودی ...واگر نه روشنای من ...اینبلندشو برو ..دارم تحمل میکنم صدام بالاتر نره ...گمشو از جلوم ...

دستش رو جلوی دهنش گرفت وسریع بلند شد رفت داخل خانه

دستش رو جلوی دهنش گرفت وسریع بلند شد رفت داخل خانه

سردردم شروع شده بودبلند شدم رفتم سمت بچه ها که میخندیدن ودنبال هم میکردن ...لب حوض نشستم ...عکس نیمه ماه افتاده بود توی آبسام هم کنارم آمد وگفت :بابایی ..ماما نم کی برمیگرده ..چندروز دیگه باید صبر کنم

..؟؟

روپام نشوندمش ..دیدم عسل نگاهمون میکنه ..اونم نشوندم روی پای دیگه ام وگفتم :زودی میاد ..خیلی زود ...

عسل نگاه کرد توآب وگفت :مامانم چرا این طوریه ؟؟...انگار من نیستم نه ؟؟..

لبخندی زدم ..چقدر کمبود محبت داشت آخهیک درصد به جای بهرام میبودم ..نمی داشتم اکرم بره مدرسه درس بده ..چهارتا توسری میزدم ..توجه کنه به بچه ...

پیشونی جفتشون روبوسیدم ...که عسل گفت :سام نگاه کن چقدر قشنگه این عکس ماه که تو آب افتاده ...

سام هم نگاه کرد وگفت :اوهوم..مثل مامانم

چشمای عسلم پراز آب شد ...برای عوض کردن حالش گفتم :چطوره برید سربازیتون ..

درهمین زمان درخانه باز شد ومامان واکرم بیرون آمدن ...که مامان روبه خودم گفت :همه چی ..وانسه شام آماده است ..مثل این که اکرم قراره آخر شب برگرده .فعلا خداحافظ .

بلند شدم و گفتم ..ممنون ...باشه خداحافظ شما ..مادرمن ..
بالا ادمم ..که متوجه شدم اكرم رفت سمت غسل .بوسیدش ...یعنی آدم به این ابله‌ی ندیده بودم
..زمانی که یک بچه نیاز داره مادرش باشه .نیست ..بعدش
دراز کشیدم که غسل گفت :دایی همین جا شام بخوریم ...
سام هم پشت سرش حرفش روتایید کرد
نشستم و گفتم :پس بسیج شین بریم بساط شام رو توحیاط بیاریم
سعی کردم به سوال های که غسل مدام از نرگس ومادرش میپرسید ..جواب نددم یا حداقل
بیچونمشی ..سام که فضولیش گل کرده بود حسابی ...
توحیاط خوابیدم که متوجه شدم سام وعسل دیر کردن
صداشون زد ..صدای نیومد
بلندشدم رفتم داخل دیدم ...بحساب دارن ظرف میشورن ..سروکله ای هم روکفی کردن ..این
واسه اون خط نشون میکشه ..وبرعکس
"خدایا ...فقط پرستار بچه نشده بودم ..ممنون ".....
دست جفتشون روگرفتم ..ونوبتی فرستادم حمام ...چشمام دیگه باز نمی شد
باکلی اسرار که ازم کردن گذاشتم تو حیاط بخوابناماسرما خوردگی جفتشون صددرصد بود
....یهو یاد این موضوع افتادم که زمانی که روشنا خواست بره ..مادرم گفت این موضوع بمیگرده به
زمان جنگ...یعنی مامان میدونسته
وای که چه بدموقع این فکر افتاد توسرم ...آخه تا ته یکچیزی رو درنیارم واسه ثانیه دست نمی
کشم ازشبه ساعت نگاه کردم...حیف وقتش نبود ...
سام سمت راستم گذاشتم ..غسل هم سمت دیگه ام ...چی که نکشیدم امشب ازدست این دوتا
....حق دارن مادراکه بهشت زیرپاشون باشه ...اگر همچنان بیدار میموندن ...خل میشدم با
کاراشون

هنوز چشمام گرم خواب شده بود که صدا اسم اس گوشیم بلند شد.... پیام روباز کردم دیدم بهرام نوشته.. فردا دادگاه روشناس است... یک وکیل کار کشته هم گرفته.. تموم مدارکی که تا الان به دست آورده رو هم داده به وکیل... حامد هم فردی بوده که از دارودسته یاسر نبوده و اعتراف کرده به یک باند قاچاق اسلحه ...

"پس یکی دوتا نیستن.. یک تشکیلات عظیمین.. خوبه دونه.. دونه دارن خودشون رولو میدن همه چی رو... دلشوره زیادی داشتم.. یعنی اگر دادستان.. مدارک روبه رسمیت نشماره چی میشه... نمی دارم بشه حکمش اعدام ...

دیگه خواب به کلی از ذهنم پریده بود... توجام دراز کشیدم و چشمام رو بستم.. تموم فکرم پر شده بود از فردا... بارها و بارها پیامش رو خوندم... کلافه شقیق هام رومساز دادم.... که سام یواش گفت: باباییداری؟؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: اهوم... کارداری؟؟....

مثل عادت همیشه اش رو شکم نشست و رش رو گذاشت روقفسه سینه ام و گفتم: دلم واسه مامان خیلی تنگ شده ...

لبخندی به این چهره گرفته‌هاش زدم و گفتم: دعا کنی زود مامانت میاد ...

نگاهم کرد و گفت: جدی؟؟؟

پلک زدم و گفتم: جدی ...

ساکت شد و بعد مکثی گفت: به چی فکر میکنی؟؟ باباچشمات خیلی قرمز شده.. بخواب..

توهمون حالتی که بود بغلش کردم و گفتم: شما بخواب تا منم بخوابم ...

دستش رو گذاشت روچشمام و گفت: فقط اول شما ...

نفهمیدم کی خوابم برد.. سامی هم اصلا دستش رو برنداشت ...

واسه نماز صبح که بیدار شدم....متوجه چراغ اتاق بالاشدم....حتما اکرم آمده بود...وضو گرفتم
..آمدم توحیاط...یک بوی عطر یاسی پیچیده بود که خدا میدونه...فقط خواستم که هر حکمی بجز
اعدام...نماز سلام دادم..نگاهم افتاد به

انگشتر عقیقی که تو جانماز بود....چی شد این جا دارم میبینمش...اینو خیلی وقت پیش ها زمانی
که یک بار با بچه ها جنگل رفته بودیم گم کرده بودم....یک گل های نرگس که عطرش فضا
روپر کرده بود هم کنار جانماز بود..

انگشتر رو برداشتم...روش آیاتی نوشته شده بود...."ولاتهنواولاتخرنواوانتم الاعلون ان کنتم
مومنین..." "سست نشوید واندوهگین نباشید وشما برترید...اگر مومن هستید.."...

سربلند کردم که یکی از بچه های یگان رو دیدم که با لبخندی نگاهم میکرد...خدایا کی بود
؟؟؟/..احد..یادم آمدم...

صدای الله اکبر رو که گفتن پریدم از خواب....احد....یادم آمد که چندسال پیش تو عملیات
تروریستی که رفته بودیم...شهید شد..چقدرم بد شهید شد...تصویرش از ذهنم پاک نمیشه که
رودستای خودم جون داد..یک تیر خورده بود به

شاهرگ گردنش...هنوز داشت خون میزد بیرون که یکی هم توسرش زد..هدف من بودم که
بازم خورده بود به احد.....

چشمام روفشار دادم وبلندشدم واسه نماز...جالب این بود که چراغ اتاق بالای روشن بود....همون
بوی عطر یاس..نرگس....

داشتم از خانه خارج میشدم که اکرم از پله ها آمد پایین وگفت:خواهش میکنم یک چند لحظه
گوش کن....

سویچ رو برداشتم ورفتم سمت در که دوبار گفت:ببین من که خبر نداشتم که داخل اون کیف چی
بوده؟؟...چرا تقصیر من میندازی...

برگشتم عقب وگفتم:میدونی اشتباهت این جا بوده که بازم مثل همیشه دهنتم رو بیجا باز کردی
فهمیدی...ببین خیلی دارم تلاش مینم سرت داد نزنم حداقل!!!..عبارت گمشو از جلوم
رواگرمیفهمی..برو..احمقی تو چقدر...
اخم کرد وگفت:درست صحبت کن....

یک قدم رفتم جلو که از ترس رفت عقب تر ...

پوز خندی زدم و گفتم: بروسرزندگیت کمترهم این جا ببینمت ..حداقل جلوی من ظاهر نشو

رفت سمت عسل که خواب بود ...به ساعت نگاه کردم ...کی بشه مامان زودتر برگرده ..خیلی وحشت ناکه که آدم به خواهرش اعتماد هم نداشته باشه

درهمین حین نگران بودم حسابی....متاسفانه امروز هم روزی بود که باید میرفتم ستادشانس که نیست

که صدای پدرم آمد کهصدام میزد ...پوفی کردم وبلند شدم رفتم بالا ...

روی صندلی جلوی میزش نشسته بود وبه یکسری کاغذ که جلوش بود نگاه میکردتا متوجه حضورم شدنگاهم کردوگفت :امروز که روزدادگاهش هستمدارک درستی حالا جمع کردین که بدرد بخورباشه ..حداقل واسه این

کاربادید چند تا شاهد باشهمیدونی اگر قبول نشه ..چی بسرش میادودرراس همه آبروت هست که به باد میره

"چه دم از آبرو هم میزنندکی انقدر تغییر کرده بود که متوجه نشدم ..."

پوز خندی زدم و گفتم :ولش کن پدرمن ...شما فقط نگران یکچیزیآبروچیزی که اصلا برای من مهم نیست ...خداروشکر که تا الان خودم تونستم ازپسش برپیام بدون کمک شما ...برادرشما این آتیش انداخته تو زندگیم

..حتماطرفداری اونم میخواهید بکیند

صداش رو بلند کرد وگفت :بفهم چی داری میگی مردمن دارم دم ازچیزی میزنم که عمرم روبه پاش دادم ...برادرم هست ..اما به من ربطی نداره که بخوام طرف اون کثافت روبگیرم ...میدونی الان حاج رسول کجاست؟؟..تو چه وضعی

هست ...تا حالا ازش خبر گرفتی ...دیدیش..نمی تونه سربلند کنه ...توبازار فرش فروشا یک زمانی رو سرش قسم میخوردنواسه هرکاری میرفتن پیشش چون مثل فامیلش ..معتمدیک محله بودمیدونی الان دقیقا کجاست؟؟..وقتی

فهمید چیکارشده؟؟.....دنه نمی دونی پسر جوننمی گم همه اش تقصیر کاراونه ..اما

جلوی حرفش پریدم و گفتم: حاج رسول مگه کجاست الان.... اصلا حالا زن من بد... برای دخترت چی میخوای بگی که مسبب همه این قضایا هست... تا حالا حداقل دوست داشتین بدونید قضیه اصلی چی بوده.. یا نه میخواید بازم دربرید

از زیرش... همین اکرم خانوم شما این آتیش انداخت تو زندگیم... باعث شد هفت سال بیخبر بمونم.... میدونی پدر من دارم به این نتیجه میرسم که فقط شما عادت داری دربری از زیر همه چی و صورت مسئله رو پاک کنی.. گیرم زن من رفت

... با اکرمت میخوای چیکار کنی... حاج رسولم داره بدون فهمیدن اصل ماجرا حکم میبره و خودش رو اذیت میکنه... شده یکبار بیاد سراغ دخترش... از زمانی که روشنا برگشته.. به گفته خود روشنا همون ده دقیقه اول بوده که دیده اش

... اگه دیدیش از طرف من بگو ادعای پدر بودن نداشته باشه... کسی که حاضر نیست ...

چنان دستش نشست روصورتتم که نگاهم رفت سمت در.... دیدم اکرم باچشمای گرد شده... درحالی که دستش جلوی دهنش... نگاهمون میکنه.....

کتتم روبرداشتتم و گفتم: ممنون ...

واز پله ها آمدم پایین

تا از پله ها آمدم پایین.. دیدم سام داره میاد سمتم... بغلش کردم و گفتم: سلام جناب خواب آلود...

لبخندی زد و گفت: بابایی خیلی دوست دارم... سر کارتون دارید میرید ...

لبخندی زدم و گفتم: با اجازه شما بله ..

لپمو بوسید و گفت: زود بیاید ها... خدا حافظ ...

به ساعت نگاه کردم... به اندازه کافی دیر شده بود... این توگوشی که زد..... به زودی متوجه همه چی میشه.. بعد بینم بازم طرف کیو میگیره... اون حاج رسول خیلی نگران میبود.. تو این همه مدت باید حداقل پی کارهای دخترش رو

میگرفت... او صولا تو رابطه فرزند و والدینی.. یک بچه تا زمانی که کار خطب نکرده باشه.. نور چشم وعزیزه... اما اگر در این بین اتفاقی بیفته.. حتی والدین حاضر نمی شن اصل ماجرا رو بفهمن... این روش همیشه تو خانواده ای که بزرگ

شده بود هست وازبین نرفته ...

از خانه زدم بیرون شماره بهرام رو گرفتم که خواب آلودگفت :سلام .. کجایی؟؟...

داخل ماشین نشستم وگفتم :دارم میرم ستاد تو کجایی؟؟...

خندید وگفت :دارم میرم سرکارم ..این زن مارو ندیدی ...شده ستاره سهیل ...دیشب آدمم خونه ..روی دریک کاغذ زده بود که شب خونه آقاجون هست

پوزخندی زدم وگفتم :بهرام اعصابت بهم نمی ریزه که بذاری زنت شب خونه نباشه ...توچیکار میکنی بازندگیت

صدای پوزخند حرص دارش رو کامل متوجه شدم ...بعد مکتی گفتم :میدونی به این راضیم که حداقل نباشه ..تا کمتر جروبحث کنیم ...یعنی خواهرت ...ناراحت نمیشی که

این بار من بودم که پوزخند میزدم ...خواهرم ...چه واژه غریبیدنده روعوض کردم وگفتم :نه ناراحت چرا ...حق داری داداش ...اگرم حداقل نسبت به عسل خیلی کم توجه ..حالا بقیه چیزا رونمی دونم

پوفی کرد وگفت :عسل که خوبه ...میدونی حیف که بچه ها هستن ..نمی خوام خراب شه همه چی ..واگرنه راحتش میکردم ..هم خودم روهم خودش روطلاق بهترین گزینه است

سرم روتکون دادم وگفتم :از کی اختلاف دارین باهم سرچی؟؟....

خندید وگفت :تو بگی سر چی ندارین؟؟...

ماشین رو پارک کردم وگفتم :هر کار میکنی فقط مواظب عسلت باش ...نمی دونی چقدر کم بود محبت داره ...بااكرم حرف بزن ...

داخل ستاد که شدم ...نگاهم کشیده شد سمت عکس شهدای که روی بنر داخل محوطه زده بودن ...احد هم یکی از همونا بود ...یاد خوابم افتادم ...اون انگشتره ...که میگفت از زمان جنگ بوده ..وپدرش بهش داده ...اونم به من ...بهترین

رفیقم بود ..چقد سخته مرگ عزیزانت رو هیچ وقت نتونی فراموش کنی ..مخصوصا که احد به بترین شکل شهید شد

تنها فکری که توسرم هی چرخ میخورد این بود که.. یعنی مدارک مورد قبول میشه؟؟.....از هرفرصتی که میشد استفاده میکردم تا به بهرام زنگ بزنمدادگاهش ساعت نه ونیم بود ...از یک لحاظ خوش حالم که نیستم تا تو اون وضعیت

بینمشحسابی تو لا ک خودم بودم ...این سجادم ده دقیقه یک بار نمک میریخت ..بیشتر رو اعصابم خط مینداخت ...آخر سرم طاقت نیاوردم ..رفتم باسرهنگ زمانی صحبت کردم وبا گفتن همه چی ..یک راست رفتم سمت دادگاه

به ساعت نگاه کردم ...هشت ونیم بود ...مسیرم که ترافیک سنگینی داشتشماره بهرام رو گرفتم ...تو اولین بوق جواب داد ...تا گوشی جواب داد گفتم :کجایی؟؟....چی شد؟؟

خندید و گفت :سلام ..صبر داشته باش ...هنوز که قاضی نیومده ...تو خودت کجایی؟؟.....

دستم رو گذاشتم روبروق تا ماشین جلویی سریع تر حرکت کنه ..همین طور گفتم :دارم میام ...

یهو صداش حالت وشوخ خودش رو ازدست داد ویک کلام گفت :نیا

شکه از این لحنش گفتم :یعنی چی؟؟چرا؟؟...

بازم فقط گفت :نیا ..چاوش نیا ..متوجه ای ...

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم ..سرم رو گذاشتم روی فرمان ماشین وگفتم :بگو چرا؟؟تانیام ...نکنه واسه روشنا

پرید میون حرفم وگفت :نه ..برادرمن نیا ...خانومت خوبه ...تا چند لحظه دیگه هم میارنش ...نادر که همه اتفاق هارو دیده میخواد شهادت بده ...اون دونفری هم که شما علیل کردی مثل این که یک باردیدن که امیرحسین کاری رو به اجبار

به روشنا گفته که انجام بدهدرضمن تموم اون چیزای هم که خود روشنا گفته ..اون موادی که تو خونه اش بوده ..اون آدرسی که داد واسه تولید مواد مخدرهمه وهمه مدرک محسوب میشه

.....و.....

مکت کرد

عصبی گفتم :بقیه اش

نفس عمیقی کشید وگفت: شاید لازم باشه سام رویاری پزشک قانونی تا اون جاهایی که آسیب دیده رو مشخص کنند.... تا حالا روشنا بهت گفته... چقدر سامی رو اذیت کردن زمانی که روشنا نمی خواسته کاری رو انجام بده...وبه زور این کار که بچه اش رو میکشن..مجبورش کردن

"نگو اینا رونا بودم میکنیزمانی که نمی دونم اون عوضی کجاست...نگو"....

وقتی یاد اون رد سوخته گی های روی پشتش میفتم تموم وجودم آتیش میشه....ومطمئنم حتی اگر بکشمش آروم نمی شم...کشتن کمه...زجرکش باید بشه

وقتی یاد اون رد سوخته گی های روی پشتش میفتم تموم وجودم آتیش میشه....ومطمئنم حتی اگر بکشمش آروم نمی شم...کشتن کمه...زجرکش باید بشه

صداش از خیال پرتم کرد بیرون ...

_خوبی تو..دارم حرف میزنم..هستی؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم وگفتم: آره بگو...میشنوم

ادامه داد: مطمئنا..طبق حرفای که آقای شاهی بگه..باید سام رویاری...توهمین جلسه اول مشخص نمیشه که آزاد هست یانه..البته اونم یک حدسه...اگر رای دادگاه که به بررسی بیشتر باشه..مطمئن باش همه که همونه که گفتم

...خیلی خوب جلسه داره شروع میشه..فقط همون طور که گفتم: نیا

تند گفتم: لعنتی میفهمی چی میگي؟؟..چطور میتونم نیام وهمین جا بشینم

آروم گفتم: میفهمی چاوش..نیا.....

عصبی بودم حسابیهیچی نبود که یکم آروم کنه...نه من صبر نمی کنم چرا نرم؟؟....

ماشین رورشن کردم انگار واقعی قرار بود نرسیم .. انگار مسیر تموم ماشین های این شهر از همین جا بود که انقدر ترافیک بود .. به ساعت نگاه کردم ... نیم ساعت گذشته بود از یکی از مسیر های فرعی رفتم جلوی دادگاه ایستادم .. انگار واسه خودمم سخت بود که داخل بشم

چه عذابی که هیچ آدمی تا توگود نیاد درک نمیکنه ... حرف بهرام توگوشم زنگ خورد نیام چرا نباید برم .. خدا ...

رفتم بالا ... نیاز نبود دنبال باشم تا بفهمم کجا مکان جلسه دادگاهست تموم خبرنگارها .. پشت درایستاده بودن ... جلورفتم که سربازی که کنار دربود .. گفت : جلسه شروع شده اجازه ورود داده نمیشه

یعنی این حرفا حالیم نبود ... نگاهش کردم وگفتم : یک بار دیگه بگو ... چی گفتی

انگار متوجه اخلاق سگیم شد که رفت کنار ... تا در باز شد .. همه اون خبرنگارها سرک کشیدن به داخل وتند .. تند عکس میگرفتن یکسری از کسانی که هم توجایگاه مشخص شده نشسته بودن برگشتن نگاهم کردن

که صدای مردی که با فاصله چند صندلی کنار روشنا نشسته بود آمد که گفت : با اجازه از محضر قاضی محترم .. یک سری مدارک هست که .. مبنی براین که متهمه روشنا معتمدی ... نسبت به اعمال ذکرشده دراین باند .. و.....

داشتم نگاه میکردم بینم این وکیلی ک بهرام ازش میگفت چند مرده حلاجیه .. زن منو .. میتونه نجات بده ... که دستی کشیدم بیرون

نگاه کردم دیدم .. بهرام ایستاده جلوم ... وگفت : مردمومن .. دارم میگم نیا .. حالت نیست دلعتنی میفهمی دیگه ...

دستی به پیشونی عرق رده از استرسم کشیدم وگفتم : تو نمیفهمی ...

خواستم برگردم که گفت : مگه از روی نش من ردبشی که بری داخل .. آخه چقدر تو زبون نفهمی برادرمن

تموم مدت ... پشت در این لعنتی رژه رفتیم و این بهرام گوربه گورشده هم نداشت داخل برم
..... سوال های زیادی مثل خوره افتاده بود به جونم .. داشت دیونه ام میکرد
نگاهش کردم .. خیره بود به سنگ فرش چقدر سعی کردم صدام بالا نره خدا میدونه
_ چرا نباید برم .. یا همین الان میگی یا من دیگه این حرفا حالیم نیست .. باید بدونم چه بالای
سرزنم میاد ..
خندید و گفت : آمپرچسوبندی که باز
از این خندیدنه .. حرصم گرفتم ...
که گفت : میدونی .. روشنا ازم خواست تونباشی ... حرف خواهرمه ومهم الاجراست
بشتر داغون شدم ... درکش سخته ...
در جوابش گفتم : چرا ... که باز من مثل قبل گفت : خودت میفهمی
چطور قرار بود که بفهمم یعنی رای دادگاه .. روشنای منو آزاد میکنه؟؟ ... خداکنه دور دوم نکشه ..
با تموم شدن جلسه ... و بیرون آمدن وکیل .. سریع رفم سمتش .. و گفتم : خوب چی شد؟ ...
لبخندی زد و گفت : با این که هنوز این پرونده تموم نشده .. چون سردسته های این باند هنوز
دستگیر نشدن ... با وجود تموم اطلاعاتی که خانوم شما داده بودن ... و گفته های که اون چند تا
شاهد گفتن ... و در آخر هم حکم مشخصه دیگه
... طبق ماده قانون ۱۵۱ مجازات اسلامی .. آزاد میشن
یعنی شیرین تر از این خبر نبود که بشنوم ... تند گفتم : الان هم سرم کجاست؟؟
خندید و گفت : آقای احمدی دادگاه تموم نشده که .. قاضی فعلا .. واسه یک مدت احتمالا نیم ساعته
... دادگاه به عقب انداخت تا در آخر رای دادگاه رواعلام کنند ... اما از این موضوع که بگذریم به
چشمم آب نمی خوره که به این زودی این
موضوع تموم شه .. و سردسته هاش دستگیر بشن

از کجا انقدر مطمئن بود که رای دادگاه چی میشه؟؟.....نگاهش کردم...دیدم سرش تو کاغذاست
وداره چیزی رو یادداشت میکنه...خواستم بپرسم که سربلند کرد وگفت: آقای احمدی خیالتون
جمع باشه..من تابه حال هم کسی رو داشتم ک

از تو دهن شیر که تو باند قاچاق بوده..طرف روکشیدم بیرون...این که یک موضوع اثبات بی
گناهی ساده است..درسته هفت سال میگذره....اما انقدر خانومتون با لحن خاصی حرف میزنه که
اشک حاضرین در دادگاه رودرآورد....حتی

خود منم از سختی های که کشیده ومظلومیتش..دلم میسوزه....درضمن..به سی سال سابقه کار
اعتماد داشته باشید...رای دادگاه همونه که گفتم....

زیر لب گفتم: خداکنه...که بهرام سمتم آمد وگفت: محض رضای خدا کوتاه بیا یکی از بهترین
وکیلای شهر هست....میدونه چی میگه چیکار میکنه...تو صبر نداری نه...برم به روشنا بگم..به
قول خودش یکم ذوق مرگ شه..تو این بیرون
داری بال بال میزنی.....

هم خنده ام گرفته بود..هم دوست داشتم لهش کنم...یک پام رو ضرب گرفتم به دیوار وگفتم: چرا
انقدر زود همه چی پیش رفت؟؟....

نگاهم کرد وگفت: چون پرونده درمورد ۳باند قاچاق هست که دوتاش مواد مخدر....وآخریش هم
که از همه مهمتره....اسلحه...نمیشد که دیر پیگیرش شد....واینم هست که تموم ارشد های
نیرو انتظامی بهم اطلاع داده بودن که هرچه

زودتر باید این پرونده به نتیجه برسه....حالا انشاءالله خانومت که کاراش تموم شه...من میمونم
..پیدا کردن این کفتار پیر...بچه های اطلاعاتم..پیگیرش... ..

خواستم حرفی بزنم که دیدم شاهی رفت سمت اتاقی که محل برگزاری دادگاه بود...فکر کنم
چون موقع خوندن رای دادگاه بود..گذاشتن خبر نگارهای مجله ها برن....
یک نگاه برزخی انداختم سمت بهرام که یعنی چرات داری بگو داخل نرم....

خندید وگفت: برادر من تسلیم..خون کثیف خودت رواز این کثیف تر نکن..بیابرو تا گاز نگرفتی.....
رفتم سمتش....که گفت: سروان احمدی برید....

خندم گرفته .. بود ... زیر لب گفتم : حیف که تو حسش نیستی ...

داخل که شدم .. روی نزدیک ترین صندلی به روشنا و شاهدی نشستیم نگاهش کردم .. سرش پایین بود و گوشه چادش رو هی با ناخنش میکشید

هنوز قاضی نیومده بود .. سرم رو بردم جلو و گفتم : طبق حرفای .. شاهدی .. آزادی کوچولو ...

بدون این که سر بلند کنه گفت : چرا آمدی ؟؟ ...

حیف که نمی شد پوفی کردم و گفتم : به توربیطی نداره ...

سر بلند کرد و گفت : سامم خوبه ؟؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم : بازم به تو ربطی نداره میدونستی ... تاریخ اون عقدی که کردیم روبه تمومی ... و تو هم انشالله داری آزاد میشی ... پس در نتیجه هر کی میره سی خودش ... سمت سام هم نینمت

باچشمای ناباورانه نگاهم کرد .. و گفتم : دروغ بود دیگه ؟؟

قربون چشمای سبز آماده بارشش بشم ... در جوابش گفتم : آره اینم که کمکت کردم فقط واسه اون دو سال زندگی بود

زیر لب گفت : منم گذاشتم

خندم گرفته بود ادامه دادم میدونستی سامی اصلا هم یادت نکرد

لب گزید و گفتم : به جون خودم میگیرم میزنمت

خندیدم و گفتم : جرات داری ؟؟ ...

نگاهم کرد چقدر چشماش برق خاصی داشتن ... انگار یک فاصله بزرگی بین منو خودش بود ... صورتش رنگ پریده بود ...

اخم کردم و گفتم : چه کنم که دلم برا گربه ماده های چشم سبز میسوزه

خندید و گفتم : همه شون که نه ؟؟

نیش خندی زدم و گفتم : همه اشون

تا زمانی که میخواستن رای رو بخوندند... یکم دلم میلرزید.. از این که نکنه.. شاهدی اشتباه گفته باشه ...

تا این که قاضی رای رو خوند

تا زمانی که میخواستن رای رو بخوندند... یکم دلم میلرزید.. از این که نکنه.. شاهدی اشتباه گفته باشه ...

تا این که قاضی رای رو خوند

بسمه تعالی ...

“نگاهم به دهن قاضی بود تا بفهمم چی داره میخونه

در خصوص اتهام خانوم روشنا معتمدی... فرزند رسول معتمدی... دأثر به حمل مواد مخدر, با توجه به محتویات پرونده, و گزارش مرجع انتظامی و تحقیقات انجام شده... اظهارات متهمه مبنی بر اینکه در اثراجبار واکراه غیر قابل تحمل واز

ناحیه مجرم اصلی آقای یاسر احمدی بوده که وی هنوز دستگیر نشده... ولی با توجه به اعمال ذکر شده توسط شاهدین این باند... با عنایت به قرائن... لیکن مستند به ماده ۱۵۱ قانون مجازات اسلامی جدید واکرام غیر قابل تحمل را از موانع

مسئولیت کیفری بر شمرده, دادگاه راز تحمل مجازات معاف می نماید

کلمه معاف می نماید شاید بیشتر از صد مرتبه برام تکرار شد... به شاهدی نگاه کردم که سر تکون داد وگفت: تبریک میگم.. خانومتون بی گناهیشون ثابت شد ...

به روشنا نگاه کردم انگار نه انگار که یکی از اتفاقات مهم و حساس رو گذرونده باشه.. همچنان سرش پایین بود و تو لاک خودش رفته بود ...

”اما هوز نفهمیده بودم که چرا نباید تو جلسه اول دادگاه میبودم اونم میفهمم ...

کنارش رفتم وگفتم: روشنا خوبی؟؟....

سر بلند کرد وگفت: اوهوم خوبم... کی کالا آزادم ...

خندیدم و گفتم: از همین الان ... که بهرام گفت: البته یک سر باید تا ستاد بیای ... یکسری از کارا مونده ... بعدش برو پیش سام که همه عالم دیونه کردی با این سامت

بی صدا خندید ...

کنار گوشش گفتم: چته تو؟؟....

نگام کرد و گفت: حرفات راست بود؟....

یعنی چقدر زود باور بود جدی گفتم: قسمت عقدش واقعی بود

لبخندی زد و گفت: به جون خودم جبران نکنم اسمم روشنا نیست ... حالا ببین

خندیدم و گفتم: روشنا در خواب بیند پنه دانه .. دانه ... دانه

به ساعت نگاه کردم ... سه صبح بود .. بعد از دادگاه روشنا وانجام کاراش ... برگشتم ستاد ... ساعد دستم تو درگیری در جمع کردن ارازل دسته یک چاقو خورده بود ... فقط. کاش روشنا بیدار نباشه واگر نه مخم روداغون میکنه ... ومدام سوال

میپرسه مگر این که شرح ندم چی شده ... *کی زد؟؟.. چطوری زد؟؟ ... مگه خود من تو اون لحظه چیکار میکردم؟؟... دکتر رفتی؟؟ ... زخمش عمیقه یانه؟؟ ... بعدم چهارتا لیچار بار اونا کنه تو دوسال زندگی .. گاهی یلی اذیت میکرد یک چیزای کوچیک روبرگ میکرد ...

یواش از پله ها بالا رفتم ..

همین طور که بالامیرفتم ... متوجه مامان شدم که ایستاده بود به نماز شب خوندن به سمتش رفتم تا سلامی بدم بالبخندزیبای گفت: سلام عزیز مادر خسته نباشی ...

آمدم جوابش رو بدم که دیدم روشنا درحالی که یک چادر دور شونه هاش هست داره میاد پایین .. باعجله زیاد اصلا متوجه من نشده بود تند رفت داخل آشپز خونه دنبالش رفتم .. دیدم در فریزر رو باز کرده ... همین طور که قالب یخی رو برمیداره واسه این که نترسه ... یواش گفتم "به سلام زیبای خفته ... چی شده بیدار شدی؟؟...."

به سرعت یخ گذاشت روی میز و برگش سمتم ... هنوز خواستن دهن باز کنم که دستای یخش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: سلام ... خوبی؟؟ دلم برات یک ریزه شده بود

رودست سالمم بلندش کردم و گفتم: چرا بیداری؟؟؟

سریع گفت: صبر کن.... بعد تازه متوجه شدم چادره از دورش افتاده.... چه لباس خواب قرمز رنگ قشنگی تنش بود... رفت سمت کابینت تا پارچ برداره که گفتم: چرا چادر دورته؟؟ کت نیمه روش که تنته.....

خندید و گفت: مامان و نرگسی هستن دیگه..... برو منم الان میام.... سامی آب میخواد.... همون طور که پارچ دستش بود دوباره رو دست بلندش کردم.... پارچ هم دستش بود.... نگاهش کردم دیدم زوم کرده رو مامان... تا دید داره نماز میخونه بامزه نفسش رو فوت کرد بیرون.... خندم گرفته بود....

کنار گوشش گفتم: خوبی خانوم.... میدونی که فردا پیش دکتر میریم شماهم بهانه ای نمیاری. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: ببین من خودم یکبار دنبالش رفتم... درمان قطعی که نداره.... یا پرتو درمانی میکنند یا شیمی درمانی.... میدونی که هر دوشون روندشو شاید اونم کم کنند.... اگر قطعی خوب میشدم میومدم خواهش میکنم تو این یک مورد کوتاه بیا.....

پارچ آب رو ازش گرفتم و رو میز گذاشتم.... در جوابشم گفتم: تو از کجا میدونی که سرطانت وخیمه.... لج نمیکنی و فردا میریم....

اصلا به کل فراموش کرده بود که جلوم رو تخت نشسته.... پیراهنو درآوردم که تا نگاهش افتاد به دستم تندی دوید سمتم و گفت: چی شده؟؟... کی این جوری شدی؟؟؟.... ضرب دیده گیش از چاقوی نه؟؟؟.....

بله شروع شد... آی خدا.. بدیش اینه که این لامصب اشکاشم میاد پایین هر کی ببینه فکر میکنه چقدر اوضاع خرابه....

خسته بودم حسابی. یکم جدی گفتم: دیدیکه هیچی نبود یک....

تندی پرید وسط حرفم و گفت: خدا بگم چیکارت نکنه... ببین رو دست که بلندم کردی.. باز خون زده بیرون.... جواب سوالم روبرده کی این جوری شدی... مگه عملیات چی بود؟؟؟.....

به این همه نگرانی مثل همیشه اضافیش لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم بزرگش نکن... یک ضرب دیده گی چاقوی... خیالتم راحت باشه که کارهای لازمه هم انجام شده که عفونتی نشه... یک چندتا بخیه کوچیک هم خورده... همین... اشکم نریز... درضمن نگاهم کن....

بعد مکئی سرش رو بلند کرد... برق اشک تو چشماش بود... لبخندی زدم و گفتم: اولامیدونی که از زناى که زود گریه میکنند بدم میاد... اونم واسه هیچی... دوما" واسه شوخی باهاش ادامه دادم " خوبیت نداره با مرد نامحرم باشی....

چشماش در لحظه گردش وکلی علامت سوال جلوش آمد.....

خندیدم و گفتم: روشنا بهتره بری بخوابی... نیمه شب اصلا وقت خوبی نیست برای دلسوزی یک مرد نیست....

دلخور روی تخت نشست و گفت: والا شما که انقدر قشنگ تذکر میدی به دستات که اختیار نداشتن باید پایین میگفتی دوراین خانومه نییچن بیارنش بالا..... بچه پرو..... دم از نامحرمی هم میزنه.... چاوش دلم میخواد...

ابرو دادم بالا وبا تعجب گفتم: جانم؟؟؟؟... دلتون چی میخواد.....

با حرص گفت: انقدر که حرص میدی حرصت بدم.....

رو خط انفجار بود... چقدر بامزه تر شده بود... لباس راحتی پوشیدم ورفتم سمت تخت که گفت: خانومه نمی ذاره اینجا بخوابی ها... بعد خنده دار گفت: محرمی گفتن... نامحرمی گفتن..... روتخت بشینی من میدونم وتو.....

دوست داشتم همون لحظه لپای از حرص قرمزش رو گاز بگیرم... چقدر دلم تنگ شده بود واسه سربه سر گذاشتن باهاش..... یک قیافه مظلومی گرفتم و گفتم: مجروح شدم ها... دلت میاد رو کاناپه بخوابم....

باخم... مثل یک مادهشیر که خیلی حرص خورده نگاهم کرد وگفت: میری اون ور کنار سام میخوابی آقای نامحرم....

نه مثل این که حسابی رومخش بود این حرفم..... رفتم سمت خودش ودراز کشیدم وچشمام رو بستم وبا خنده گفتم: میگم یک چادر بییچ دورت بالاخره کنار یک آقاه خوابی.. لباس دووجبی هم که تنت کردی... نیمه شبم که هست... اوخ... اوخ... اوخ.....

زیر پوستی غش کرده بود از خنده ...

رفت سمت راست تخت وسامی رو گذاشت وسط وگفت :اولا دوجبی نیست ... "بامزه گفت " :پنچ وجبه ...دوما تو این گرما دارم خفه میشم ..چادررو کجایی دلم بذارم تازه حفته ...سوما نمی خوای یک مسکن بیارم ؟؟؟.....

نیم خیز شدم وگفتم :میای سرجات میخوابی ...قرص هم نمی خوادلباستم دووجه بحث نکن ...سام هم از این به بعد میره اتاق خودش ...با نیش باز جلوم ایستاد وگفت :تو بحث نکن ساعت سه صبح ...همون که گفتم پنچ وجبهاصلا هرچی دلت بسوزهخداحافظ ...

پریدم دستش رو گرفتم وگفتم :ببین آخرم کار دست خودت دادی ...

نیش خندی زد وگفت :من که میرم نماز ...بعدشم چه معنی داره نامحرم و"خیلی خنده دار گفت :هو....برومثل پسر خوب لا لا کنبای ...

تندی پرید از اتاق رفت بیرونفقط نگاهش کردم ...چقدر دلم واسه این حضورش و نمک ریختنش تنگ شده بودیهو آویزون از در با چشمای پر خجالت ..سرک کشید وگفت :دیدی آبرو برام نموند ...خب برو بخواب دیگه ...هول شدم چادر برداشتم مامانت آمد ..."صورتش رو مثل گریه جمع کرد گفت :وای خاک به سر شدم ...برو اونور چادر رو از زیر پات بردارم

غش غش خندیدم وبا نیش باز گفتم :برو خواهر بنظرت تا صبح بدون دردسر میگذرونیم

لبشوگزید وگفت :وا...یک مدت نبودم همچین بی تربیت شدی هاهنوز داشت حرف میزد که پرید وسط اتاق وگفت :الهی بیرم ..نزدیک بودا....فردا میریم خونه خودمون ...

بعد خم شد چادر رو بردارهصاف همون طوری ایستادم وگفتم :چی شده؟؟....دست به کمر باختم گفت :تومگه خوابت نمیاد بذار بریم دورکعت نماز بخونیم ...نوبت منم میشه ها یادت باشه

چشمکی زدم گفتم :اوهکی میره ای همه راه رو ...وایسا باهم بریمجانم تو آینه خودتو دیدی ..لیپات قرمز شده ..یواش جلو رفتیم وگفتم :برو بردار چادرت رو ...

آمد از کنارم رد بشه که یک گاز محکم که گوشت تن آب میکنه از گردنش گرفتم وگفتم :ببینن اخطار اول بود

باچشمایی گرد یک جیخ کشید....

مامان تندی داخل شد و گفت: چی شده؟؟....

روشنا قرمز تر شد..منم خندیدم و گفتم:هیچی مامان دخترت رویکم ادب کن ...

مامان خندید و گفت: یک بار دیگه اذیتش کنی من میدونم وتو

سام هم یواش با صدای خواب آلود گفت: کی اعلام جنگ کردهمیخوایم بخوابیم ها

وبه سام گفتم:سلام ...

هنوز حرفم تموم نشده بود...پرید تو بغلم وگفت:!!..آمدی ...سلام

چالاپ چالاپ بوسم کرد ...

بوسیدمش که گفت چه به موقع بیدار شدم ورزش بریم

نگاهش کردم و گفتم:یک نماز بخونیم بعد من یک ربع بخوابم بعدبریم

روشنا با اخم گفت:چرا حواست به دستت نیستسام از بغل پدرت بیا بیرون ...

یاخداالانه که مامانم هم شروع کنهولش کن پی همه چی زدیم به بدنمون ...

بله مامان خانوم شروع کردن ...سام هم نگاهم میکرد

دنبال راه فرار بودم ...آخه هردو گیرم آورده بودن اگه روشنا بود با عوضز کردن بحث یک کاریش

میکردم ...تندی دستم رو عقب کشیدم وگفتم:چیزی نیست ..میرم نماز

یک دستی تو موهام هی چرخ میخورد ...چشم باز کردم دیدم روشناسست که کنارم نشسته ..نگاهم

بردم سمت گردنش که تندى سرش رو بطرف شونه راستش خم کرد واخم کرد

لبخندی زدم وگفتم؟؟:سلام عرض شد

پیشونیم رو بوسید وگفت؟؟:سلام ...ساعت یازه است ..مثلا قرار بود یک ربع باشهبچه رو

نییچون ...

لبخندم پررنگ تر شد

نشستم وگفتم بقیه کجان؟؟<<چه خونه ساکنه

موهانش رو با کلیسش بست و گفت: نرگس خونه دوستش رفت ..مامان هم بازار ...سام هم با
عسله ...دارن کارتون مبینند

سمت روشویی رفتم و گفتم: پایین نری ها کارت دارم

حوله رو گذاشتم رو تخت واز پشت بغلش کردم ...وگفتم: روشنا ...

سرش رو گذاشت روشونه ام وگفت: جانم

موهانش رو بوسیدم و گفتم:مگه اون پرورش ماهی فقط برای تولید ماهی نبود

مکث کرد وگفت: زیاد نمی دونم اما یکبار که حواس محافظای اون محوطه نبودن ...رفتم سمتی
که مثل باغ بود ...البته زیادم نتونستم چلو برم ..اما اون محوطه یک بوی تعفنی میداد ...ویدم یکی
روپرت کردن تو یک گودال مانندی

کنار گوشش گفتم: فراموشش کن ..

روبه بهرام که با عصیانیت میرفت سمت اتاقش گفتم: چی شده؟؟ ...

دررو باز کرد وپشت میزش نشست وبا دستاش سرش رو گرفت وگفت: این خواهرت داره دیونه ام
میکنه ...

هنوز بهش نگفتم که اگر همه چی رومیدونسته ...روبه روش نشستم وگفتم: چی شده؟؟

باحرص گفتم: میدونی اون هیچی درک نمی کنه ...راهی جز طلاق دادنش ندارم ...بی فکری یک
حدی داره ..

نمی دونستم چی باید بگم که حالش عوض شه ...

که یهو عسل خودش رو پرت کرد تو بغل بهرام وگفت: سلام بابایی ...

باحفظ یک لبخند گفتم: سلام عسلم ...یک بوس عسلی بده ...

روشنا سینی چای رو گذاشت جلش وگفت: خسته نباشی داداشی ...

تشکری کرد وچایی برداشت ...

تشکری کرد و چایی برداشت ...:

نگاهش کردم ..همچنان اخماش تو هم بود ...دختر کوچولوش هم نتونست کاری کنه که مثل همیشه باشه

بلندشدم از پله ها رفتم بالا تا یک زنگ بزنم به نرگس که روشنا گفت :کجا میری؟؟....."یواش تر گفت :''بهرام چرا این شکلیه ..مشکلی پیش آمده؟؟....

همین طور که میرفتم بالا گفتم :واست بعد خواهم گفت

داشتم از پشت در اتاق باباردمیشدم که صدای مامان آمد که گفت :حمید بهتره هرچه زودتر به چاوش بگی که اکرم بچه خودما نیست ...اون وبهرام حق دارن تا همه چی رو بدوندمعلوم نیست این دختره باز چه گندی زده که بهرام زده

بیرون ازخونه اش

"یعنی از چیزای که شنیدم..تعجب کردم ..اکرم اگر خواهر من وبچه خانواده مانبود ..پس بچه کی بود؟؟....

سرجام ایستادم که ببینم باباچی میگه که صدای یواشش آمد که گفت :انتظار داری برم به بهرام وچاوش چی بگم؟؟...راستش هرزمان یاداین میفتم که چاوش ازروشنا شنیده که اکرم وارد این کارش کرده وتواین هفت سال میدونسته قضیه

چی هست وحرفی نزده ...بیشتر میترسم این یارو یک احمق به تمام معناست ..حتی دختر خودش رو هم وارد کرده .یادته جلوحسینیه پوزخندی زد وگفت :نابودی بعضی آدمها تدریجی هست ...موندم چی بگم بهش ...روانی به تمام معناستیک زمانی تو جنگ یاررو بهترین

میدونستن ...هرچی هم من واسش اتفاق اون روز عاشورارو توضیح میدادم نمی فهمید ...مطمئنم واسه این که دست گذاشته روزندگی چاوشتوفکر میکنی کارراحتی که برم پایین خیلی راحت بگم اکرم اصلا بچه مانیست ...وعسل هم

همین طور ..البته باز چایی شکر داره که قضیه غسل رو خود بهرام میدونه وخودشون آوردنش از پرورشگاه

"هر لحظه که بیشتر میفهمیدم....حالم بدتر میشد...سوال های تو ذهنم رژه میرفتن که اگر همین الان نمی پرسیدم مغزمو مثل موریا نه میخوردن....روز عاشورا چی شده بوده؟؟...اکرم بچه کی هست؟؟؟...عسل....باورش سخته

..حتی دیگه به نرگسی هم شک کرده بودم....صبرهم برای ثانیه ای نداشتم ...

نگاه کردم در نیمه باز بود...با پا هول دادم و وارد شدم...فکر کنم چهاره ام گویا بود که بهتر شد مادرم متوجه شدن من همه چی شنیدم...اخم غلیظی روی پیشونیم بود وبا دقت به دوتایشون نگاه میکردم که پدرم زودتر به خودش آمد

وگفت:چی شده؟؟...

نفهمیدم کی صدام بالا رفت وگفتم:با بچه دوساله که طرف نیستین...میخوام همه چی رو موبه موودقیق بدونم...مامان قضیه اون روز عاشورا چی هست؟؟...خواهشا یکی زوتر همه چی روبگه...نکنه نرگس هم از یکی دیگه است....

مادرم زد رو لپش وگفت:چاوش این چه حرفیه..نرگس بچه همین خانواده است مثل اکرم که.....

بازم دروغ...مثلا من واقعیت رو بدونم میخوام چیکار کنم...به درک که اکرم بچه یکی دیگه است...از این موضوع بهرام عصبی میشه نه منکه مرده وزنده اش برام بی اهمیته...فقط دوست دارم بدونم تو گذشته چی شده که یاسر ربطش

داده به الان وزندگی منو تا مرز نابودی برده.....

روبه مادرم گفتم:بین مادرمن...قضیه اکرم واسم سرسوزنی مهم نیست...فقط میخوام درباره گذشته ها بدونم....

مامان بازم انکار میکرد پدرم پشت به من داشت از پنجره بیرون رونگاه میکرد...فکر کنم از سرقضیه دیروز صبح همچنان عصبیه وناراحت.....وقتی عصبی بشم دست خودم نیست..داد بلندی زدم وگفتم:چرا ساکتید..مامان توضیح بده

دیگه...تو گذشته چی شده که الان تاوانش رو باید من و خانواده من پس بدن....

داشتم نگاهشون میکردم ماما آروم گریه میکرد پدرمم انگار نه انگار که من حرفی زده باشم
انگار حرف چند وقت پیش رومیخواست عملی کنه ...زمانی که روبه روشنا گفت هرزمان که بااین
نگ رفتی باید دور خانواده روخط بکشی

...بازم بااین که موضوع ثابت شده بود که زن من بی تقصیر بوده ...مثل همیشه انقدر مغروره که از
حرفش پایین نیماذ ...اگرچه این موندن هم واسه این که اون خوک پیر هنوز دستگیر نشده واگر نه
واسه ثانیه ای شرایط رو تحمل نمی

کردم

دستی نشست روبازم ...سرم روچرخوندم دیدم روشناست که کنارشم بهرام ایستاده ...دیدم نه
مامان حرف میزنه ...نه پدرم ...واسه این که بهرام کم کم متوجه بشه ...وشاید اون بتونه چیزی
بفهمه ...بالاخره امکانش داشت که قضیه اکر

روبراش بگناما چرا حرفی نمی زدن ...داشتم دیونه میشدمروبه بهرام گفتم :میدونی
خانومت چرا نمیسازه...میدونی مشکل از ریشه است ...معلوم نیست بچه کدوم حروم زاده ای که
...که بابام آمدستم و دستش رفت بالا

.....قبل ازاین که بخواد کاری کنهمچ دستش رو گرفتم وزل زدم تو چشمای پدرم وادامه
دادم: معلوم نیست اصلا پدرمادراره یانهالبته ماما یا بابابهتر خبردارن این خونه خراب کن
بچه کیه

"میدونستم اگر یکم دیگه تو اونجا باشم کلی حرف نامربوط از دهنم خارج میشهمشت محکمی
زدم به آینه ...ورفتم بیرونروشنا هم باکلی تعجب و ترس و نگرانی دنبال میومد
.....

هنوز کامل از در بیرون نرفته بودم که بهرام دستمو کشید عقب ...نگاهش کردم ...ناباورانه داشت
نگاه میکردسرسش رو تکون داد وگفت :دروغ بود دیگه؟!!!...دستمو کشیدم بیرون وگفتم :نه آقا
بهرام بشین همین جا تا این مادر پدر

من بگن چطوری زنت روبزرگ کردن ...بگن بچه کی هست ..پوزخندی زدم وبه پدرم که با اخم
پررنگی نگاه میکرد گفتم :امیدوارم حداقل حرومزاده نباشه

این بار روشنا دستمو کشید و از اتاق خارجم کرد به دیوار پشت اتاق تکیه دادم و به روشنا که جلوم نگران ایستاده بود نگاه کردم ... چشمام رو بستم و سرم رو تکیه داد به دیوار تا این حرفا رو با دقت بیشتری آنالیز کنم

یهو روشنا آمد جلو و تکیه داد بهم و سرش رو سینه ام گذاشت و گفت: آخه من به تو چی بگم ... دادداری بزن .. دعوا کن ... اما مراقب خودت هم باش ... حرص داری سر یکی خالی کن نکه دست خودتو داغون کنی و بعد من حرص بخورم

نگران شم ...

بازم تو اوج عصبانیت . آرومم کرد ... همچنین بالحن خواستنی حرف میزنه که از صدتا مسکن و آرامبخش تو همون لحظه عملی تره ... از روی پارچی که کنار میز بود یک لیوان آب ریخت دستم داد و گفت: آگه نمیزنی بریم تو روشویی دستت

رو ببندم .. بعد زمزمه کرد ... آخه مشت زدنت به آینه چی بود ... کیسه بوکس رو ول کرده حرص میخوره میزنه به درو دیوار و پنجره ...

روز خم بتادین ریخت و گفت: همیشه بپرسم حرفات راست بود یانه؟؟ ... میدونی قضیه اکرم چی هست؟؟.....

دستمو بردم جلوتر و با دستی که سالم بود روپام نشوندمش و گفتم: ده دقیقه اگر سکوت کنی ممنون میشم ... بعدش هرچی خواستی بدونی رو بپرس منم جواب میدم

نگام کرد و گفت: ده دقیقه که ساکت میشم اما میشه بگی چرا؟؟....

خندیدم و گفتم: نقش آرامبخش داری برام ... اونا خوردنی ان اما تو بغلی

نگام کرد و گفت: چی؟؟ بغلی یعنی کناری ...

دماغشو کشیدم و گفتم: محض رضای خدا ده دقیقه بدون حرکت باش همین ... درضمن خیلی شوتی ...

باختم گفت: نخیرم داشتم زخمت رو با آب سرم میشستم حواسم نبود چی میگی ... فقط متوجه شدم گفتم بغلی .. بدجنس

خندیدم و حرفی نزدم.... کاراش بامزه بود تا دهن باز میکرد حرف بزنه... باز یادش میفتادلباش رو میذاشت روهم و حرفی نمی زد.... بس که حرف میزنه... دفعه آخر حسابی خندیدم و گفتم: ریزه میزه چی هی میخوای بگی تا نوک زبونت

میاد بعد حرف نمی زنی

بامزه گفتم: حرف بزنی؟؟؟؟....

لپشو کشیدم و گفتم: بزنییم

یهو سام از لای در گفتم: کی رو میخواهید بزنی؟؟؟؟...

روشنا سریع بلند شد از روپام و گفتم: یواشکی حرف بزرگترارو گوش دادن کار خیلی زشتی هست.... میری میشینی الفبای زبانت رو دوبار مینویسی

سام زد رو پیشونیش و گفتم: به جون خودم داشتیم میرفتم پیش عمو بهرام که بگم اکرم جون آمده... صداتون روشنیدم.... مامان کوتا بیا دیگه

لبخندی زدم و گفتم: باشه برو... "پس خانوم تشریف آوردن"

باید برم از خود احمقش همه چی رو بپرسم.... بلندشدم که روشنا گفتم: فقط یک لحظه صبر کن باند رو بذارم روش بعد برو... خواهشا عصبی شدی نرنی خودتو ناکار کنی

گونشو بوسیدم و گفتم: بذار همچین جبران کنم ..

خندیدم و گفتم: باشه برو .

از در که خارج شدم رفتم سمت پله ها که روشنا هم تندی آمد .. همین طور که میرفتم پایین بهش گفتم: چرا سام روانقدر از زبان میترسونی

ابروی دادبالا و گفتم: اتفاقا شازدتون خودش متنفره از زبان .. والا ما فقط تهدید میکنیم .. حاضره هر کاری انجام بده فقط نشینه به نوشتن زبان ... فقط حفظ کردنش خوبه

لپشو کشیدم و گفتم: شازدم دیگه؟؟!!....

خندیدم و با لحن بحساب درستگری گفتم: اقا پسر جفتمون

آخرین پله رو که رفتم پایین . اکرم بدون حرفی خودش ایستاد و گفتم: سلام دادا....

هنوز حرفش رو کامل از دهنش بیرون نیامده بود که بالحن فوق العاده جدی و عصبی گفتم: جرئت داری به من بگو داداش تا دندون واست نمونه ...

روشنا دستم گرفت ... که دستمو کشیدم بیرون و گفتم: شما برو بالا

همچین قطعی گفتم که عقب رفت .. و دست بچه ها رو گرفت رفت بالا ... همزمان بهرام و پدرمادرم آمدن ...

نگاهش کردم بدون هیچ ناراحتی ایستاده بود ... نگاهم رفت سمت بهرام که با حال خرابی روی مبل نشست و گفت: چرا کسی توضیح نمیده چه خبره؟؟ ...

اکرم لرزون آمد اول جلوی من و گفت: دادا...

یعنی این زن چقدر احمق و زبون نفهمه ... محکم هلش دادم و گفتم: جلومن یکی نیا که حداقل جلوی شوهرت نزنم لهت کنم ... تو بچه اون سگ پیری درسته

یهو بلند گفت: درست حرف بزن .. حق نداری به پدر مادرم ...

همچین زدم تو دهنش که پرت شدرو زمین ... مادرم جلو آمد و گفت: چاوش داری چیکار میکنی؟؟ ... اگر بچه یاسر میبود که من تا حالا گفته بودم

نمی خواستم سر مادرم دادبزنم ... به اکرم نگاه کردم و گفتم: مطمئنم به شما هم دروغ گفتن ... حاضرم قسم بخورم که بچه همون آشغاله یادته .. یک زمانی زن و بچه منو عذاب میداد حالا نوبت منه که تلافی کنم چقدر دوست داشتم

سوگند رو له کنم .. اما اون هرزه تر از این حرفا بود خودش گورش رو کند ... اون زمانی که فهمیدم اون پدر سگت بچه منو آزار میداده .. قسم خوردم که کاری کنم که خانواده اش تا لب مرز دیونه گی ببرم .. اما از اونجایی که کل خانواده اش

رودبه همراه خودش برده بود .. نشد ... بعدشم سوگندش که اوطوری شد .. اما خوبه تو هستی .. بلای به سرت میارم که در برابر کارهای که اون با زن و بچه من کرده هیچ باشه

یهو بهرام با صدای که تحلیل میرفت گفت: توکی هستی؟؟ ...

خواست حرف بزنه که پدرم از پشت سرم آمد جلو و گفت: دارید اشتباه میکنید اکرم بچه یک خانواده دیگه است ...

دروغ... دروغ.. دروغ... تا کی میخوان فیلم بازی کنند.. اگر بچه یک خانواده دیگه بود که باید به من میگفت که روشنا تو چه وضعیتی هست... نکه بذاره هفت سال خانواده من تو عذاب باشن... هیچ کنترلی نداشتم... دلم خون بود... یقه

اش رو گرفتم و گفتم: واسه چی انقدر فیلم بازی میکنی... اگر مال یک خانواده دیگه بودی.. نباید از آزار زن وبچه من لذت میبردی و خبر بهم میدادی... مادری پدرم رو چطور گول زدی هان؟؟.....
بهرام نزدیک تر آمد و گفت: یعنی میدونسته تو این هفت سال روشنا کجاست؟؟!!...

محکم پرتش کردم عقب که سرش خورد به مبل و کتفش به قسمت چوبی مبل برخورد کرد... روبه
بهرام گفتم: جمع کن این نکبت روتاخونش به گردنم نیفتاده....

اگر هم سریع ایستاد وبا صدای لرزونی گفت: ببین درسته میدونستم اما روشنا از من نخواسته
بود که حرفی بزنم ...

یعنی شخصیت این گرگماده رومن میدونستم... چنان زدم تو صورتش که قطره های خون از بینی
ولش پخش شدن تو دیوار... صدای مادرم آمد که زد رو صورتش و گفت: تمومش کن دیگه اصلا
اون ...

هنوز داشت حرف میزد و نگران اشک میریخت... "فقط منتظر همین بودم که خودشون دیگه دست
از دروغ گرفتن بردارن.... رفتم سمت اکریم تا نابودش کنم که مادرم دستمو گرفت و گفت: خواهش
میکنم.. به حرمت ...

برگشتم عقب وبا داد گفتم: دم از حرمت میزنید... حرمت چی؟؟؟؟... مارتو آستینت پرورش میدادی
... اصلا حرمت یعنی چی؟؟؟...

رفتم سمتش دوست داشتم جوری لهش کنم که صدای شکستن استخوان هاش روبشنوم... چنان
خفه اش کنم که استخوان های گردنش زیر دستم صدا بدن.. بعدش برام مهم نیست... مهم الان
وحس شیرین انتقام ...

پدرم حرفی نمی زد... انگار داره باورش میشه و شرمنده است ...

بازم مدرم آمد جلو شروع کرد به قسم دادن

روشنا

سعی داشتیم بچه هارو با بازی سربند کنیم... صدای بازی کامپیوتری رو هم کمی زیاد کرده بودم تا شاید چیزی متوجه نشن... صدای فریاد مردم رومیشنیدم که داشت میسوخت تو آتیش انتقام... اما هرچی هم که باشه نمیخوام کاری کنه که

بعدهش در دسر داشته باشه.. انقدر تو کل این هفت سال کشیدم که ظرفیتم تکمیل شده.. دیگه نمی خوام مشکلی باشه... نگاهم رفت سمت سام و عسل که پنجره رو باز کرده بودن و با دست داشتن بلندترین ساختمان های مقابل بهم نشون میدادن

میترسیدم که بیفتن واسه همین دست جفتشون رو گرفتم و کشیدم عقب که صدای رها شدن تیری شنیدم... از ترس عسل رو چسبوندم گوشه دیوار بعدشم سام و جلوی دوتاشون خودم ایستادم.. صدای مهبیی که ناشی از شکستن شیشه های کمد

بود.. پیچید تو اتاق.. عسل همش جیغ میزد.. بیشتر بهشون نزدیک شدم تا شیشه های شکسته بهشون نخوره... "خدا کی بشه تمومشه دیگه.. تاکی امنیت نداشته باشم... تاکی قراره آزاد نباشم.. هرچی تلاش داشتیم نلرزم واز عزیزام

مواظبت کنیم... انگار نمی شد... کاملاً متوجه شدم که یک گلوله نبود... حداقل سه تا بود... سام پام رو محکم گرفته بود.. عسل وهم گریه میکرد تو بغل گرفته بود... خیلی دوست داشتیم جفتشون رو آروم کنیم.. اما حتی تو کنترل کردن خودمم

مشکل داشتیم... اما هرطور که بود.. باین که بازوم هنوز از اون قضیه تیر اندازی خوب نشده بود.. جفتشون بغل کردم و با دو رفته بیرون.... که متوجه چاوش شدم که پله هارو دوتا یکی سریع میومد بالا... بقیه هم پشت سرش بودن... باین

که خودم میلرزیدم... اشکام رون بود... جلوی جفتشون نشستیم و بغلشون کردم... صورت های معصومشون که از اشک خیس بود رو غرق بوسه کردم... صدای مامان آمد که دوید سمتم و گفتم: بمیرم... بشین پاهات رو دراز کن... تازه متوجه

شدم که خوردشیشه هاداخل کف پام رفته... سریع دامنم رو کشیدم روی پام تا سام نبینه.. میدونستم باز حالش بد میشه... میخواستیم بگم بچه هارو ببرید پایین اما هیچی نمی تونستم بگم.. هرچی تلاش میکردم یک چیزی بگم اما فقط باچشمای

که اشکی بود زل زدم به چاوش که عصبی نگران بود از اشاره ای که به بچه ها کردم مامان آمد جلو پیشونیم رو بوسید و سام و عسل رو که مثل جوجه میلرزیدن رو برد پایین ... پدرشوهرم هم رفته بود داخل اتاق .. بهرام با حال خرابش تکیه

داده بود به نرده فرورژه راه پله ها وانگار نفس آسوده ای میکشید از این که عسل سالمه ... تازه داشتم حس میکردم سوزشی رو که کف پاهام گرفته بود ... کنارم نشست صورتم رو بادستاش قاب گرفت .. کل صورتمو بوسید سرم گذاشت

روسینه اش و پیشونیم رو بوسید ... یک چیزای زمزمه میکرد اما هیچی نمی فهمیدم .. توشوک بودم .. از روی زمین بلندم کرد .. همین طور که میرفت سمت روشویی زیر لب فحش نثارشون میکرد و خط نشون میکشید ... چنان عصبی بود که رگ

گردنش زده بود بیرون ... وهمچین محکم گرفته بودم که انگار مردم جنازم تو بغلش .. داره وداع میکنه ... حس امنیتی رو که داشتم غیر قابل توصیف بود ... باچشمای قرمز شده اش نگاهم کرد و گفت : خانومم خوبی بذار الان سریع شیشه

هارو از پات درمیارم ... روشنام چیزیت نشده ... بعد سر تا پام رونگاه کرد انقدر که اونارو فحش میداد و خط نشون میکشید متوجه من نشده بود ... رو صندلی نشوندم ... مامان هم آمد داخل روشویی ... درحالی که سعی میکردم یک چیزی

بگم ... زبونم رولب خیسم که از اشکام خیس شده بود کشیدم و درحالی که تلاش میکردم کلمه ای بگم .. نگاه کردم به مامان که خون گریه میکرد .. خودمم نمی فهمیدم چی میگم .. اما نگران بچه ها بودم .. سس ... سس .. سا ..

هنوزم در تلاش بودم .. مامانم گریه اش بیشتر شد و دست پدرشوهرم بود که کشیدش عقب و بردش بیرون ..

سرم گذاشت رو قلبش و کل صورتمو بوسید و مدام میگفت ... چرا اینجوری حرف میزنی ...؟؟ روشنا. خانومی ...

نگاهش کردم و بعد از کلی تلاش یواش گفتم سس .. سام و عسل خخخ .. خوبن .. تنهانششش .. شن که بیییی ... بیشتر بترسن ... "یک دفعه یاد اکرم افتادم که پایینه ... وای نکنه بچه ام رویبره ... سریع بلند شدم که شیشه ها بیشتر رفتن تو پام

وسوزشش صد برابر شد... نشوندم سرجام وگفت: چیکار میکنی؟؟... نگران چی هستی خانومم
...؟؟

نگاهش کردم وگفتم اک... اکرم پپ... پایینه... سام رو... نن.. نبره

وای که انگار جونم درآمد تاهمین روگفتم.. رومو هامرو بوسید وگفت: گوه خوری اضافه اشه... فعلا که
جنازه مونده ...

یعنی چی؟؟؟... با وحشت نگاهش کردم وزمزه کردم کشتیش ...

درحالی که اشکام رو پاک میکرد باخمی که روی پیشونیش بود وگفت: نه قربون اون چشمای سبز
گریون بشم ...

موچینی برداشت و شروع کردبه درآوردن شیشه ها... مامان هم آمده بود سرم تو آغوش
آرامشبخش مادرانه اش گرفته بود ودستش رو روی سرم میکشید وزیر لب خداروشکر میکرد
اتفاق وحشتناک تری نیفتاده ...

دوست نداشتیم گریه کنم اما مگه میشد وقتی یاد زمانی میفتم که زیر دست اونا عذاب میکشیدم
وکسی نبود این طوری دورم بچرخه ومدام بگه تمومش میکنم تو آروم باش... عمرمی اشک نریز
..خودم خفه اش میکنم... ویا این آغوش

مادرانه که باعث میشد احساس امنیت وآرامش داشته باشم ...

اشکم یواش راه خودشو میگرفت میومد پایین ...

خوابوندم روی تخت وگفت: صبرکن الان به مامان میگم برات یک شربت غلیظ وشیرین بیاره تا
بهتر بشی ...

اصلا دوست نداشتیم داخل اتاق باشم... قبل ازاین که بلندشه بره.. مچ دستش رو گرفتم وگفتم
:میشه منو ببری پایین دوست ندارم تنهاباشم.. حالمم بهتره ...

رودست بلندم کرد که سریع گفتم: اِبزارمنو خودم میتونم پیام زشته ...

خندید وگفت: مگه نمی خوای بری پایین؟؟..

دستمو انداختم دور گردنش وگفتم: چرا میخوام برم ...

راه افتاد سمت دروغت: پس ساکت باش دیگه با این وضع پاهاتم که نمی تونی راه بری ..
حالا درسته پاهام این وضعی بود اما خب خجالت میکشیدم ...هرچی هم غر زدم فایده نداشت
...رومبل راحتی نشوندم وکنار گوشم گفت هرکی ندونه انگارچی شده ...والا ...
مشت زدم تو بازوش وگفت :اذیت نکن دیگه ...
بدون حرف رفت داخل حیاط ...به سام وعسل نگاه کردم که بحث میکردنباچشم دنبال اکرم
گشتم ...نه مثل این که داخل خانه نبودنگام رفت سمت مامان که توآشپزخونه بود وداشت غذا
درست میکرد ...این جو یکم سنگین بود ..نه
به اون همه سروصدای که قبل بود نه به الان که همه مشغول کاری بودن وانگارنه انگار که چیزی
شده بود ...مطمئنا مراعات بچه ها روکردن ...دیدم مامان با یک سینی کاهو وسکنجبین آمد
نشست کنارم وبچه هارو هم صدا زد ...لبخندی
به روش زدم وگفتم :مامان اکرم کجاست؟؟..باباوبههراک کجا رفتن؟؟...چاوش هم غییش زده ...
یک برگ کاهو برداشت کرد تو شربت وداد دستم وگفت :رفتن بیرون ...الهی بمیرم واسه بچه ام
چقدر عصبی شد امروزبیشتر دلم خون شد واسه بهرام که هیچ کاری نکرد ...کاش حداقل
صداش رو بالا میبرد یک حرفی میزد به حمید به
منچقدر شرمنده اش شدم ...
دستش رو گرفتم وگفتم :مامانی بهم میگی چی شده؟؟...
یک آه سوزناک کشید وگفت :انشالله سرفرصت میگم واست فعلا یکم بخور جون بگیری رنگت
پریده است...
سامی تا کاهوهارودید پرید نشست روپام وروبه عل گفت :زردنبو بدویا ...
عسل باعصیانیت گفت :زردنبو عمه اته
سahم خندید وگفت :بفهم چی میگی کوچولو ...

گونه سامی روبوسیدم و کنار گوشش گفتم: سامی جان... شما بزرگی بهتره بایکی که دختره و کوچولو بحث نکنی.. این معلومه که شما همیشه برنده میشی اما کار خوبی نمی کنی .. عسل مامان نداره ممکنه خیلی زیاد ناراحت شه ...

سریع برگشت نگاهم کرد و گفت: پس اکرم جون کیه؟؟...

نگاهم رفت سمت عسل که بغض کرده بود نگاهم میکرد... روبه عسل گفتم: بدوبیا این جا بینم .. خوشگل خانوم ...

سام دوباره گفت: ماما اکرم کیه؟؟..

دوباره بوسیدمش و یواش گفتم: مامان عسل نیست... حالا خوب رفتار کن باهاتش... چرا بهش میگی زدنو

یواش خندید و گفت: چون موهاش طلایی ...

خندیدم که متوجه مامان شدم که مشخص بود یک غمی تو چهره اش سنگینی میکنه ...

دستمو گذاشتم رودستش و گفتم: مامان کی میگی بهم

نگاهم کرد و گفت: اون زمان همه چی بهم ریخته بود... حمید میخواست بره جنگ... پدر خودمم رفته بود نمی دونم چرا از اول بین این دو برادر دعوا بود ...

دستمو گذاشتم رودستش و گفتم: مامان کی میگی بهم

نگاهم کرد و گفت: اون زمان همه چی بهم ریخته بود... حمید میخواست بره جنگ... پدر خودمم رفته بود نمی دونم چرا از اول بین این دو برادر دعوا بود ... تازه با حمید ازدواج کرده بودم .. همون اول متوجه شدم که بین حمید و یاسر

اختلاف های هست ... اونم سر چیزای که واسه حمید مهم نبود اما خب بحر حال نمی تونست بگذره چون بقیه خواهر برادرش هم بودن .. میدونی اختلافشون واسه زمین های پدری بود که یاسر به شدت سعی کرده بود دست ببره تو وصیت

نامه ... یادمه اون روزا رو.. چه بحثی که درست نکرده بود .. حمید میگفت حیف که سهراب و شهناز هم هستن واگر نه خودم که برام مهم نیست و همه رو بهش میدادم ...

نگاهم کرد وگفت: شهناز و سهراب رو که میشناسی ..برادر خواهرهای حمید بودن که تو همون دوران جنگ یک بار که رفتن خرمشهر واسه کمک ...به شهادت میرسن ...

"تا اسمشون روشنیدم یادشون افتادم ...چاوش یکبار قضیه اش رو برام گفته بود "سری تکان دادم وگفتم: بله مامانم یادم هست ...

لبخندی زد وگفت: خلاصه اون روز با پا در میونی آقابزرگ من تموم شد ..تا این که یار با خاله من یعنی توران ازدواج کرد ..توران کوچیک ترین خاله من بود ..که بیست سال بیشتر نداشت ...حاصل این ازدواج شداکرم ..بچه یاسر و توران

..یک بار که یاسر میخواست بره یک شهر دیگه واسه پخش اعلامیه ودیگر کارهاش ..خانواده اش رو سپرد به حمید ...بااین که یاسر بحساب سر قضیه های مختلف کینه به دل داشت ...البته ناگفته نماند که فعالیت های سیاسی هم داشتن ..گاهی اعلامیه های امام (ره) رو تو خونه ها پخش میکردن ..

"برام سوال شده بود "روبه مامان گفتم: مامان شما مگه چند سالتون بوده که با پدرجون ازدواج کردینویادتون هست از خاله تورانتون ..

خندید وگفت: دخترم اون زمان که دخترروشوهر میدادن ..من اون موقع ۱۵ سالم بود ..تازه خاله تورانم ته تغاری بود ..اول مامان من بود بعد دیگر خاله هام ...

"چقدر سن پایین ازدواج کرده مامان ...باورم نمی شد ..."

یک نفس عمیق کشید وادامه داد: یک روز که مامورها آمده بودن خونه روگردن ..حمید تموم اعلامیه ها وهرچی که مربوط به همین مسائل بود رو برد تو خونه یاسر گذاشت مطمئن بود کسی نمیره اونطرف رو نگاه بندازه ...

"وای که گیج شده بودم ..مامان اول گفته بود زمان جنگ ..خب زمان جنگ که انقلاب شده بود "

از مکئی که کرده بود کمال استفاده رو کردم وگفتم: مامان شما اول گفتی زمان جنگ ...اون موقع که انقلاب شده بود ...ولی شما داری میگی باباتو پخش اعلامیه بوده ...وفعالیت سیاسی داشته ...

لبخندی زد و گفت: قربونت بشم اون یک نمونه از اختلاف های بود که برات گفتم... دراصل همیشه گفت سراین موضوع که حمید اعلامیه ها رو برده بود خونه یاسر و زنش رو دستگیر کردن... چپ افتاد.. اوایل هرچی توضیح میدادیم.. باورش

میشد که یک اتفاق بوده..... اما نمی دونم کی بود که خیلی علاقه داشت کلا بین این دو برادر همیشه جنگ باشه... هیچ وقت مشخص نشد کی به مامورها گفته بود که خونه یاسر اعلامیه هاست... اون روز رو هیچ وقت فراموش نمی کنم

..روز عاشورا بود ودسته ها از هر محله ای بلند شده بودن... تو حیاط خونه مادر بزرگم بودیم وداشتیم شله زرد نذری درست میکردیم که تموم مامور ها ریختن داخل خونه.... کل خونه روبهم ریختن.. از هرجایی که فکر کنی رو میگشتن تا

برگه هارو پیدا کنند... البته بخاطر حرمتی که پدر من وپدر حمید اون زمان داشتن... زیاد هم نمی تونسستن جلون بدن... چون بهر حال از ریش سفیدهای محله بودن... تواین بین همون طور که گفتم یکی خبر داده بود که خونه یاسره.... برگه ها

میدونی مادر اون زمان اگر ساواک میفهمید که یک زن که بچه دارهم هست تو این جور مسائل سیاسی هم هست... خیلی اذیتش میکردن مخصوصا بچه اش رو خیلی اذیت میکردن.. تموم شکنجه هارو روی بچه جلوی چشم....

"وای که اینا رومیگفت... باز داشت حالم بد میشد... مطمئنم هیچ وقت فراموش نمی کنم که چطور سامی منو اذیت میکردن جلوی چشمام ومن چون تو دستای اونا بودم هیچ کاری نمی تونسستم بکنم....

سرم درد گرفته بود حسابی... تموم بدنم درد میکرد... سرم روبا دستام گرفتم که مامانم سریع گفت: روشنا مامان خوبی؟؟؟... چیزی شده؟؟؟...

بابغض گفتم: یاد زمانی افتادم که سامی رو جلوم اذیت میکردن....

اشکاش آمد پایین و سرمو تو بغلش گرفت... زیر لب گفت: کاش زبون به دهن میگرفتم حرف نمی زدم.. الهی بمیرم...

سریع گفتم: مامان اینجوری نگید... حتما تلافی میکرده یاسر.....

بازم سرمو نوازش کرد وگفت: خدا ازش نگذره...

وای که دستای مامان انگار معجزه میکرد... آروم شده بودم.... سرمو بلند کردم و گفتم: مامان بقیه اش رو میگی...

سینی رو برداشت و گفت: مادر نمی خوام اذیت شی... یاد خاطر بدی بیفتی...

لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم..

سینی رو گذاشت و گفت: اون روز توران رو مامورها بردن.... اکرم روقبلش پیش خودم آورده بودم.. چون بچه شیرینی بود... با این اتفاق های که افتاد... پدرم هر کار کرد نتونست کاری واسه توران بکنه... حمید هم خیلی حالش داغون بود

... چون یاسر که برادر بزرگترش بود خانواده اش رو سپرده بود به اون... چون دید نمی تونه کاری واسه توران خاله کوچیک من بکنه... رفت شناسنامه جدید گرفت که اکرم بچه خودمون باشه تا زمانی که مامورها میان نتونند ببرنش

... بقیه اشم که گفتن نداره... دعوا بود و بحث... فقط درست یادمه زمانی که یاسر برگشت فقط یک کلام گفت: تقاص شو از خودتو خانوادت میگیرم... مگه این که اکرمم روبه بهترین شکل بزرگ کنی..

شاید با خانواده خودمون بطور مستقیم کاری نداشت اما زندگی تورو خراب کرد.....

نفسمو فوت کردم بیرون واسه این که دیگه غم گین نباشه گفتم: مگم زمان قدیم هم زود عروس میکردن دخترارو... ماشاالله فعالیتیم زیاد داشتن....

مامان نگاهم کرد و گفت: فعالیت چی؟؟...

خندیدم و گفتم: بچه آوردن....

غش غش خندید و گفت: خدا نکشتت روشنا...

منم از خنده خوشگل مامان خندیدم که صدای سام آمد که گفت: عسل اگر نمی خوای بگم باز زردنبو...

سریع گفتم: سامی قرارمون چی بود....

انگار یادش آمد... دست از اذیت کردنش برداشت گونه عسل روبوسید و گفت: ولش کن...

مامان دوباره خندید.... روبه مامان گفتم: شما و پدر جون چند سالتون بود که ازدواج کردین ...
بامزه گفت: خوب موندیم نه
خندیدم و گفتم: انشالله صد ویست ساله شین
سینی رو برداشت و در حالی که میرفت سمت آشپزخونه گفت: نه ما عمر معمولی بکینیم خلیه
پام رو دراز کردم و گفتم: این چه حرفیه مامانم
همون لحظه در باز شد و چاوش آمد ...
چقدر دوست داشتم بایستم سمت بچه ها رفت بعد از این که گونشونو بوسید ... یک راست آمد
کنارم نشست و گفت: وای نمی دونی چقدر خوش حالم ...
ابروی دادم بالا و گفتم: از چی خیلی خوش حالی؟؟....
صور تشو آورد جلو بینیم رو کشید و گفت: میفهمی خاله ریزه بهتری؟؟.... آخ آخ .. قرار بود امروز
بریم دکتر ها
تموم استخوان هام درد میکرد ... یکی از علایمش بود ... سری تکون دادم و گفتم: صد بار بگم نمی
خوام بیام
نذاشت حرفمو ادامه بدم ... بلند شد و گفت: با من بحث نکن فهمیدی؟؟....
بلندم کرد و در حالی که میرفت سمت راه پله ها زمزمه کرد و گفت: باز که رو بدی همین میشه
از حرص مشت دم تو پهلش که بامزه گفت: بیا دست بزمن پیدا کرده ... وقتی یکم باز تغییر کنم ...
سریع پریدم جلوی حرفش و گفتم: چاااوششش
معمولی نگاهم کرد و گفت: راست میگم دیگه
روم روبر گردوندم و گفتم: قهرم ...
خیلی راحت گفت: چقدرم که من ناراحتم الان ...
زیر لب گفتم: ناز کشید نم یاد نداری خودخواه ...

خندید و نشوندم رو تخت ... سر کمدم رفت و یک دست لباس بیرون کشید و گفت: سریع اینا رو بپوش که داره دیر میشه ... اوه ساعت یک شده ...

با این که میدونستم دست بردار نیست .. لباس ها رو پوشیدم و گفتم: آقا من پاهام این طوره ... زشته ... بذار حداقل واسه دویا سه روز دیگه

دستی تو موهاش کشید و گفت: تو بگو ده دقیقه زود باش دیگه ...

داخل مطب رفتیم ... پاهام گز گز میکرد ... میخواست بغلم کنه که نذاشتم ... وای که یک ذره ابروم پر پر میشد

رو صندلی نشستیم و گفتم: سرکارت نمیری ...

اخم بامزه ای کرد و گفت: تاسفانه چون مجروح شدم یک هفته نمیشه که برم ...

ته دلم ذوق کردم ... اصلا یک حال خوشی دست داد بهم ... خیلی سخته که هر روز صبح شوهرت روهمراهی کنی وبعد واسه این که سالم برگرده کلی نذر نیاز کنی وترس واسترس داشته باشی ...

با خوندن فامیلم .. با کمک چاوش بلد شدم و گفتم: چاوش پدرم کجاست؟؟ ...

اخمش پررنگ تر شد وزیر لب گفت: جناب پدر هههه... نیستن ...

میدونستم چرا همچین میگه ... بازم هرچی پدرم از من دوری کرده باشه من که نمی تونم نرم سمتش ... باید سرفرصت باهاش حرف میزدم ... قبل از این که وارد اتاق بشم گفتم: خبر خوبت چیه ...؟؟؟

هلم داد سمت در و گفت: چقدر حرف میزنی ... میگم برات دیگه

فقط میگی میمیره مثل آدم جوابمو بده

داخل که شدم مرد میانسالی ایستاد و سلام کرد به جفتمون ... جوابش رو دادم که گفت: بفرمایید بشینید ...

روبه روش نشستیم که گفت: چه سرطانی دارید ... تا به حال آزمایش دادین؟؟ ...

یک بار آزمایش داده بودم... برگه های آزمایش رو از کیفم در آوردم و گرفتم سمتش و گفتم: دویا سه ماهی میشه که متوجه شدم سرطان خون دارم... "بهتر بود همین الان حرفمو بگم" ادامه دادم:
الانم برای درمان نیومدم... چون همسرم

خیلی اصرار میکردن آمدم....

همین طور که برگه های آزمایش رو نگاه میکرد از حرفم ابروی داد بالا.. وگفت: بیماری که خودش امید نداره به درمان... ونمی خواد... من نمی تونم واسش کاری کنم....

چاوش یک نگاهم کرد که ترسیدم ازش... روبه دکتر گفتم: واسه در مان آمدن آقای دکتر ...

دکتر صفایی هم سری تکون داد وگفت: خوب سرطان خونت از نوع مزمن هست.. خوبه از نوع حاد نیست ...

زمزمه کردم بیماری که درمان نمیشه رو.....

هنوز داشتم میگفتم که دکتره برگه ها رو گذاشت. عینکش رو روی میز گذاشت به پشت صندلیش تکیه داد وگفت: دخترم درمان میشه بیماریت... ببین جدیداً داروی به اسم گلیوک ساخته شده.. این دارو در سازمان غذا و داروی آمریکا برای

درمان سرطان خون مورد تایید قرار گرفته، آنزیم های رو که موجب ایجاد سلول های سرطانی میشه رو از بین میبره... البته سرطان خون یا لوسمی که شما دچارش شدی از نو مزمن هست البته این خودش دونوع داره یکی "میلو پرو

لیفرا تیو" و "لنفو پرو لیفرا تیو" هست که تو آزمایش دیگه ای که بدین مشخص خواهد شد... البته این دلیل هم نمیشه که شما اون داروی که گفتم رو استفاده کنید... بازم باتوجه به آزمایش جدیدی که بدید.. مشخص میشه... اگر از نوع اول

باشه با نوعی دارو درمان میشه به طوری که واسه درمان باید قرص های رو به مدت ۵ سال وروزی ۴ عدد بخورید و کسایی که این نوعش رو دارن زندگی طبیعی رو میگذرونند... اینم هست که در نوع دوم افرادی که بالای چهل سال سن

دارن مبتلا میشن... و ضرر زیادی برای بدن نمی رسونه... بعد از مدتی که گلبول های سفید بدن زیاد میشن... کم خونی وضعف درشون دیده میشه.. بهتره نمی خوره چهل سال داشته باشی.. خیلی جونی... مسلماً نوع اول خواهی بود.. درضمن

همین طور که شاید خودتم متوجه شده باشی امکان داره اما امکان داره علایم متفاوتی داشته باشی
مثل :

تب کردن یا سرد شدن بدن - خستگی مداوم، ضعف - بیماری های مکرر - فقدان اشتها یا از دست رفتن وزن - ورم کردن غذا و لنفای، بزرگ شدن کبد یا طحال - خونریزی یا کبود شدن آسان - تنگی نفس در زمان فعالیت فیزیکی مثلاً بالا رفتن از

پله ها - ایجاد لکه های کوچک قرمز بر روی پوست - تعرق زیاد بدن، به ویژه در شب - درد استخوان

حالا من واسه شما آزمایش جدیدی رو مینویسم ...حتما دوباره بیای ...

از مطب که بیرون آمدم باورنمی کردمیعنی امکان داره که درمان بشمحسابی تو فکر بودم که متوجه شدم گونمو بوسید و گفت :خب کجا بریم ناهار بخوریم
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :چی شده که انقدر خوش حالی؟؟ ...

بازم یک لبخند زد و گفت :میفهمی ..دیدی درمان میشی خداروشکر ...خیلی ناامیدی ...

لبخندی زدم و گفتم :چاوش میدونی چه مشکلی بوده در گذشته که این طوری شده ...

استارت زد و گفت :بگو میخوام بدونم ..بین واسه این که زیاد اذیت نباشی کفشات رودریار ...حتما دوباره خون ریزی کرده ...

راست میگفت ..کفش هام رو درآوردم و گفتم :بریم خونه؟؟ ...

کاملاً تکیه داد به پشت صندلی و گفت :نمیریم خونه ...دلم میخواد بازنم باشم البته بدون مزاحم ...
خندیدم و گفتم :سامی نیست خوش نمی گذره ...

از توآینه ام نگاهم کرد و گفت :بهتر که نیست انشالله یک باردیگه با سامی میریم فعلاً یک کار مهم دیگه مونده ...

برگشتم و گفتم :چکاری؟؟ ...

بامزه گفت :شانس که ندارم باید ببرمت عقد دائمت کنم ...چیکارکنم دیگه گناه داری دلم برات میسوزه ...

خندیدم و گفتم: همچین میگی انگار من خیلی التماس میکنم ...

برگشت و گفت: روشنا به حال خودت باش

خندیدم و خم شدم گوشو بوسیدم ..

سرجام نشستم که گفت: اونوری موند ...

سعی کردم نخندم .. به ناخن هام نگاه کردم و گفتم: همونم زیادی بود .. والا ..

فقط گفت: باشه ...

**

برای بار سوم بود که برای مردم میگفتم: بله ...

بس زده بود به سرم مثل چی ذوق کرده بودم ... اما وای که بتر که چاوش ... همچین جدی شده بود

که با ده من عسل هم نمی شد خوردش ..

**

روی تخت که توی جای دنجی بود نشسته بودم چاوش هم رفته بود دستاش رو بشوره انقدر

حس های قشنگ داشتم ... مثل یک دختر کوچولو که کلی چیز خوب بهش هدیه داده شده ... ذوق

کرده بودم .. خاک تو سر بی جنبه ام کنند ... البته تموم این ذوق مرگی ها تو درونم بود ...

رو تخت نشست و گفت: کی بدهیت رو پس میدی؟؟ ...

تعجب کردم و گفتم: چه بدهی؟؟

خندید و گفت: منم باورم شد

خندیدم و اون لپشو بوسیدم ... ته ریشی که همیشه داشت صورتمو سوزنی کرد ... چه اصطلاحاتی

هم داشتم به کار میبردم ها ...

نگاهم کرد و گفت: خب نمی خوای بگی؟؟

کنارش نشستم و گفتم: چرا اما اول تو بگو ... از موقعی که اون اتفاق افتاد دیگه نه بابا و نه بهرام رو

دیدم .. اکرم هم که نبوده .. کجا بود؟؟ ...

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی وحشتناکه همکارهای شوهرت بیان ببرنت نه ...

یعنی اکرم رو گرفته بودن ... واسه چی؟؟ ...

سریع گفتم: میشه بگی چی شده؟؟ ...

یکم از چایش خورد و گفت: مثل این که زمانی که ما همگی آمدیم بالا زنگ زده بود به پلیس .. انگاری خودشو معرفی کرده بود ... نمی دونی چی به سر بهرام آمد ... نابود شد به معنای واقعی ... هرچی هم بهش زنگ میزنم جواب نمیده .. البته

این که مسلم جواب نمیده ... چیزی هم نگفت که کجا میره ... حالا فردا باید برم بینم چی به سرش آمده ...

دلم خون شد واسه بهرام داداش خوبم ... اما تاجایی که من میدونستم اکرم نه توی باند بود .. نه .. اصلا نبود کلا ... پس به جرم چی خودشو معرفی کرده؟؟ ...

همین طور که تو جام کمی جابه جامیشدم گفتم: اکرم به چه جرمی خودشو معرفی کرده؟؟ ... مکتی کرد و گفت: به این که قاتله ...

مطمئنم شاخ در آوردم ... قاتل؟؟ ... قاتل چه کسی؟؟ ...

سوال تو ذهنم رو بلند گفتم که مکتی کرد و گفت: قاتل فرنوش همسر سوم یاسر ... "خندید و گفت "ناهیید بفهمه که زن سوم داشته بنظرت چیکار میکنه؟؟ ...

خندیدم و گفتم: میکشش ...

ابرو داد بالا .. "انگار نمی خواست درباره این موضوع حرف بزنه " و گفت: اگه بفهمی من یک زن دیگه ...

نذاشتم حرفشو بزنه .. پریدم روپاش نشستم وبا اخم گفتم: بــــله ... جانم .. نشنیدم ...

غش غش خندید و گفت: پس اعتراف میکنم که گل ناز زنه ... دختر دایی رضا

یعنی راست میگفت ... نه خره مطمئن باش راست نیست ... "چه وجدان بی تربیتی" ...

خم شدم کفشام رو پوشیدم و گفتم: پس خوش باش با همون .. بچه پرو ... هی هیچی نمی گم .. پاک زده اون درش

یک گاز از لپم گرفت وگفت: آی که چقدر خوشگل حرص میخوری ...بیا بالا شوخی بود ...
با لبخند برگشتم وگفتم: جرات میداشتی میگفتی جدی بیچارت میکردم ..راستی تو چرا بحث رو
هی عوض میکنی داشتیم حرف میزدیم ها ...
به پشتی تکیه کرد وگفت: قبلا هم گفتم: میخوام یک امروز رو کنارت باشم بدون حرف در مورد
دیگری و این حرفاناراحتی؟؟..
کی گفته ناراحت ...از خوشی دارم میمیرم ...
سریع گفتم: نهخندید وگفت: پس بشین سرجات ..با وضعی هم که داری ..درست نیست هی
ول میخوری ...
لبخندی زدم وگفتم: بریم راه بریم ...
یک جوری نگاهم کرد که دلم براش کباب شد ..خستگی تو چشماش موج میزد ...خواستم بگم
باشه نمی خواد که گفت: چشم ..اما بعد از نهار میریم ...
لبخندی زدم وگفتم: من گرسنه نیستم خب ...
اخم کرد وگفت: مامان میگفت صبحانه ام نخوردی بعد الان گرسنه نیستی...میشینی میخوری ...
ته دلم مُردم از خوشی ...خوش حال بودم از این که مثل همیشه مراقبم بود تا حتی این که من
صبحانه خوردم یانه ...بازم مثل همیشه زیر ذربینم میذاشت ...خواستم بگم پس میرم یک دوری
بزنم که اخم کرد وگفت: نمی تونی از
زیرغذا دربری این بی اشتهای مربوط به همین مریضیته که انشالله خوب میشیدرضمن تنهام
نمی دارم بری دور بزنی

یعنی چقدر خوبه شوهر آدم ایکوی +++۱ داشته باشه ..تا بخوای دهن باز کنی اون تا تهش رو رفته
وبرگشته باشه ...

خدمه رستوران سینی غذارو گذاشتن جلومون وبعد از پرسیدن این که چیزی نمی خواهیم رفتن ..با
اکراه نگاه کردم به جوجه های توی سیخ...اصلا غذا نمی خواستم ...روی یک که از جوجه ها آب
نارنج ریخت وبعد گرفت جلوم ...

دوست داشتم مثل بچه های کوچیک فرار میکردم...هیچ میلی بهش نداشتم...یک نگاهش کردم که بابرواشاره کرد بگیرش ..

به زور گرفتم و کردمش تو ذهنم...به ضرب دوغ و آب پابینش دادم ..

یک نگاه مثل گربه شرک ول کردم سمتش تا بلکه کوتاه بیاد دلش بسوزه...اما همچین نگاهم کرد که یک تیکه دیگه برداشتم..یک راه حل رسید به ذهنم...سریع گفتم:چاوش ..

خواستم حرف بزنم تا شاید یک کوچولو حواسش پرت شه ومنم از زیر غذای کوفتی دربرم که گفت:هرحرفی داری رو بذارواسه بعد از غذا...تلاش نکن از زیرش دربری یالا

دیدم فایده نداره به زور شروع کردم ..

همین طور اطراف رونگاه میکردم که متوجه شدم یک مرد هیکلی بالباس های اسپرت..درحالی که موهای نیمه بلندش دورش هست...داره خیره نگاهم میکنه به بغل دستیش هم منو انگار نشون میده..خیلی ترسیدم کاملا چسبیدم بهچاوش وبازوش رو گرفتم که نگاهم کرد وگفت:میشه بگی چی نگرانت کرده...وترسیدی ...

نگاهش کردم وگفتم:اون مرده رومیینی...سیخ وایستاده منو نگاه میکنه..تازه به بغل دستیش هم منونشون داد..اگه از دارودسته یاسر باشن چی؟؟...پاشو بریم ...

رد نگاهم روگرفت وزوم کرد ومرده...نگاهم کرد وخیلی قاطعانه گفت:نترس وبقیه غذات روبخور ...

مثل بز ترسیده بودم بعد این میگفت غذا بخورم...دستشو گرفتم وگفتم:خواهش میکنم بریم .. پیشونیم روبوسید وگفت:خانومی هستم ها..غذات روبخور...

دیدم فایده نداره یک تیکه دیگه برداشتم وبا ترس این که مورد هدف گلوله های اونا نباشیم خوردم...نمی دونم چرا گاهی اوقات یاد کتاب "دا"از سید زهرا حسینی میفتادم...شاید باور کسی نشه اماتو کل این هفت سال چیزی که باعث

میشد هیچ وقت همرنگ جماعت اونا نشم اعتقاداتم بود ودرراس اونا حضرت زینب (ص)بودن...صبر وشکیبای رو یاد گرفته بودم...تازمانی که همه چی مشخص بشه...و یا وقتی باخودم فکر میکردم که این خانوم چه چیزهای که ندیده و تحمل کرده..باخودم میگفتم دردواقعی رو اینا حس

کردن... این جواری صبرم بیشتر میشد... بالاخره کوه هم که باشی کم میاری... پایه های صبرت لرزون میشن... نیاز داری به یک الگو به یک چیزی پناه ببری (الله) که بدونی همیشه هست و کنارت... گاهی متوجه میشدم که تودارودسته یاسر اکثر افراد داری دین های دیگه ای بودن... به چاوش نگاه کردم که دیدم خیلی راحت داره غذاش رو میخوره... تو عالم خودم بودم که صدای بدی بلند شد... تا به خودم آمدم دیدم چاوش سینی گرد غذا رو گرفته جلوم... بعدش هم به سرعت نور بلند شد... دست منم گرفت... و دوید سمت ماشین... انقدر سرعت داشت که من تقریباً کشیده میشم باهاش... نمی تونستم هماهنگ باهاش قدم بردارم... به کل فراموش هم کرده بودم وضعیت پاهام رو... تو ماشین نشوندم... خودش رفت....

دلَم مثل سیر و سر که میجوشید... هنوز صدای بدتری که حاصل برخورد تیر با ته سینی بود... تو گوشم زنگ میخورد... از اونجای که امیر حسین تک تیر انداز بود... و یک بار گلوله های اسلحه هارو معرفی کرده بود برام متوجه شدم دراگونی بود... این رو هم زمانی متوجه شدم که نگاهم کشیده شد به عقب و دیدم... حسابی یخ کرده بودم... با وحشت زیاد نگاه میکردم به مردمی که به ترس رد میشدن... بیشتر نگران چاوش بودم... نمی تونستم تو ماشین باشم و نرم پایین... از این تنهایی بیشتر میترسیدم حاضر بودم باهاش میرفتم تو موقعیت خطر ناک قرار میگرفتم اما این جواری نه... پیاده شدم و با نگاه دنبال مردم گشتم... انقدر صدای جیغ و حیا هو بود که بیشتر از همیشه ترسیدم... گاهی مردم چنان بهم تنه میزدن که تعادلَم رواز دست میدادن... همه میدویدن و فرار میکردن... رفتم جلوتر که کسی چادرَم رو کشید عقب... یک جیغ بلند کشیدم که مطمئناً گلوم زخم برداشت...

صداش که پیچید تو گوشم خفه شدم... "هیس... منم... کی گفت تو بیای بیرون از ماشین"... پشت درخت بزرگی ایستاده بود و با اخم وحشتناکی نگاهم میکرد...

سریع گفتم: تو نبودی ترسم بیشتر شده بود اصلاً اگه کسی میومد تو ماشین می نشست و... هنوز داشتم حرف میزدم که گفت: هیس... نمی بینی یک جایی ایستادم تا حواسم بهت باشه... حالا انقدر نلرز و ساکت باش...

دیدم داره اون طرف رونگاه میکنه که بازوش رو گرفتم و گفتم: تو که نه اسلحه داری نه چیز دیگه ای میشه بگی با چی میخوای بری جلو...

سریع جاهامون روعوض کرد چسبوندم به درخته وگفت: انقدر حرف نزن تا بفهمم دارم چیکار میکنم

بعد دوباره یک نگاه کرد به اون طرف... دستاش محکم شونه هام رو گرفته بود که نلرزم اما نمی دونست که همیشهسریع روش رو گرفت سمتم وخیلی سریع ولی شمرده گفت: میخوام برم جلوتر خواهشا از سرجات تکون نخور وروی

اعصابم راه نرومتوجه ای نمیای ها ...حواسم بهت هستسرم رو تکون دادم که یعنی فهمیدم ...

پیشونیم رو بوسید وگفت: نلرز انقدر ...تموم میشه همه چی ...

خیلی تیز و سریع رفت جلو وپشت یکی دیگه از درختها ایستاد... با گوشیش هم داشت صحبت میکرد ...تموم وجودم شده بود چشم ...نگاهم زوم بود روی مردم ...ضربان قلبم چنان زیاد شده بود که داشتم نفس کم میاوردم ..کف دستای خیس

از عرقم رو چسبوندم به بدنه درخت

قلبم چنان زیاد شده بود که داشتم نفس کم میاوردم .

.کف دستای خیس از عرقم رو چسبوندم به بدنه درخت....سعی میکردم نفس های عمیق بکشم ..و تسلط پیدا کنم رو خودم ...متوجه مردم شدم که داشت میرفت جلوتر ...

چشمام رو بستم ...دوست داشتم بدوم و دوربشم ...صدای خش خشی از پشت سرم آمد ...وحشتم بیشتر شد ...بابسم الله برگشتم عقب دیدم همون مرده است ...با لبخند بدی هم داره میاد سمت من ...از ترس ناخن هام رو فرو کردم تو بدنه

درخت ...دستام رومشت کرده بودم ...فکم قفل شده بود ..نمی تونستم زبون باز کنم وچاوش رو صدا بزوم ...با بلند شدن صدای آژیر ماشین های ناجا ...یک نگاه به ماشین ها کرد ..یک نگاه به من ...کپ کرده بودم ..اسلحه اش رو درآورد

..داشتم اشهدم رومیخوندم ...دستی دور کمرم حلقه شد و برم گردوند پشت همون درخت ...چند نفر از مامور های ناجا هم سریع شروع کردن به شلیک ...نمی تونستم بینم تیر خورده یانه ...اما صدای فریادش رو که شنیدم متوجه شدم

زندش....هرچی انرژی داشتیم روجمع کردم که سرپا باشم ونیفتیم اما بی فایده بود..یک ضعفی تموم بدنم رو گرفته بود...صداش کنار گوشم بلند شد که گفت: خوبی؟؟....

انگاری قدرت تکلم روازم گرفته بودن...سرمو تکیه دادم به شونه اش....تلاشمم برای هوشیارموندن بی فایده بود...گرمی خونی هم روی صورتم حس میکردم....

دوست داشتیم چشم باز کنیم..اما انگار وزنه های سنگینی روی پلکام بود...سعی کردم انگشت های دستم روتکون بدم...تکون خوردن...خواستیم دستمو کلا تکون بدن اما نشد...انگاری گیر افتاده بودم...وای نکنه بختک باشه...اینو هم

میدونستیم که واقعی این موضوع...یک بار که تو خونه پدرم خواب بودم تو اتاق مامانم...یک چیزی از روی انگشت های پاهام شروع میکرد به بالا آمدن..حتی حس میکردم که روی قفسه سینه ام هست...از مادر بزرگمم شنیده بودم که

باید سریع بسم الله بگی وچشم باز کنی اما زمانی که تو اونشرایط بودم زبونم روانگار قفل زده بودن..جیغ های خفه ای میکشیدم ودرتلاش بودم یک کلمه الله بگم...

سریع یواش گفتم بسم الله...به زور چشمام روباز کردم دیدم آقامون دراز کشیده کنارم غرق در خوابیم هست..منم روانگار محاصره کرده....

اما خدای اول یاد اون اتفاق که افتادم خیلی ترسیدم که همون نباشه.....ولی حالا که چشم باز کردم.....نفس عمیقی کشیدم...گه صداش آمد که گفت: بیدارشدی پس....

تکونی خوردم وگفتم: اول داشتیم سنکوب میکردم...همچین گرفتیم فکر کردم بختکه....

غش غش شروع کردبه خندیدن...با اخم نگاهش کردم که غلطی زد وخنندش بیشتر شد....با بالیشت زدمش وگفتم: روآب بخندی..مسخره ترسیدم...

دست انداخت دور کمرم وکشیدم سمت خودش وگفت: پس با خوب شکی بیدار شدی...

دستموندااتم دور گردنش وگفتم: چرا توخونه ایم..چی شد؟؟...

نگاهم کرد وگفت:هیچی دیگه..دستگیر شدن...منم شما رو بردم بیمارستان..گفتن شکه شدی

..یک سرمم بهت زدن...ماشالله همچین غرق خوابم بودی که تواین همه مدت بیدار نشدی

...بعدشم آوردمت خونه...الانم روتخت تو بغلمی

خندیدم و گفتم: یک ضعفی که داشتیم نمی داشت چشم باز کنم....متوجه شدی کی بودن؟؟...
همون جووری که بود سرش رو گذاشت روبالیش و گفت: معلومه دیگه..افراد یاسر....این اکرم
اگر هیچ کار نکردتواین مدت...حداقل تنها کار مفیدش این بود که گفت پدر سگش کجاست...
سرم رو گذاشتم روقفسه سینه اش و گفتم: خب کجاست؟؟
حواسم بود به ساعد دستش که جراحت داشت نخورم...اونم ادامه داد:طبق حرفاش الان ترکیه
است...وجوری که اون برنامه اش رو گفته فردا برمیگرده ایران...فردا چه روز خوبیه نه؟؟...
نگاهش کردم و گفتم: ستاد که نمی تونی بری....
اخم کرد و گفت: میرم...

منم اخم کردم و گفتم: برو کی جلوت رو گرفته...همچین میگه میرم انگار من موافقم میگم نباید
بری...برو تا ضایع شی مگه نباید یک هفته باشی این دستت خوب شه....
لبخندی به چهره طلبکارانه من زد و گفت: میگم الان باید حرف درمورد یک چیزای دیگه بزنیم.....
از لحنش خندم گرفت...نشستم و گفتم: نه یک پسر خوب حرفای مورد دارخاک برسری نمی زنه
...

کشیدم تو بغلش و شروع کردبه خندیدن..

چقدر قشنگ و مردونه میخندید....

پوفی کردم..هنوز داشت میخندید..انگار دلک بودم نگاهم میکرد بعد باز منفجر میشد میخندید
...باحرص مشت زدم روقفسه سینه اش و گفتم: بسه..به خودت بخند...

تو خنده گفت: میدونی این کلمه خاک برسری خندم میندازه..مخصوصا که نگاهت میکنم..بعد...

نه بزمنش حقشه...به ساعت نگاه کردم ۹ شب بود...تعجب کرده بودم...دلیم واسه سامی تنگ
شده بود...بلند شدم که گفت: کجا میری؟؟...

سمت در رفتم و گفتم: میرم سامی رو ببینم...

بامزه گفت: پیش بابای سامی باشی واجب تره...بیا میخوام باهات حرف بزنی...

درو باز کردم و گفتم: سریع میام... چه امشب همه زود خوابیدن... یک چند دقیقه هم میرم پیش
نرگسی ببینم گردنش بهتر شده یانه ...

پوفی کرد و گفت: یکم فکر کن کس دیگه ای نیست تو بخوای بهش سر بزنی ...

خندیدم و گفتم: باشه حتما فکر میکنم ...

از در خارج شدم..... یک راست رفتم سمت اتاق سام..برام یکم عجیب بود که همه انقدر زود
خوابیده باشن... یواش در اتاق رو باز کردم دیدم نرگسی رو تخت نشسته..عسل وسام هم با
چشمای گرد شده دارن نگاهش میکنند...عسل تا منو

دید دوید سمتم و گفت: آخجون خاله روشنا آمد...سام هم سریع دوید آمد سمت من..جفتشون
رو بغل کردم و به نرگسی هم که مارو بالخند نگاه میکرد سلام کردم...یهو عسل گفت: چقدر دلم
بر اتون تنگ شده بود ...

چقدر شبیه ستایشم بود...خم شدم و محکم بغلش کردم..لپشوهم محکم بوسیدم...و گفتم
:دخلم میشی؟؟...

نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که سامی گفت: مامان من آبجی نمی خوام یک درصد توفکری
....عسل عروسمون باشه....این موهای زدنوش رو دوست دارم

منونرگس غش کرده بودیم از خنده...عسل بامزه اخم کرده بود...گوش سام روبه شوخی یواش
گرفتم و گفتم: دیگه تکرار نشه ...

با خنده گفت: خب مگه دنبال عروس نمی گردی ...

به نیمه و جب قدش نگاه کردم و گفتم: نه انگار...

سریع گفت: چقدر بیجنیه...والا..من برنامه دارم واسه آینده ام...تا خلبان جت جنگی هم نشم زن
نمی گیرم...یکم جنبه شوخی داشته باش مامان ...

با چشمای گرد نگاهش کردم و خط و نشون براش کشیدم که گونه عسل رو بوسید و گفت: آبجی
نکنه تو هم ناراحت شدی؟؟هوم...شوخیه ..

نرگس واسه عوض کردن جو گفت: دوتا ورجک بدوین بیاین ادامه داستان رو بگم براتون ...

دوتای دویدن رفتن... لنگان.. لنگان رفتم لبه تخت نشستم و گفتم: نرگسی گردنت بهتر شده... گچ دست و پات روکی باز میکنی؟؟...

پوفی کرد و گفت: آره بهتر شده... هفته آینده بازشون میکنم...

یهو عسل آروم گفت: شما نمی دونی مامانم و بابام کجان؟؟...

دلَم خون شد براش... چقدر لحنش غمگین بود...

ادامه داد: حتی دلَمم برامیر تنگ شده.. انگار من نیستم بیشتر بهشون خوش میگذره...

گونشو بوسیدم و گفتم: زود میان عزیزم... که همون لحظه صدای زنگ دربلند شد... سام دوید رفت سمت آیفون.. منم چادر نماز نرگس که دم دست بود روسرم کردم... یهو بهرام باحال خراب.. چشمای سرخ... موهای بهم ریخته داخل شد

و فقط مستقیم روبه عسل گفت: بدویا که بابایی خسته اس.. دخترشومیخواه...

عسل باز ذوق پرید تو بغلش..

بهرام هم تازه نگاهش افتاد به من و بقیه... بهش سلام کردیم.. سری تکون داد و روی مبل کنار تخت نشست.. سر صورتش رو بوسید و زمزمه کرد قربونت بشه بابا...

چقدر قشنگ بود... همچین دخترش رو بغل گرفته بود که انگاری صد ساله ندیده اش.. چقدرم دلَم واسه خود بهرام سوخت.. خیلی پریشون شده بود... یهو عسل گفت: چه جالب همین الان داشتیم میگفتم به خاله روشنا که شما و مامانی

کجا یید؟؟

اخم کرد و روبه عسل گفت: مامانت رفته پیش خدا...

وا این چرا همچین میگه... درسته نمی تونه واقعیت رو براش بگه اما این که خیلی شوک بدی بود به بچه وارد کرد...

نگاهم به اون دوتا بود که سام با امیر آمدن داخل... خیلی سرد با همه سلام احوال پرسى کرد و روبه بهرام گفت: امروز از همکارتون پرسیدم چی شده.. ادمم بهتون بگم حق ندارید بذارید مامان همین طوری...

بهرام بلند گفت: نمی خوام سرت نه داد بزیم .. نه کاردیگه ای بکنم .. ۱۸سالته و خودت میدونی چه اتفاقی هم افتاده پس مثل بچه ها هم رفتار نکن ...

یهو با داد ... باصدای که تازه مردونه شده بود و نشونه بلوغش بود .. مثل پدرش ... گفت: نه شما گوش کن .. چطور خودتو به آب و آتیش میزدی واسه این خانوم که همه کاراش درست بشه که ازاد شه .. (به من اشاره میکرد) بعد واسه

زنتون کاری نمی خواهید بکنید ... یادمه صحبت های این رو (بازم مخاطبش من بودم) که توبازجویی حرف میز ضبط میکردین .. وشبا بادقت بیشتری گوش میدادین تا سرنخی .. نمی دونم چیزی پیدا کنید واسه رهائش ... بعد واسه زنتون

کاری نمی کنید ... آدمی به اندازه بی غیرتی شما ندیدم .. حالا مامان یک کاری کرده تو چرا نپرسیدی چرا این کارو کرده ... خوب یادارید ک واسه دیگران از جونتون هم مایه بذارید بعد درراس همه اونا واسه زنتون کاری نمی کنید ...

"وای که اگر امیر یکم دیگه ادامه میداد .. بهرام میزد لهش میکرد ... حتما چقدر کینه به دل داره از من .. همچنین با غیض منو نشون میداد و حرف میزد که اگر میذاشتن همون جا خفه ام میکرد ..."

بهرام از بلند شد .. قدمی برداشت سمتش ... که همون لحظه چاوش آمد داخل اتاق ... دست بهرام که آماده بود بخوابه رو صورت امیر رو گرفت نگاهش کرد وگفت: مرد بفهم داری چیکار میکنی ...؟؟

امیر باز صدایش رو برد بالا وگفت: عیب نداره میزدی از آدمی مثل شما بعیدم نیست درستیه حالا اتفاقی که افتاده .. اما توحتی حاضر نیستی بنی چرا اینجوری کرده .. یک چیز دیگم میدونم این که فقط اسم پدررو داری یدک میکشی ... واگر نه تو زندگی ماکه یک میلیوم نقش نداری ... حالا به قبلش مامان بود یکم میشد گفت: خانواده ایم

بعد دست زد روشنونه بهرام وگفت: حرص نخور جناب پدر ... مام میریم بی سرخر زندگی کنی ... داشت میرفت سمت در که بهرام گفت: کجا داری میری؟؟ صبر کن ... یعنی نبودم پدر؟؟

امیر یه پوزخند حرص دار زد وگفت: زیاد نمی خواد خودتو درگیر این جور مسائل کنی ... دوست داشتیم یک کاری کرده باشیم احساس دین میکردم ... از در رفتن بیرون وروبه امیر گفتیم: همیشه صبر کنی یک چیزای رو باید گوش بدی

برگشت عقب وگفت: میدونی از وقتی بابام دنبال کارای آزادی تو بود مشکلاای مادر پدرم بیشتر شد... فقط اینو بدون یک جورای مثل خونه خراب کنایی... اگر یک درصد دایی نمی بود فکر میکردم روی بابام نظرداری وبه معنای واقعی کلمه خونه خراب کنی ...

چشمام چهارتا شد... من به بهرام... این بچه چی باخودش فکر میکرد....

خواستم جوابی بدم که صدای چاوش بود که از پشت سرم آمد وگفت: امیر بفهم چی میگى.... صبر کن باید باهات صحبت کنم ...

بعد روبه من گفت: همیشه با این پاهات راه نری؟؟...

سری تکون دادم که امیر گفت: آها الان میخواین منو توجیح کنید یک شستشو مغزی هم بدین.. هرچی کار خرابه بیفته گردن مادر من... این خانوم هم الهه پاکی بوده (اشاره کرد به من) برای همین همه تلاش میکردن نجاتش بدن.... با کسی حرفی ندارم.....

به سرعت زد از خونه بیرون.... روبه چاوش گفتم: ساعت نزدیک ۱۱ شبه سریع بلندشو برو دنبالش.... یهو بهرام آمد پایین وگفت: خودم میرم ...

چاوش رو کرد بهش وگفت: نری باز اوضاع روداغون تر کنی اگر واقعا تسلط داری رو اعصابت برو چون ممکنه وسط حرفای که میخواد بزنه باز امپر بچسبونی....

بهرام هم دستی به گردنش کشید وگفت: نه خودم میرم... فقط مواظب این عسل باشین.. تا برم دنبال این پسره کله شق ...

درحالی که میرفت سمت در روبه من گفت: ببخشید اگر زر زیاد زد....

لبخندی زدم وگفتم: عیب نداره بحر حال الان عصبیه.. دنبال تقصیر کار میگرده

یک خداحافظی سرسری کرد ورفت... روبه مردم گفتم: چقدر توپش پر بودا....

خندید وگفت: چقدر جوجه ای تو آخه ...

ابرو دادم بالا وگفت: وا... جوجه چرا؟؟... ..

دماغمو کشید وگفت: از داد یک نوجون باید بترسی... جوجه خودمی بیا بریم بالا میخوام باهات حرف بزنم

همون لحظه پدرش از بالا آمد پایین و روبه چاوش گفت: فهمیدی امیر کجارفته؟؟...

چاوش خیلی سنگین در جواب پدرش گفت: نمی دونم کجا رفته ...

پدرش از کنارم رد شد و گفت: باید با بهرام صحبت کنم ...

چاوش هم پوزخند صدا داری زد و گفت: فکر نمی کنی خیلی زود به فکرش افتادین ...

پدرش اخمی کرد و گفت: اگر میبینی از اول به بهرام چیزی نگفتم که اکرم بچه کیه ... بخاطر این بود که هیچ وقت فکر نمی کردم ...

یهو چاوش با لحن فوق العاده جدی گفت: آره فکر نمی کردین همچین لاشخوری بشه ... بشه یک حیون مثل پدرش درسته ... طفلی بهرام که یک مدت با این سیر میکرده ... واقعا باچه روی میخواین برین باهانش حرف بزنید. هوم؟؟...حتما

خیلی شیک میخواهید برید جلو بگید ... ببخشید که یک مدت خر فرض کردیم و دختر داداشمون روبه عنوان دختر خودمون بهت دادیم ... مرسی که یک مدت ...

یهو پدرش باداد بلندی گفت: ساکت باش ...

چاوش لبخندی زد و گفت: حرص نخور پدرمن ... یک درصد بجای بهرام میبودم این جور آقامنشانه رفتار نمی کردم .. به احترام موی سپیدتونه که حرفی نمی زنه ... بهتر بجای صغری کبری چیدن های مزخرف .. ببری ازش حلالیت بگیرین

... امیدوارم بگذره ازتون ... میدونید اون اکرم نفهم چند وقته با اخلاهی گندی که داشته .. چقدر باعث ناراحتیش شده ... زردین زندگی این پسررو خوب خراب کردین ... یک نگاه تاحالا به قیافه داغونش کردین ... همین خودتون که انقدر دم از

آبرو میزدین و میگفتن زن من بی آبروی ... میبینی کسی که مثل دخترت دوسش داشتی و میمردی واسه اش ... آبروی چندین ساله ات رو برد ... غرور رو بذارین کنار ... میدونین تاحالا به چند نفر تهمت زردین ... حالا زن من حالتون میکنه

... اما

پدرش دوباره باداد گفت: بس کن پسر ...

به سرعت رفت سمت در و خارج شد

لب گزیده به در بسته شده نگاه میکردم ... که دیدم رودست بلندم کرد و خنده دار گفت :عجب
نطقی کردم نه؟؟..بنظرت روی این پدر مغرور من تاثیری هم داشت ...

خندیدم و گفتم :خیلی باحالی ...

گردنم رو بوسید و گفت :باحالی از خودتونه ... حالا واقعی حلالش میکنی؟؟...

سریع گفتم :این چه حرفیه ..اصلا از پدرت کینه ای نداشتم ...بذارم خودم میرم ...

ابروی داد بالا و گفت :تا کسی سرویستیم بانو ..کجا میری؟؟...به جای دست مزدم ..یک گاز
از گردنت میگیرم ...

سریع تو خودم جمع شدم که خندید ...منم گفتم :آقاه جای نمیرم ..که دستمزد نخوای .همین
جوری هستم ...

چشماس برقی زد و گفت :به دیگه چه بهتر ...

خندیدم و گفتم :خیلی دوست دارم ..

لبخندی زدو پیشونیم وچشمام وکل صورتمو بوسید

سرش رو برد عقب و گفت :فهمیدی قضیه عسل چیه؟؟...مامان چیزی نگفت؟؟..

خودمو بالاتر کشیدم و گفتم :از اون موقع انقدر میگی حرف بز نیم همین بود ...

روتخت گذاشتم و گفتم :آره ..

خودمم نمی دونستم ...در جوابش گفتم :نمی دونم از مامان میپرسم ...فردا جدی میخوای بری
ستاد؟؟....

یک لبخند مردونه خوشگل زد که دلم براش ضعف رفت ..در جوابم گفت :فردا روز خیلی قشنگیه
...اهوم صددرصد میرممیخوام خودم نابودش کنمزجر کشش میکنم ..فقط دوست دارم

زوتر مامورهای اطلاعات پیداش کنند وردش رو

بگیرن که برم سروقتش

خیلی ترسیدم از این برق انتقامی که توچشماش بود... فقط دوست داشتیم زمانی یاسر رو پیدا کنند که مردم بتونه بره ستاد واگر نه اگر خودش میخواست همین طوری بره... قتل حساب میشد
تو خواب غرق بودم... که احساس کردم دارم خون دماغ میکنم... چشم باز کردم وامدم بلند بشم چاوش که غرق در خواب بود محکم تر گرفتم.. چون عادت داشتیم تو خواب غلط میزدیم.. فکر کرده بود الانم میخوام بچرخم ...

به هزار زور وزحمت یواش یک دستش رو از دورم برداشت وخزیدم بیرون بدون این که بیدارشه بلندشدم ورفتم سمت روشویی حدسمم کاملا درست بود.. به ساعت نگاه کردم.. نزدیک های ۲نصفه شب بود ...

یک ربعی گذشته بود.. در این بین گاهی خون دماغ میستاد واگر نه باز شروع میشد... کلافه شده بودم....چشمام دیگه داشت سیاهی میرفت ...

خواستم برم بیرون که دستمال کاغذی بردارم که متوجه سایه ای شدم که روی دیوار اتاق افتاده بود... فکر کردم توهمه... بسم الله گفتم رفتم سمت تخت که دیدم سایه اش روی دیوار داره بزرگتر میشه ونزدیک تر میاد... دیگه به چشمام

مطمئن شدم که توهم نیست... نمی دنستم چیکار کنم... تا خواستم چاوش رو بیدار کنم..... با دستش محکم دهنم رو گرفت.... تیزی سرچاقورو توی گودی کمرم حس میکردم... در تعجب بودم که چطور داخل خونه شده چون دور تا دور دیوار

ها... بالاش... حفاظ داشت... قلبم همچین میزد که تو این سکوت شب.. صدایش میومد..... یواش کنار گوشم گفت: چقدر دلم میخواد مثل سارا بکشمت.... یادته سگ یاسر تکیه تیکه اش کرد... البته تورو میخوام ویژه تر بکشم... چطور اول

ناخن هاتو بکشیم... بعد دندوناتو... بعدش موهاتو.... بعد پوست تنت رو

داشتیم میمردم از ترس... خود عوضیش بود.... کسی که همیشه آزارم میداد.. امیر حسین.... کسی که از بچه گیش کنار یاسر بود ویک حیون به تمام معنا بود... میدونستم که حرفاش رو عملی میکنه... قبل از مرگ سار همین طوری جلو

خودش برنامه مرگش رو چیند وبعد اجراش کرد.....

تو دلم تموم چهارده معصوم گفتم.... لرزشی که موقع ترس سراغم میومد شروع شده بود ...

یهو کنار گوشم گفت: یک چیز جالب دیگه به ذهنم رسید... واسه این که از ریشه همتون نابود بشین.. میگم چطور یک رابطه لذت بخش هم با پخش مستقیم واسه شوهرت داشته باشیم..... جونم فکر میکنی جناب سروان چیکار میشه

..... کم کمش دیونه... نه؟؟... البته اگر بی غیرت باشه که هیچی دیگه... اما همیشه پلیس یک مملکت... اون سرباز نیروی نوپو... راستی برای سامی جونم برنامه دارم..

وای که خدا همین الان نفسمو بگیر نذار دست این دیونه های وحشی بیفتنم... خدایا سامم نه.. داشتتم از ترس باز بی هوش میشدم که صداس دوباره بلند شد که گفت: نمی دونی یاسر چقدر عصبی و ناراحته... دخترش درسته زنش رو کشت

.. اما نمی خواست اذیتش کنه... نکه حاج حمید یکم با تعصب بزرگش کرده بود... بعد از این که فرنوش رو کشت.. مثل دیونه ها عذاب وجدان گرفته بود... الانم که در جریانی خودشو معرفی پلیس کرده... بریم که امشب قراره چه بزمی داشته

باشیم

خدیا بکش راحتتم کن ...

امید داشتیم که یک اتفاقی بیفته که چاوش بیدار بشه... دوباره کنار گوشم گفت: اخی دست شوهرتم که اوخ شده ...

اشکام میومد پایین و روی دست کثیفش که رو دهنم بود میریخت... کشیدم عقب.. دستمو بند کردم تا بلکه یک جای بندبشه یا یک لیوانی.. چیزی بیفته ...

یهو چاوش غلطی زد که دستش خورد به جای خالی من.. همون طور چشم بسته یکم دستش رو بالا پایین که.. وقتی دیدنیستم سر جام... سریع چشم باز کرد و نشست سر جاش... امیر هم منو سریع تر عقب کشید... عوضی بی شعور دستام

رواز پشت گرفته بود تا چیزی رو نندازم ...

صداس میومد که صدام میزد "خانومم... روشنا کجایی ..."

سرعت امیر حسینم بیشتر شده بود... این بار پاهام رومحکم میکشیدم زمین تا لای قالیچه های که روپارکت ها پیهن شده بود گیر کنه.. بلکه آب نمای.. میزی چیزی بیفته یا حداقل یکم از سرعت این عوضی که داشت میبردم کم بشه

..صداش هرثانیه نگران تر میشد تا این که نمی دونم چرا دیگه اصلا صداش نیومد... یعنی کسی زده بودش... "خدایا التماس می کنم این چه برزخیه... قول میدم دیگه چیزی نخوام فقط نجات پیدا کنم.. هم من هم خانواده ام... اشکام شدت

بیشتری گرفت.. یعنی اگر زده باشنش من چه غلطی بکنم... رسیده بودیم به پله ها... دعا دعا می کردم چاوش بازم صدام بزنه.. اما انگار واقعی هم دست های امیر زده بودنش..... همین طور که داشت منو با سرعت هرچه تمام تر میکشید یهو صدای داد امیر بلندشد... یکی هم منو تقریباً پرت کرد سمت مبل ها....

از چیزی که روبه روم دیدم داشتم سکت می کردم. دست راست امیر که هم چاقو بود هم دستام رو گرفته بود.. از قسمت مچ فقط به یکم رگ و پوست آویزون بود... علاوه بر این که جیغ می زدم... حالمم داشت بهم می خورد... یهو تمام چراغ ها

روشن شد... صدای داد چاوش هم بلند شد که روبه نرگس که از اتاقش آمده بود بیرون گفت: برو تو اتاق درم قفل کن بچه ها نیان...

همچین گفت که نرگس دومتر پرید بالا و رفت داخل اتاق..... پدرشوهرم هم آمده بود بیرون.. چاوش هم امون نمی داد چنان ضربه های میزد که امیر پرت میشد عقب... یهو مچ دستش رو گرفت و گفت: باهمین دستای نجست سام منو آزار میدای؟؟...

بعد مچ دستش رو شکوند.. جوری که صدای تیلیک.. تیلیک استخون هاش رو من میشنیدم....

دوباره ساعدش رو گرفت و گفت: که دست زدی به زن من....

بعد انگار داره شاخه درخت میشکنه... ساعدش رو شکوند....

آمد بالاتر شونه اش رو گرفت و گفت: که بزم داشته باشی.. زن منو بی آبرو کنی...

جوری دستش رو پیچوند که صدای حال بهم زن شکستن استخون کتفش رو شنیدم....

رفت سراغ اون یکی دستش وانگشتاش رو گرفت وگفت: با اینازدی تو دهن بچه من ...
دیگه رسما داشتم بالا میاوردم ...خوب شده بود مامان سرش برفته بود پیش خاله نسرين چون ما
های آخربارداریش بود

دویدم سمت پدر شوهرم که انگار اونم لذت میبرد از این زجر کش کردن امیر ..درحالی که به
پهنای صورت اشک میریختم گفتم: توروقرآن برید جلوش رو بگیرید الان میکشش ...قتل حساب
میشه ...تورو به مقدساتون قسم بریدفقط

نگاهم کرد ...دستش رو گرفتم وگفتم: تورو هرکی دوست داری برو جلوش رو بگیر ...
فقط هق هق میکردم والتماس میکردم بره جلوش رو بگیره ...برام اهمیت نداشت اگر میکشش
اماقتل حساب میشد ...انگار اون زمان بیدار بود ...چون همین طور که استخون های بدنش رو
میشکست اسم میبرد که تو فلان چیزو گفتی
...سام منو زدی ...صدای داد امیر هم کل خونه روبرداشته بود ...
روپارکت ها نشستم وگفتم: چاوش تورو خدا نکشش ...

یهو انگار تموم راه های تنفسیم بسته شد ...خودمو مثل یک ماهی که از آب بیرونه ..میزدم به
درو دیوار فقط واسه یک ذره اکسیژندستم رو که روی پارکت ها بود مشت کردم که از صدای
دل ریش کنی که بخاطر برخورد ناخنم با پارکت
ها بود ..چاوش برگشت نگاهم کرد یهو ..به سرعت نور خودشو رسوند به من که کف افتاده بودم
...بغلم کرد وبردم تو حیاطشروع کرد رو قفسه سینه ام روماساژدادن ...تو عین نگرانی اخم
کرده بود ..اما حالت چشماش دیونه ام
میکرد ...

دیگه حس میکردم دارم میمیرم ...همه این اتفاق هام تو چند ثانیه هم بیشتر انجام نشده بود
...چشمای مشکیش از اشک که روصورتش نبود برق میزدیک مشت ارومی به پشتم زد وگفت:
نفس بکشمیتونی ..میدونم میتونی

یهو به سرفه افتادم شدید ...درهمین حین بدنم نیاز داشت تا اکسیژن بهش برسه ...احساس
میکردم تموم خون صورتم یک باره آمد تو صورتم ...وسرخ شدم ...

همین طور که سرفه میکردم سعی داشتیم نفس هم بکشیم تموم راه گلوم خشک بود ...

تازه سرفه هام تموم شده بود و تونستم نفس یکم بکشیم که کشیدم تو بغلش ... مثل جوجه که خیس شده ... میلرزه ... میلرزیدم

نفس بریده گفتم : تورو جون سس .. سام ... نن . نکشش ...

روسرم بوسه بارون کرد و گفت : هیش آروم باش ... نمی خواستم بکشمش ...

بعد از یک مدت کوتاهی که بهتر شده بودم سربلند کردم نگاهش کنم ... مشخص بود حواسش این جا نیست ... سعی کردم صدام از ته چاه بیرون نیاد ... دستم رو گذاشت رو بازوش و گفت : نمی خواستی بکشیش که داشتی او نجوری میکردی ...

خندید .. که یهو اخماش به طور وحشت ناکی رفت توهم و منو برگردوند ... نمی دونستم چی شده؟؟

صداش آمد که گفت : کشتمت ...

یاخدا یعنی اگر شروع کنه بدبختم با ناله گفتم میشه بگی چی شده؟ ...

با تعجب نگاهم کرد و گفت : یعنی متوجه نشدی پشتت رو با چاقوی که دستش بود ... ضربه زده ... انقدر هول کرده بودم ترس داشتیم که متوجه نشده بودم

بلندشد که بره ... "یاخدا باز شروع میکنه ..."

رفتم جلوش ناخواسته بغض کرده بودم دستش رو گرفتم و گفتم : مگه نگفتی نمی خواستی بکشیش

کللافه دستی تو موهاش کشید و گفت : درسته ...

دستش کوره آتیش بود ... مطمئنا دلش میخواست سربه تن اون عوضی نباشه

یهو نگاهم کشیده شد سمت درحیاط که نورهای قرمزی انگار خاموش روشن میشدن ... خداروشکر آمدن اینو ببرن ... یهو یک صدای از بالای پشت بام آمد ... پدرشوهرمم آمد بیرون از خونه و خیلی ریلکس داشت میرفت سم در ... "بدم

میومد ازش ..تا قبل ازاین که ازش بخوام بره جلوی چاوش رو بگیرهحداقل هیچ حسی نداشتم نسبت بهش اما الان متنفرم ازش ..انگار تو اون لحظه منو آدم حساب نمی کرد ...

چاوش بازوم روگرفت وگفت :برو داخل ...بعد خودش یک پاش رو گذاشت رولوله گازوتویک حرکت خودش رو کشید بالا ..ورفت روپشت بام....

دویدم رفتم بالا داخل خونهواسه یک ثانیه نگاهم رفت سمت امیر که بی هوش از درد افتاده بود ...وای که چشمام رفت سمت مچش ...باز حاله داشت بهم میخورد ...دیگه صبر نکردم ...یهو صدای قدم های چند نفر روروی پشت بام حس کردم ... "یعنی اون بالا چه خبره؟؟..."

چادرم رو برداشتم ... "نکنه چندنفری چاوش رو دور کرده باشنکی امشب تموم میشه؟...دیگه کیلم پر شده ...صدای شلیک که آمد دیگه واقعی کم آوردم از تصور این که نکنه به مردم تیری خورده باشه ...یک عرق سردی هم رو تموم

وجودم نشست ...یعنی خدارو شکر میکردم هیچ وقت....حتی اگر رزمایش داشت ...نگاه نمی کردم ...نکه ندونم کارش چطوری ولیخیلی ترس داره ...حداقل من دیگه صبر و تحمل قبل روندارم ...باید فولاد آب دیده باشی ...که اگر هم

اتفاقی افتاد ...بتونی بایستی و بچه هات روبزرگ کنیهیچ وقت یادم نمی ره که اون زمانی که تازه ازدواج کرده بودیم چاوش خیلی ریلکس و راحت آمد گفت:اقتضای شغلمه که امکان داره ..یکروزی ...تویک عملیاتی

نداشتم حرفش رو بزنه ...فکرشم دیونه کننده استبه قول مامانم باید شیر زن باشیمن نیستم .؟؟...

با قدم های سست ویواش رفتم بیرون ...متوجه شدم یک سری از مامورهای ناجا آمدن داخل خونه تا امیر حسین روببرن ...

با چشمای بارونی زل زدم به پشت بام که صدای چند نفر دیگه درهمون لحظه بلند شد ومردی که با صدای بم وکلفت شده ای میگفت "ایست ..."بعد باز صدای شلیک بودیک

دلگرمی کوچک برام ایجاد شد که چاوش حداقل تنها نیست وبقیه نیروهارفتن بالا

نگران چشم دوخته بودم به این که زودتر بیاد که درخونه باز شد.. و مردم آمد داخل... واسه یک لحظه همه وجودم شد چشم و سرتاپاش رو هی آنالیز کردم ببینم چیزیش شده یا نه؟؟...

درهمین حین امیرحسین که بی هوش شده بود روداشتن میبردن بیرون ...

صدای یکی از افسرآمد که گفت: مثل این که سه نفر بودن که همه اشون دستگیرشدن ...

خدایا شکرت... یهو سرگردی که ایستاده بود روبه چاوش گفت: بهتره یک چند تا از بچه باشن تا مراقب خانواده تون باشن

چاوشم دستی لابه لای موهای مشکیش کرد و گفت: نمی خواد

حرصم گرفت "چرا انقدر لجبازی میکرد برای چی گفت نه؟؟... تنها بشیم کچلش میکنم ...

نگاهم رفت سمت پدرشوهرم که داشت چیزی رو به همون سرگرده میگفت.... در اخرهم باز دور خونه رو نگاه کردن... و بعد از یک سری کارهای دیگه رفتن... انقدر حالم خراب بود

.. مثل کسی که مرده و زنده شده... بی رمق و بی حس نشستیم لبه استخر... امشب تا مرز سکنه رفتیم و آمدم

در حالی که جونی برام نمونده بود... بلند شدم و رفتم بالا... چاوش کجا بود؟؟...

میدونستم فشارم حسابی پایینه... خودم یک راست رفتم داخل آشپزخونه و به هزار زور و زحمت برای خودم یک آب قند درست کردم.. خیلی خنده داره.. اما دلم نمی خواست حالم بد بشه

و چاوش هم ناراحتر بشه

از آشپز خونه که آمدم بیرون با چشم دنبال چاوش گشتم که دیدم قالیچه ای که خونی بود نیست... صدای در آمد نگاه کردم پدر شوهرم داخل شد.. با این که نمی خواستم کلامی

باهش حرف بزنم... مجبوری گفتم: شما میدونید چاوش کجاست؟؟

همین طور که به سمت پله ها میرفت گفت: کار داره.. میاد...

فقط میگی جون داده تا همین دو کلام رو گفته

تا نزدیک اتاق که رسیدم.. دراتاق نرگسی باز شد... سریع گفتم: بچه ها

پرید میون حرفم وگفت: خیالت راحت باشه خوابنچاوش خوبه؟؟...

لبخندی زدم وگفتم: آره خوبه اما الان نمی دونم کجاست

داخل شدم ورفتم داخل حمامدوش رو باز کردم ولباسام رو در آوردم...جلوی آینه رخت کن ایستادم به پشت وبه جراحت کمرم نگاه میکردمخداروشکر یک زخم نیمه سطحی

بودلرزش بدنم هم نامحسوس بود ...اما اشکم بود که باز سرازیر بود ...

یک لباس خواب راحت پوشیدم ...هنوز داشتم میرفتم سمت اتاق سام ...دوست داشتم کنارخودم بخوابه که چاوش درحالی که از پنجره بیرون رونگاه میکرد گفت: عافیت باشه خانومی

دست خودم نیست خوبدویدم سمتش وپریدم بغلش که خندید وگفت: به چه بوخوب شامپوچه میدی کوچولو ...

خندیدم و سرو صورتش رو بوسیدم

سرم روشونه اش بود که گفت: کجامیرفتی حالا؟؟...."اصلا پشیمون شده بودم باهش درباره این که چند نفر از مامورها باشن حرف بزنم

_داشتم میرفتم پیش سامی ...میشه ازاین به بعد اینجا باشه؟؟....

لبخندی زد وگفت: نیچ ..نمی خوام خلوتمون خراب شه ...

بردم سمت روشویی وگفت: بیا زخمت رو پانسمان کنم

لبخندی زدم وگفتم: نمی خواد انجام دادم ...چرا وقتی بیدار بودی اون موقع که امیر بود ..کاری نکردی؟؟..چیزی نگفتی؟؟....

همین طور که خوابوندم گفت: میدونی میخواستم بلند بشم اما متوجه شدم چاقو گرفته سمت ...نشد که تولحظه دهنش رو خرد کنم...بالین که خون خونم رو میخورد یک نقش

فورمالیته بازی کردم که خوابم ...کاش میذاشتی حداقل اونجوری که دلم میخواست یک دلسیر میزدمش

غش غش خندیدم وگفتم: مثل خمیر لهش کردی ...جایش اصلا سالم نبود ...حالا چی میشه؟؟....

پتو کشیدم روم وبامزه گفتم: پیچ ..پیچی میشه ..بخواب

باخم گفتم: مگه بچه ام که میپوچونی

خندید و گفت: نیستی؟؟....

باحرص گفتم: چرا هستم ... "دارم برات "

به سقف نگاه میکردم ... مسلمانم ازش بازجویی میکردن ... خدا کنه نوچه هاش لو بدن کجاست یاسر

...

دستش دور کمرم حلقه شد باحرص برگشتم سمتش و گفتم: بچه بودم ها ااا.....

خندید و گفت: میدونم تو بغلم گرفتم غل نخوری بری پایین

اخمم بیشتر شد ... بیهو ناخود آگاه یاد باباش افتادم و گفتم: پدرت چرا اینطوری میکنه؟؟... بنظرت

باهاشون حرف بزنی؟؟....

نگاهم کرد و گفت: بهتره حرف بزنی

برگشتم سمتش و گفتم: پدر خودم کجاست؟؟....

به ساعت که ۳ بود نگاه کرد و گفت: همین الان باید حرف بزنی دیگه؟؟

سریع گفتم: بله همین حالا ... میخوام برم پیشش

پوفی کرد و گفت: میشه راضی بشی که نری ... چون تنها که عمرا بذارم بری ... فردا پس فردا هم

من کار دارم ... ممنون میشم اگر بذاری تا اذان یک چرت بخوابیم ...

نگاهش کردم و گفتم: شب بخیر ..

یک دستمو بردم بین موهام به سفیدی سقف خیره شدم ... انقدر توشک بودم که خواب به چشمم

نمی یومد

تو فکر بابا رسولم رفتم از زمان جنگ که شیمیایی شده بود .. نفسش تنگ میشد .. البته خدا

روشکر کم آسیب دیده بود .. اما یادمه دکترها گفته بودن تو هواهای آلوده ای مثل تهران

نباید باشه ... چون حالش رو بدتر میکنه ... وکالا تو کلان شهرها نباید میبود ... چقدر دلم براش تنگ

شده بود ... یک نفس عمیق کشیدم که به خودش بیشتر نزدیکم کرد و گفت: میبرمت

اما با کمی تاخیر

نگاهش کردم چشماش بسته بود اخم داشت ... مطمئنا از اونجای که یکم با پدرم مشکل داشت... اخم کرده بود ...

گردنش رو بوسیدم و گفتم: ممنون ...

بامزه گفت: باشه

بازم به سقف خیره شدم که دستش رو گذاشت رو چشمام و گفت: بخواب ...

جوری گفت که انگار زوری بود دستش رو برداشتم و گفتم: نمی خوام .. شما بخواب....

خم شد سمتم و گفتم: میدونی تو اون پرورش ماهی چرا زن ها در حالی که رو به مرگ بودند.... دیدیشون؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: یک بار که با غزل رفته بودم بیرون از لابه لای حرفاش متوجه شدم که دخترهای که بی خانواده اند یا فراری بودن رو جمع میکردن و میبردن تا موادشون

روروی اونا تست کنند .. خب مسلما بهشون تجاوز میشده دیگه

حس کردم یک چیزی از روی کف پام داره میاد بالا .. سریع بسم الله گویان رو تخت نشستم دیدم چاوش با نیش باز نشسته لبه تخت .. با حرص گفتم: این ده دقیقه خواب رو هم از من

بگیر خوب

خندید و یهو کل صورتمو بوسید و گفتم: چقدر توماهی .. هپلی من جیگرت رو عشقه قربونت بشم
....

مطمئنام سرش خورده جایی

باچشمای که میدونستم پف کرده و گردشده نگاهش کردم و گفتم: خوبی؟؟ ...

بغلم کرد و دوبار بوسیدم و گفتم: خودتو دیدی؟؟ ...

هر هر داشت میخندید ... یک نگاه به خودم کردم ... خاک تو سرم .. نه چرا شوهرمه دیگه .. همیشه که همیشه آدم مرتب بخوابه مخصوصا من که موهام لخت بود و زودی گره میخورد

...لباس خوابم بالا رفته بود

دوباره بوسیدم وگفت: یادم باشه از این به بعد سر صبح همین طوری بیدارت کنمچقدر هپلی بودنتم باهاله ..خوشگل میشی همچین ترگل ورگل ...

داشت تیکه مینداخت

با اخطار گفتم: اولاً دفعه آخرت بود این طوری بیدارم کردی ...سکته میدی آخر منو ..دوما وقتی همیشه مرتبم تو خودت میگی همون هپلی خوشگل تری ..اصلاً از سرتم زیاده کله

شیش صبح چی میخوای تو خواب ناز غرق بودم ...اصلاً ..اصلاً ...مگه نگفتی بچه ام ..بابای

خندید وگفت: کاش مادر زرم بود یکم شوهرداری یادت میداد ..چقدر من طفلکم ...میخوام برم ستاد..همیشه

یهو صاف تو جام نشستم که خندید وگفت:خداحافظ خانوم ...

کلا شیرینی خواب زهرم شدبلند شدم وگفتم:جدی میگی؟؟ ...

_آها پس خبر نداشتی ..حواس پرت من که گفته بودم ..میگم سابقه نداشت بیدار نباشی ...یک بوس دیگه من برم

نه در این مورد که امروز کلا ومطمئناً سرش به جای خورده بود شک نداشتیم ...با کلی تغییرات ... به دستش نگاه کردم وگفتم:پس دستت

لبخندی زد وگفت:بهتر شده ...

با حرص نفسم رو فوت کردم بیرون وگفتم:برنامه ات چطوریه؟؟...

تکیه داد به بالیشت وگفت:یک روز درمیون دیگه ..."بلند شد وگفت:من میرم برو بخواب ..خداحافظ تا فردا

خب بازم دست خودم نیستآویزون گردنش شدم "سعی کردم خیلی معمولی برخورد کنم وجلوی اون کلافی که داشت ابرازوجودمیکرد روبگیرم " وگفتم:خدا به همراهت ..مواظب

خودتم باش ...

بوسیدم وگفت: باشه... خداحافظ

داخل حیاط بودم وداشتم فکر میکردم کی برم با پدر شوهرم صحبت کنم.... از حرفای نرگس هم که داشت درباره گیاهی که میکاشت ..هیچی نفهمیدم ...یعنی میشد که امروز دیدن پدرم برم.... دوست داشتم برم اما چاوش گفته بود نه..... خب تو مشکل داری با پدر من ...به من چه؟؟..خدا ...

یهو سام نشست روپام وگفت: پاشو بریم بیرون ...دلّم پوسید ...

بوسیدمش وگفتم: چشم اما زمانی که پدرت آمد

دستای کوچولوش رو انداخت دور گردنم وگفت: خب کی میاد؟؟...

موهانش رو مرتب کردم وگفتم: فردا

با صدای بلند گفت: فردا!!!!!!؟؟خسته نباشی من الان میخوام برم

"خب ریسک بود رفتن بیرون ازخونه ..باکلی قول وقرار برای جبران ..که البته مدام میگفت ..من

بچه نیستم گولم نزن ..قرار شد فردا ببرمش که چاوش هم باشه ...

نمی دونم امروز کلا چم شده بود که اصلا حس خوبی نداشتم...

سعی کردم حواسم روپرت کنم اما نمی شد یک دلشوره عجیبی عین خوره افتاده بود به جونم

..نسبت به همه چی خیلی حساس شده بودم به طوری که یکبار که سام داشت میوید

از پله ها که پایین اومد چنان دادی زدم که خودم موندم چرا اینجوری کردم.... بعدشم کلی بغلش

کردم وگفتم ببخشید ..

با این اخلاق خوشی هم که داشتم ..رفتم روی مبل نشستم ..تموم استخوان های بدنم درد میکرد

...خودمو بغل گرفته بودم ...خیلی دلّم میخواست برم پیش مامان سیمینم تا یکم سبک بشم اما

ترس بود که نمی داشت ...خونه تقریبا خلوت بود

...نرگسی که باهمون وضعیتش چون علاقه داشت به گل وگیاه ..داشت با همونا سروکله میزد

...پدرشوهرمم بیرون بود ومامان هم که هنوز نیومده بود ...تو فکر دیگه ای بودم اما نگاهم پیش

سام وعسل بوددوست داشتم یکی محکم

بغلم کنه فشارم بده تا این استخوان دردم بهتر بشه .. صدای زنگ که بلند شد سام سریع آیفون رو برداشت و دررو باز کرد بعد خوش حال رفت سمت غسل و گفت: بدوبابات آمده ... اما چون هنوز تازه از خواب بیدار شده بود .. فقط سرش رو

تکون داد

وای که حال هیچی نداشتم یک چادر برداشتم سرم کردم که آمد داخل و گفت: سلام خوبی؟؟

انگا پی به حال خرابم برده بود اما گفتم: سلام .. مرسی بیا بشین ...

این دیگه کی بود ... اگر توخیابان میدیدمش نمی شناختمش بس به خودش فشار میاورد ... خب هرکس دیگه ایم میبود داغون میشد ... رومبل نشست و گفت: چاوش نیست نه؟؟ ...

همین طور که میرفتم داخل آشپزخونه گفتم: نه نیست چیزی شده؟؟ ...

صداش رو صاف کرد و گفت: حیف .. فهمیدیم یاسر کجاست ...

یهو استکان از دستم افتاد ... خواستم برم بیرون وبگم جون من راست میگی که آمد داخل و گفت: چی شده؟؟ .. آب جوش ریخت بالات؟؟ ... چایی نمی خواست

خندیدم و گفتم: راست داری میگی

خم شد خورده شیشه ها رو جمع کنه .. همین طورهم گفت: دروغم چیه؟؟ دیشب که تا خود صبح با امیر حرف زدم الانم رفت خونه دوستش ... میبینی چی شد .. زندگیم مثل بمب منفجر شد ... از همون لحظه ای که متوجه شدیم برگشته .. از

فرودگاه مهرآباد ... تا جایی که بالاخره ساکن شد زیر نظر داشتیمش میتونستیم همون اول بگیریمش .. اما از اونجای که خودت میدونی تواین قضیه دوتا باند قاچاق دیگه هم بودن .. یکی مواد و دیگری که مهم تره اسلحه ... خلاصه جناب

پدرزنم ساکن شده .. میخوام برم سراغش .. "همه اینار با پوزخند عصبی میگفت .. جالبه مگه نه ... یک عمر سرکارت بذارن ... جووری هم صحنه سازی کنند که همه چی خوبه ... وای روشنا آبروی چهل ساله ام دود شد ... تصورش هم

وحشتناکه ..زن سرهنگ بهرام معتمدی قاتل نامادریش باشه ...پدرزنش یک خلاف کار حرفه ای باشه ...تصمیم گرفته ام بعد ازاین بار که آخرین باری که برای نظام خدمت میکنم ...برم استعفا بدم ...تصورش رو بکن موافقت تو غیر مسائل کاری ...وای روشنا

دستش رو قفسه سینه اش بود ...چهره اش قرمز شده بود ..حتما فشارش زیاد بود ...چی کشیده این مرد ...چقدر تلاش کرده دوباره سربلند کنه ..کسی که سابقه یک پرونده نیمه تموم هم نداشت وجزءبهترین ها بود ...مثل چاوش علاقه زیادی داشت به کارش ...حالا این طوری شده بود

نمی دونستم چیکار کنم ...دیدم داره از حال میره ...روقلبش رو هم جنگ میزنه ...یاد قرص های زیر زبونی ژله ای که برای بیماری قلبی هست افتادم ...فکر نمی کنم ضرر زیادی داشته باشه آخه این قرص ها تنظیم کننده فشاروقند ودیگر عوامل بدن هستن

دیگه صبر نکردم ..خداروشکر کفش رو فرشی پام بود دویدم بیرون ورفتم بالا ...متوجه خیسی کف پام شدم اما محل ندادم ...بسته قرص رو برداشتم آمدم پایین وروبه بهرام که ازقبل بدتر شده بود گفتم:اینو بذار زیر زبونت بهتر میشی الان ...میرم زنگ بزنگ اورژانس ...

قرص رو گرفت وگفت :نمی خواد ...خودش خوب میشه ...بار اول نیست ...

الهی دلم واسه داداشم کباب شد ...قرص رو گذاشت زیر زبونش وسرش رو تکیه داد کابینت ها ...از نگرانی زبونم بند آمده بود ...داشتم نگاهش میکردم که گفت :نه واقعی همون بهتره برم استعفا بدم ...یک زمانی میدویدم نه روقلبم فشار میومد نه چیزی حالا نه دویدم نه کاری کردم..فشار آمد روم ...

اشکم درآمدم...هرکس دیگه ایم میبود ..نابود میشد ...تصورشم وحشت ناکه که شوهرت مرد قانون باشه وتونظام باشه بعد کل خانواده زنش خلاف کار ...بی صدا گریه میکردم ...حال خودمم بدتر شده بود ...همچنان چشماش بسته بود

...رفتم بیرون واشکم روپاک کردم ..عسل روبغل کردم ویک بوس کردمش وگفتم میدونستی بابات آمد ..

باشوق چشماش رو باز تر کرد و گفت :جون من ...

چشمای هم‌رنگ ستایشم رو بوسیدم وگفتم :اهوم بدوبرو پیشش ..البته یواش ..بشین شونه اش رو مسازبده ..زودبابات خوب شه ...

یک پیراهن نارنجی رنگ خوشگل تنش بود با ساق مشکی ..سریع گفتم :خاله جون ...

برگشت سمتم وگفت :بله ...

کفشای روفرشی عروسکیش رو پاش کردم وگفتم :حالا برو ..مواظب باش چون از دستم شیشه افتاد شکست ...

رفت ...

اصلا مگه این بغضه میداشت نفس بکشم ...دلسوز نبودم اما بهرام عین برادرم بود ..مگه میشد اونجوری ندیدش غم عالم نیاد تو دلممخصوصا زمانی که صدای آروم و مردونه اش میومد که میگفت :جون بابادختر گل بابا ...عمق

فاجعه زمانی که مردی مثل بهرام گریه کنه ...چقدر تو اوج مردونه گی گریه میکرد ...درسته نسبت به چاوش نه خشن بود ونه خیلی جدی اما وقتی غم داشت اصلا میشد به وضوح فهمید ...اینم فهمیده بودم چاوش که از چیزی ناراحت

میشد ...یک جوری میشد که اصلا نمی فهمیدمش ...اما چون بهرام از بچه گی شوخ بود و آدم سرحالی بود ..میفهمیدی ...صدای عسل آمد که گفت :بابایی برا چی داری گریه میکنی ???...

دستم رو گرفتم جلو دهنم هق هقم بلند نشه ...دیدم فقط محکم بغلش کردبرام کار عسل بامزه بود تو اوج ناراحتیم که به صورت پدرش نگاه کرد وبالباسش صورتش رو تمیز کرد وگفت :بابایی بهرام لبخندی زد تو صدای آروم و مردونه اش بغضش مشخص بود..._جون دل بابا ...

انگار همین چند کلام کافی بود که مردونه باز گریه کنه ...دیگه طاقت نداشتیم ..سامی که ساکت داشت نگاه میکرد روبغل کردم رفتم داخل حیاط ...

داخل حیاط روی پله ها نشستیم ..سام نگاهم کرد وگفت:مامانم ..قربونت بشم چرا اینجوری هستی
...؟؟

مکم بغلش کردم ..چشمام رویستم ...چقدر پست بود که هفت سال با من این طوری کرد ...چقدر
احمق تر بود که بچه اش رو وارد این کار کرد ...میدونستم بهرام واسه این اتفاق مسخره که پدر
زنش خلاف کاره گریه نمی کرد ..ازاین نابود

شده بود که تموم احساسش رو گذاشته بود واسه اکرم ...حتما اگر اکرم این طوری می کرد
حداقلش این بود که میتونست سر بلند کنه بگه مهم زنده که بهترینه ...هق هق میکردم...البته
اشک شوق هم میریختم ...چون داشت همه چی تموم

میشد ...ازاین زاویه که نگاه میکنم میبینم چه بهتر شد که اکرم خودش رو معرفی کرد ..سرم
روتکیه دادم به دیوار که سام کوچولوم محکم ..بحساب بغلم کرد وگفت :مامانم نمی گی چی شده
....؟؟

لبخندی زدم ومحکم بوسش کردم که مثل همیشه شاکی لپش رو پاک کرد وگفت :مامانم یکم
بزرگ بشو ...

تو گریه غش غش خندیدم وصورتش رو تو دستام گرفتم وچندبار صدادار بوسش کردم که خندید
وگفت :باشه مامان خانوم

بعد چسبید بهم وگفت :مامان کسی اذیتت کرده بود گریه میکردی

واسه سربه سر گذاشتن باهات گفتم :بله ...

باخم گفتم :بگو کی بوده برم کتلتش کنم

با این که یک کوچولو سنگین شده بود ...خندیدم و بگلش کردم ودورش دادم ...از خوشی داشتم
میمیردم ...چون قرار بود اگه خدا بخواد مثل آدم های دیگه معمولی زندگی کنم ...با آزادی ..امنیت
...آرامش ...بدون ترس از آسیب دیدن به
فرزندم ...

سام هم که میدید من میخندم خندید ...همین طور میخندیدم ودور میزدم که در خونه باز شد
...صاف ایستادم ...مامانم بود ...سام بغل دویدم سمتش وگفتم :مامان ..سلام ..پیداش کردن
..مامان باورمیکنی پیداش کردن ...مامان از خوشی دارم

میایم ...لبخنداز ته دل داشتیم اما اشکم سرازیر بود ..تند تند داشتیم میگفتم

مامانم محکم بغلم کرد ودرحالی که اونم چشمش خوش حال بود گفت :قربونت بشم ..خوش حال
که همه چی تموم شدهچشمام رو بستم ویک نفس عمیق کشیدم وعطرتنش رو بلعیدم ...فقط
آرامشه

یهو نرگس هم دوید سمتم ..البته لنگون ...سه تایی همدیگر رو بغل کردیم ...نرگس یواش گفت
:قربون داداش بهرامم بشم که ته مرام ومردونگیه ...با این اوضاع خراب روحیش که البته به روی
کسی نمیاره افتاد دنبال کارااگر محرمم

میبود می پریدم یک ماچ محکم میکردمش

خندیدم وزدم پس کله اش "تموم تلاشم روفقط میخوام بکنم تا داداشم این جوری نباشه
..نرگس تو حیاط بود ونمی دونست اشک ریختن مردونه اش رو من دیدم ...غرور له شده اش رو
....یهو درباز شد وبهرام آمد بیرون وگفت :سلام ...

برگشتم دیدم ساک عروسکی عسل دستشه ...یک لبخند مردونه خوشگل هم زده

سریع گفتم :جایی میری؟؟...

سرش رو تکون داد وگفت :آره ..با دخترم میریم خونه ...امیرم رفته خونه ...

سام گفت :عمو ما داشتیم فوتبال بازی میکردیم که

همه خندیدن که عسل گفت :بابامن شوت میزدم سام دروازه بان بود

محکم بغلش کرد وگفت :ایول به دختر ورزش کارم

صداش آمد که بامزه گفت :بابایی له شدم

سام هم گفت: تو هم درد منو داری که ..جات خالی مراسم عصاره گیری داشتیم ..له شدم ...من تو بغل مامان بودم ..مامان تو بغل مامان مهین ...نرگس هم که ماشاالله چاق ..آمد همه رو بغل کرد ...حالا اون وسط من بودم که له شدم ...البته

مامی همیشه آب لمبوم میکنه "نرگسی با ط نشون نگاهش کرد ..طفلی لاغر بود این سام مدام تیکه مینداخت بهش ..چون محکم همه رو گرفته بود

خندیدم واز ته دل باخوشی محکم گونه اش رو بوسیدمخوش حالیم غیر قابل توصیف بود ...چطور از داداشم تشکر میکردم مهم بود ...رفت نزدیک تر گفتم :بهتری؟؟ ...

لبخندی زد وگفت :عالیم ..خیلی خوش حالم که لبخند از ته دلت رومیبینم

لبخندی زدم وگفتم :خیلی مدیونتم ...

خندید وگفت :برو دختر خوب مدیون چی؟؟..مدیون کی؟؟..یک درصدم تو نمی بودی وظیفه ام بود ..کارمه روشنا خانوم ...

به قول نرگسی اگر جدی داداشم بود یک بوس گند میکردم از لپشخاک توسربی حیام ...کالا امروز رو ابرا سیر میکنم ..از کنارم ردشد رفت ..سرم روبه آسمون گرفتم واز ته دلم خداروشکر کردم

با اصرارهای مامان واسه نهاروایستاد ..امیر هم قراربود بیاد ...متوجه بودم که خیلی دوست نداشت باشه ..اما بخاطر اصرارمامان ..قبول کرد ...وای یعنی چاوشم بفهمه چیکار میکنهروی مبل نشست

نشسته بود وداشت اخبارنگاه میکرد که

روی مبل مقابل نستم وگفتم :چاوش خبر داره؟؟..یعنی ..

پرید میون حرفم وگفتم :ازاونجای که دیگه این پرونده دست من نیست ..اما طبق حرف های همکارم چون مکانی که یاسر مخفی شده یک جایی که تنها ازپس نیروهای ناجا برنمی یاد ..مطمئنا بچه های نوپورومیفرستن ..البته این که بگن

بهشون رو معلوم نیست کی بگن ..اما ازاونجای که قضیه پیچیده است ومهم باید از فرماندهی اعلام کنند که برن ... "لبخندی زد وگفت :امکان داره آقاون رفته باشهوحتما ظرف ده دقیقه میرسن واین داداش ماهم که بی قراره ..خدارو

شکر زود میره ...

نگاهش کردم و گفتم چرا ده دقیقه .. مسابقه است؟

خندید و گفت :نه خواهر من ..هر عملیاتی که از فرماندهی باشه رو باید مامورها سرده دقیقه بسروند خودشون رو چون معلومه دیگه ..ویژه تره ...ودستورش از بالا آمده دیگه ...

باز استرس ..کاش ذهن باز نمی کردم پیرسم

یک کلت برداشته بودم وسییل مقابلم وهدف گرفته بودم ...این سجاد آویزونم آمده بود که یک مسابقه بدیمالبته یکم جراحت دستم اذیتم میکرد اما حداقل بهتر از اولش شده بود ...ازاونجای که اون زمانی که ستایشم مرد ..بهرام بصورت کنه واری بهم همیشه چسبیده بود که حرف بزیم ..اما خب منم رفتارهای خودم رودارم دوست نداشتم باشه ..اما برادرانه همیشه بود ...باید بعد از ستاد میرفتم پیشش چون اخلاقش رو میدونستم ...اما خیلی مرده همیشه هم غرغهام رو گوش می کرد هم خیلی برادرانه کمکم می کرد تا روشنا بیاد بیرون وحسابی احساس میکردم مثل داداش واقعیم میمونه ..درسته ازاین اخلاق ها نداشتم که از غم فلان کس ناراحت بشم اما بهرام فرق داشت ...چقدر ناراحت بودم ازاین که دیشب سرشب نتونستم باشم پیشش تا یکم مردونه حرف بزیم ...وقتی از بچه ها متوجه شدم که اکرم بخاطر عذاب وجدانی که داشته ...از قتل نامادریش خودش رو معرفی کرده ..یک پوزخند زدم ومطمئنا بودم اون کرکدیل اصلا احساس نداره که باز بخواد وجدان نداشته اش هم عذاب بکشه ..چه چرت وپرت هایی ..البته باز خداروشکر داره که خودش گفته ..اگر بهرام میخواست کاری بکنه ..دیونه میشد ...اون اگه خیلی عذاب وجدان میداشت ..هفت سال نمی داشت زن من تو برزخ باشه ..عذاب بکشه ..ازاونجای که این پرونده های مثل قتل وقاچاق همیشه میرفت دیوان عالی کشور ..واونجا حکم نهایی صادر میشد ...دوست داشتم زودتر بفهمم چی براش میبرن ..درسته امکان داره اعدام باشه اما ازاونجای که دختر اون حیونه ..مطمئنا هم نگه اش میدارن تا اون کثافت پیدا بشهدیشب روشنا داشت برام از هفت سالی که گذشته میگفت ..از رفتارهای قبلش هم متوجه شدم که اون صبر همیشه رودیگه ندارهمثل این که این هفت سال ..به قول خودش مثل هفتاد سال براش تموم شده ...ولی خیلی قدردانشم چون به روش نیاره اما باچشماش فریاد میزنه که به یک اسودگی خیال از همه جانب نیاز داره ...یک آرامشی که تو این همه مدت واسه ثانیه اش رو نداشتهباید برم ازش پیرسم بلاخره با پدرم صحبت کرده یا نه ??..هرزمان یاد چهره بغض کرده اش میفتم که میخواست پیش پدرش بره ..خنده ام میگیره ...درسته گاهی اخم میکنم ..اما این زن ما هنوز متوجه نشده همه اش

فورمالیته اس تا یکم حساب ببره ... رفتارام رو خیلی جدی میگیره .. درسته گاهی خدایی جدی میشم اما کاراش رو دوست دارم ... غرق فکر بودم داشتم همین طور هدف میگرفتم ... یک چیزی که هنوزم برام مجهول بود این که ... نرگسی چی میخواستنه بگه بهم ... انقدر اون روزا مشغله داشتم که فراموش کرده بودمش ... البته باید از خودبهرام پیرسم قضیه عسل هم چی بوده ؟؟؟ چرا بچه خودشون نیست ... سیبل های متحرک رو هدف میگرفتم ... که صدای آژیر بلند شد .. همه نیروها سریع رفتن اتاق تجهیزات ... نمی دونم چرا امروز خیلی علاقه داشتم تک تیر انداز باشم ویک چیزمهم دیگه این بود که من دیگه رهبر گروه نبودم . خوش بختانه یک جلیغه ضدگلوله تنم کردم ... کلاه نقاب دار مشکیم رو برداشتم ... یک سری طناب هم به همراه کلت برداشتم ... با سجاد زدیم بیرون بطرف ماشین ها ... سجاد نگاهی بهم کرد و گفت : خیلی ناریفی ها

خندیدم و گفتم : به چه علت حالا؟ ...

با جدیت گفت : از یکی همکارهای برادرزنت متوجه شدم که تو این مدت چی شده ... نمی خوامم زیاد وارد ماجراها بشم اما ...

راست میگفت سجاد هم مثل بهرام بود برام این مدته خیلی حال خوشی نداشتم این بنده خدا هم پا سوزماشده بود.....

دستی زدم به شونه اش و گفتم : بله راست میگی اما سرفرصت برات یک چیزایی رو باید بگم

خندید و گفت : نمیخواد .. یا علی بدو بریم

داخل ون مشکی رنگ که نشستیم .. از بی سیم داشتن محل دقیق اعزام رومیگفتن جنوب تهران .. کارخانه خودروسازی متروکه ... البته برا یک تیم دیگه بود جایی که باید ما میرفتیم یک خونه ویلای تو شمال تهران بود ..

زمانی که رسیدیم ... درویلا باز بود و مامورهای ناجا داشتن شلیک میکردند ... با علامت سرگرد سلیمانی همه پخش شدن .. همه بچه ها با یک ریتم .. بی سروصدا ولی تند و سریع به حالت خم شده .. درحالی که چشم ها همه میچرخید که اگر کسی بود بزانش .. وارد خونه شدن معلوم بود از اون کله گندها بودن بابچه های تک تیر انداز همراه شدم .. پشت سرم تند تند حرکت میکردن ... بالای پشت بام خونه رونگاه کردم ... جاهای عالی داشت واسه مستقر شدن ... یک یا علی گفتم واز دیوار خودمو کشیدم بالا ... بقیه بچه های تک تیر اندازم بامن همراه شده بودن

...متوجه شدم چند نفری درحالی ازاون طرف خم شده بودن داشتن به سربازهای که توضع جنوبی بودن شلیک میکردن ... غلت زدم وپشت یکی از کولرها نشستم..باهماهنگی که باسیاوش وچندا تا از بچه کردیم ..یکی یدونه تیر از پشت تو سر هرکدومشون زدیم ..چون به حالت خم بودن ..از لبه پشت بام ..جنزشون پرت شد پایین ...یک شیش نفری میشدن ...همیشه باید مراقب میبود ...همه به حالت خم شده دویدن وسرجاهشون مستقر شدن ...دورتا دور لبه پشت بام به حالت مسلح ونشسته ..نشونه میگرفتن ...صدای رضا که مثل همیشه گروه تک تیر اندازها رو هدایت میکرد بلند شد که گفت :همه درجای خود مستقر ..پاک سازی کامل ...تیم تامین رو منظورش این بود که گروه دوم وارد عمل بشن ...از چیزی که جلوم بود؟؟ ...دیگه فرصت هیچی ندادم ...فقط نشونه گیر رو روی پاش نشونه گرفتمخورد تو مچ پاش ...سریع دوبار مسلح کردم اسلحه رو ...زدم تو زانوش ...صدای فریادش بلند شده بود ..انقدر جون فدا داشت که آمده بودن جلوش ایستاده بودن ..یکی ازافرادش هم که به یک نفر دیگه که کنار یاسر بود یک چیزی رو سریع گفتاجازه نمی دم هیچ احدالناسی فراریش بدهخیلی درگیری بالا بود ...انگار جلسه بوده این جا ...ازسروتیپ یکی دیگه که خیلی اتو کشیده بود وداشت با چند تا از بادیگارد هاش فرار میکرد .متوجه شدم شاید یکی دیگه از کله گندهای پخش بوده ..یک تیر زدم که مستقیم خورد تو ران پاش ...یک چندنفر دیگه روهم هدف گرفتم ...چشمم افتاد به یاسر که یک کلت طلایی رنگ دستش بود ودرحالی که یک گوشه نشسته بود وبادیگارهایش دورش رو گرفته بودن ...داشت شلیک میکردسریع خشاب عوض کردم وتیر زدم تو مچ دستی که کلت بودانقدر تیرهای دراگونف ضرب داره که شاید اگر به اندام های مثل مچ دست بخوره باعث کندنش میشهدست راستش میلرزید وناپاوارانه داشت به دستش که افتاده بود روپاش نگاه میکردحتی یک ریزه از آتش انتقامم کم نشده بود ...یهو یکی از بادیگاردانش ..توان درگیری منو نشونه گرفت..که بحساب منو بزنه...قربون سجاد که کنارم بود ویکی زد تو گردنش که خون فواره ای زد بیرون ...متوجه شدم زیر بغلش رو گرفتن ودارن میرن ..یکی دیگه زدم تو مچ دست دیگه اش که دست بادیگاردش رو گرفته بود ...از این اسلحه های که داشتن ...تعجب کردم ..همه با یوزی بودن یا دیگر اسلحه هاسنگین ترمیدونستم که کله گنده هارو نباید زد چون به وجودشون نیاز بود وکسی که رهبری گروه روداشت اعلام کرده بود کشته نشن ...اسلحه ای که رضا داشت کالیبر ۵/۶ بود که به حالت رگباری گذاشته بودش ..مثل ملخ ازاینور به اون ور میرفتن ..اما نگاه من فقط روی یاسر بود که بازم بادیگاردانش دورش رو گرفته بودن وخود کتافتش رو گوشه ای گذاشته بودن ...ازاونجای که خیلی مهمه که زیاد آسیب نبینندیکی از نیروهای

پایین ..یک اشک آور انداخت ...ماسک شیمیایی رو زدمویهوه متوجه رضا شدم که یک تیر خورد تو شونه راستش ..ازلبه پشت بام کشیدمش عقب ...وخیلی سریع گفتم :زیاد تکون نخورزده بودم به سیم آخرتموم بادیگارهای یاسر واون قاچاقچی دیگه روبا سیاوش زدیم ..همه اشون بخاطر گاز اشک آور سرفه میکردن ونفس کم آورده بودنتو این بین ...مچ پای راست ودستش رو زدم ..کاش اجازه این که کل وجودش رو بزخم داشتیم ...ازاونجای که ضلع جنوبی مونده بود ..با هماهنگی که انجام شد ...طناب رو بستم به یک لوله که میدونستم محکم شده ...دیگر بچه های تیم هم هماهنگ کار میکردن البته سرعت بالای رو هم داشتن که تیر نخورن ...چون ارتفاع خیلی زیاد بود ...دست کش های مشکی رو دستم کردم ...کف پاهامرودور طناب گرفتم ...ولیز خوردم آدمم پایین ...سریع اسلحه ام رومسلح کردم وسنگر گرفتمداخل که شدیم صدای جیغ زن ودختر بچه میومد ...انقدر درگیری زیاد بود که وقت نمی شد پی گیراونا بود ..اما حتما تو کار قاچاق انسان هم بودن که اونا اینجا بودنتودلم حال غیر قابل توصیفی رو داشتیم همون طور که با کلتیم ...میرفتم جلو بادقت به این فکر میکردم که ...روشنا بفهمه چیکار میکنهمتوجه یکی از افراد یاسر شدم که با چاقوی داشت نزدیک یاسر میشد ...فکر کنم بین خودشون هم مشکل داشتن ...یک تیر زدم تو سرش که اون خوک پیر نمیره ..حالا ..حالا ها داشتیم براش

داشتیم میرفتم سمت سجاد وسیاوشگروه امداد هم آمده بود وزخمی ها رومیبردنخودمم یک تیرخورده بودم...اونم کتفم ...البته چون تو اون لحظه سجاد کنارم بود یارو روبه معنای واقعی آبکش کرد ...سلاحش ام پی ۵بود ..کل خشاب روش خالی کرد ...البته منم ..تا جای که شد توبدن یاسر تیر کاشتم

روشنا

داخل اتاق بودم داشتیم نماز عصرم رومیخوندمهرچی حس خوبه تو وجودم جمع شده بود ...اصلا تو یک حال وهوای دیگه ای بودم ...نماز رو سلام دادم...نشسته بودم وبه تسییح قرمز رنگ دونه اناری نگاه میکردم ..مامان ..چقدر امروزگریه کرد ...جلوی بهرام رفت وبا یک حالت خاصی از بهرام خواست که ازش بگذره ...وبازم آقای بهرام بود که مامان رواز جلوش بلند کرد وبدون حرف ...نشوند مامان روروی مبل وگفت :برام شما خیلی ارزش دارید ..مثل مامان طیبه ام شما رودوست دارمبا این که سخته ..اما میگدرم ...فقط ببخش اگر دیگه نمی یام دیدنتون ... "یک مکثی کرد ودوباره گفت :سخته مامان مهین ...

مامان اشک میریخت ومیگفت :حق داری نیای مادر ...خیلی آقای کردی که چیزی نگفتی ...

اما قرار شده بود که امروز رو باشه... صدای تلفن که بلند شد... سریع گوشی برداشتم.. صدای زنی آمد که گفت: سلام.. منزل آقای احمدی؟؟؟...

اخم کردم و گفتم: بله بفرمایید

صدایش رو صاف تر کرد و گفت: از پذیرش بیمارستان ناجای ولیعصر تماس میگیرم.. گویا سروان چاوش احمدی به علت تیری که بهشون خورده دراین بیمارستان هستن ...

دیگه صدایش رو نمی شنیدم... دستم رو گرفتم به لبه میز تلفن که نیفتم... نرگسی که پشت سرم بود گفت: روشنا جونم چی شده؟.. نزدیکترم که شد.. حال خرابمو که دید.. سریع رفت پایین... تلاشم واسه سرپا ایستادن بی فایده بود.. افتادم روزمین.. حالا وقتش نبود... بیمارستان ولی عصر بردنش... با این که له بودم.. بلند شدم.. با کمک دیوار رفتم سمت کمد و لباس پوشیدم... حالی رو که داشتم نمی فهمیدم... مامان داخل شد و گفت: کجا میری چی شده؟؟؟...

دیگه تحمل نگه داشتن اشکام رونداشتم.. گرفتمش و گفتم: مامان الان... هق هقم بلند شد.. گفتن.. چاوش بیمارستانه ..

بهرام و نرگسی دم در ایستاده بودن

بهرام آمد جلو و گفت من میرم... دنبالش راه افتادم... خداروشکر بچه ها خواب بودن واگر نه بیچاره گیم بیشتر میشد... داخل ماشین مامان هم پایه پام گریه میکرد اما آروم ویواش.. شونه های من ماساژ میداد و میگفت: روشنا اینجوری نکن... من که مادرشم ...

بنده خدا اشک میریخت منو دلدارای میداد... درد خودش صد برابر بود بعد منو..... بهرام هم عصبی بود خیلی زیاد ...

داخل بیمارستان که شدم.. دویدم سمت پذیرش وبا دادن اسمش... گفتن اتاق ۲۱۹ هست تیر رو از بدنش خارج کردن واحتمالا الان بی هوش نیست.. تیر خورده تو کتفش... یهو مامان رو صندلی نشست وزیر لب گفت: یافاطمه زهرا از اول بچه گیش بیمه خودت کرده بودمش نه کس دیگه ای....

دیگه صدایش رو نشنیدم چون تبدیل شد به نجوای آروم وهق هق... رفتم سمت اتاقش دیدم.. خیره به بیرونه.. پرواز کردم سمتش... بیچاره هل کرده بود... صورتش رو وبوسیدم ومشت زدم

تو شیکمش و گفتم: خاک تو سر اون زنه کنند همچین گفت: تیر خوردی گفتم حتما خدای نکرده
ترکوندنت و...

غش غش خندید وبا دست سالمش منو کشید تو بغلش وگفت: هیس ..اولا سلام ..دوما بیا بیشتر
بزنبجای احوال پرسیشه ..ببین با چمنزار سبز من چیکار کردهآبیارشون کردی که ..نه بدتر
سیل به پا کردی

خدارو شکر کردم اسیب جدی تری ندیدهبی حرف صورتش رو بوسیدمکه مامان وبهرام
آمدن ازاونجای که یکم حیا سرم میشد خودمو کشیدم بیرون از بغلش تازه یک نفس عمیق
وراحت کشیدم ...یهو گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم نرگسی ..طفلی هم بخاطر بچه ها وهم
وضعیت خودش نتونسته بود بیاد ...

خارج از اتاق شدم وجوابش رو دادم ...یهو دیدم یک جمعی از همکارهای چاوش دارن میان این
سمتی ...البته همه اشون رونمی شناختم فقط سجاد بود که میشناختم ..روبه نرگسی گفتم: یک
لحظه گوشی ..بعد روبه سجاد که نیگام میکرد گفتم: سلام خیلی خوش آمدین ..بعد گلی که
دستش بود روگرفتم

سرخم کرد وگفت: به سلام زن داداش چطوری؟!...خوبه؟!...

سری تکون دادم وگفتم بله ..ممنون خوبمخداروشکر خوبه بفرمایید ..با چند تا مرد دیگه که
نگاهم میکردن هم سلام کردم واونا داخل اتاق شدن ومنم سعی داشتم نرگسی نگران روآروم کنم
.....

چاوش ...

دراتاق باز شد واول سجاد وبعد سیاوش وبعد سرگرد سلیمانی وارد شد ...روتخت نشستم
..مردونه بهم دست دادیم که سجاد زد روشونه ام وگفت: حیف فکر کردم پیام میگن تموم کردی
...چه نقشه ها داشتیم واسه خوردن حلوات

یهو مامان گفت: اقا سجاد این چه حرفیه ..شما هوس حلوا کردی بعد این یکدونه پسر من باید
خدای نکرده کاری شه

همه خندیدن که سجاد گفت: محض مزاح بود حاج خانوم ...

مامان بامزه لب گزید وگفت: توروخدا اینجوری نگید دیگه

درهمون لحظه روشنا وارد شد درحالی که دسته گلی دستش بود..لبخندی زد و روبه من گفت:
دوستات زحمتش رو کشیدن...بعد گل رو گذاشت تو گلدونی که همونجا بود

سجاد درگوشم گفت:دیگه نمیشه حرفی زد از دوطرف گرفتیم..خانومتیم که امد...سرمو با گیوتین
میزنند بخوام حرف بزنم

خندیدم و گفتم:خوبه فهمیدی حرف نرنی سنگین تری ..

سیاوش هم به حرف آمد وگفت:مرخصی دیگه

سری تکون دادم وگفتم:اهوم ..امروز مرخصم

سرگرد هم دستی به شونه ام زد وگفت:اما این یاسررو بدجوری زدی پسر خوبه گفته بودم جوری
بزنید که فقط لنگ بشه نتونه دربره ..تو که دست وپای یارو رو قطع کردی ...

خندیدم وگفتم:جدی

یک جوری نگاهم کرد ..معنیشم میشد ..خر خودتی ..خندیم ..خودشم خندش گرفت.....

بعد از رفتن بچه ها ...با کمک روشنا بلند شدم واسه رفتن ..نگاهم سمت بهرام بود که اول که وارد
شد بهم سلام کرد وبعدهش یک کنار ساکت ایستاده بود ...گاهی با جمعیت میخندید

بعد از کارهای بیمارستانسمت خونه میرفتیم ...مونده بودم چطوری بحث روباز کنم و حرف
بزنیمیهو روشنا گفت:آقا مگه شما نگفتی بخاطر جراحی دستت یک هفته خونه ای؟؟ ...

خندیدم و گفتم:خانوم بخاطریک جراحی سطحی که نمیشه موند ...شوخی بود ..

حرص خورد ..از توی آینه نگاهم کرد وخط و نشون برام میکشید ...منم با یک لبخند سرو ته اش
رو جمع آوردم

روی مبل نشستم و روبه بهرام گفتم:با امیر صحبت کردی

دستی لابه لای موهایش کشید وگفت:اهوم ..یک جورای بی طرف مانند برایش حرف زدم ...همه
چیز رو بهش گفتم ...زمانی هم که صحبتام تموم شد تنهاش گذاشتم خودش تصمیم بگیره ..که
کی چقدر تقصیر دارهدیشب تو یک پارک نشسته بودم حرف میزدیم باهاش ..صبح هم که باهام
تماس گرفت هیچی درمورد مادرش واین قضیه ها نپرسید ..فقط گفت غسل رویارم بپریم خونه

خودمون وزندگی سه نفره جدیدی رو شروع کنیم... یک جوری حرف میزد که باور کردم دیگه مرد شده... میدونی خیلی لذت بخشه که پسرت کنارت باشه... همچین باورت میشه پدری و... رفتیم تو فکر لبخند زدم.. یاد این افتادم که یک روزی سامی منم بزرگ میشه.. گرچه من تو جرگه بزرگ ترا حسابش میکردم....

با این که میدونستم حالش گرفته میشه گفتم: از اکرم خبر نداری؟؟...

یک نفس عصبی کشید وگفت: چرا خبر دارم.. اعتراف کرده.. یک بار که رفته دیدن یاسر تو بحثی که میکرد با فرنوش... هولش میده که سرش میخوره به شیشه و خورده شیشه فرو میره تو مغز سرش... حالا میفهمم چرا این اواخر کم حرف بود و بهانه گیر... با زمین وزمانم دعوا داشت... حس عذاب وجدانی که داشته.. باعث میشده اینجوری کنه....

میخواستیم بگم اون کلا مشکل داشت واگر نه اگر به عذاب وجدان بود که باید برای خبر ندادن به من عذاب وجدان میگرفت.. اما میدونستم تو درونش چی میگذره حرفی نزدیم....

تو همین بین بابا هم آمد.. بعد سلام کردن که البته بهرام فقط سرش رو تکون داد که یعنی سلام کرده.. نشست وگفت: بهتری؟؟...

سری تکون دادم وگفتم: آره بهترم....

یهو بلند شد و بی حرف رفت بالا... ماما از آشپزخونه آمد بیرون وگفت: نههار که نشد بخوریم یک حاضری کو کو سبزی درست کردم تا چایی بخورید.. به عنوان عصرونه بخوریم....

فقط حرکات بهرام روزیر نظر داشتیم... روبه ماما گفت: مهین خانوم من که گفتم نمی خواد.. تو زحمت افتادین...

بله.. ماما شد؟؟.. مهین خانوم!!... حقم داره....

بلافاصله روشنا سینی چایی رو دور داد و رو به من یواش گفت: به نظرت برم بالا با بابای اخموت حرف بزنم.. پرتم نمی کنه بیرون؟؟....

خندیدم وگفتم: من پسرشم ها..

خندید وگفت: خب حقیقت تلخه گلم.. میخوای بگم بابای مهربون خوش اخلاقت... بهتره نه؟؟...

لبخندی زدم و گفتم: برو

با مزه گفت: یک چندتا وجعلنا برام بخون سالم برگردم ...

من وبهرام خندیدم روشنا هم رفت .. بهرام روبه خودم گفت: خوش حالم که شاده انقدر...

خودمم لبخندی زدم و گفتم: منم همین طور .. ویهو ادامه دادم .. چرا عسل بچه تو و اکرم نبود ... و نیست ...

یکم از چاییش خورد و گفت: میدونی که زمان به دنیا آمدن ستایش و بچه ما هم زمان بود .. اون زمانم که تو رامسر خدمت میکردی .. نمی دونم چرا این جور میشه که بند جفت دور گردن بچه پیچیده میشه و خفه میشه .. گرچه دکترش میگفت: وقتی متوجه شدن وضعیت این طوریه با سرعت بیشتری سعی داشتن بند جفت رو باز کنند اما از بی اکسیژنی خلاصه میمیره .. دکترش میگفت: دختر بوده.... البته خودم از قبل از سونوگرافی که اکرم رفته بود خبر داشتم ... نمی دونم چرا اینجوری شد اما زمانی که از اتاق عمل بیرونش آوردن و این خبر رو دادن .. میدونستم اکرم فوق العاده ناراحت میشه و افسرده گی ممکنه بگیره ... همون شبم یک خانومی بچه اش رو به دنیا آورد .. اما فرار میکنه ... خلاصه پرسنل بیمارستان متوجه میشن .. که این زنه ... وضعیت مالی خیلی خرابی داشته ... شوهرشم معتاد بوده به شیشه .. وقتی بچه رو میدن به پرورشگاه خودم همه کاراش رو راست وریس کردم و آوردمش برای خودمون ... هیچکس از فامیل بغیر از مادر پدر تو و مامان بابای خودم نمی دونند .. بهتره کسی هم ندونه ...

آها یعنی به کسی نگم .. دستی به شونه اش زدم و گفتم: خیالت جمع باشه ...

سری تکون داد و بقیه چاییش رو خورد که یهو از بالای پله ها صدای گفت: داداشی

من وبهرام نگاه مون رفت اونور اما بهرام سرش رو انداخت پایین .. واسه این که یک شلوار که تا پایین زانوش بود پاش بود .. یک بلو آستین سه ربعم تنش بود ... موهای بلند فریش هم مثل شیر ها دورش بود .. نمی دونستم به قیافه ذوق مرگش بخندم یا اخم کنم .. خودش فهمید .. بامزه .. یکی زد تو سرش با پای لنگون دوید رفت تو اتاقش

روبه بهرام گفتم: ببخشید نرگسی اصولا کاملا حواس پرتیه ...

خندید و گفت: بهتره بیشتر از این مزاحم نشم

اخم کردم و گفتم: الان درسته با مامان و بابای من چپی .. با من و روشنا که نیستی نه؟؟ ...

به زور گفت: نه برادر من باکسی چپ نیستم... گفتم شاید ..

جلو حرفش پریدم و گفتم نمی خواد ولش کن ...میرم لباس عوض کنم پیام

رفتم داخل اتاق نرگسی که تا منو دید گفت: اصلا حواسم نبود بهرامم هست .. از صدای روشنا که اتاق بغلی بود متوجه شدم برگشته ..ویعنی شماهم آمدین ..از خواب بیدار شده بودم حواسم نبود که شاید بهرام باشه ...

گونه سام وعسل رو که خواب بودن بوسیدم وگفتم: اشکال نداره

سریع گفت: بهتری؟؟...

به بالای تخت تکیه دادم وگفتم: آره خداروشکر ...میگم تو این ترم تابستونیه خوب حال میکنی دیگه ...

خندید وگفت: نه بابا میخونم عقب نباشم ...

که یهو روشنا تندی داخل شد ودرم بست ..یک نفس عمیق کشدم که من براش دست زدم وگفتم: افرین ..غول مرحله اخرروشکست دادی ..همچین نفس نفس میزنی که میگی حالا چه خبره ...

خندید وگفت: ذوق مرگم ..

خندیدم وگفتم: ازاون ذوقی که تو صداته مشخصه چی شده حالا

خندید وبامزه گفت: اعلام عفو دادن وتو لفاف کلماتم یک جورای درخواست حالیت دادن ..البته پدرشما رو ما خیلی وقته بخشیدیم ..

بعد تند گفت: گفته باشم ..سرشب منو میبری پیش بابام

به نشونه تسلیم دست بالا بردم وگفتم: نزن خانوم چشم

نرگسی چادر به دست یک عذرخواهی کرد پرید بیرون ..فهمید که دیگه نباید باشه ...خداروشکر عقلش رسیداما هنوز کارش داشتم هنوز دررو نبسته بود که گفتم: نرگس ..

برگشت وگفت: بله ...

یکم جدی شدم وگفتم: بیا داخل ..

داخل شد و گفت: چیزی شده؟؟...

نگاهش کردم و گفتم: قرار بود یک چیزی رو واسه من بگی چی بود؟؟...

یکم فکر کرد و گفت: آها اون مزاحمه..هیچی بابا یک مزاحمه مدام زنگ میزد...دیدم تو درگیری های خودت روداری شماره رودادم به بابا..هیچی دیگه..بعد از این که بابا کاراش رو کرد دیگه زنگ نمی زنه..همین ...

سری تکون دادم و گفتم: خوبه ...

باز یک ببخشید دیگه گفت و رفت

روبه روشنا گفتم: خیلی گرسنمه...یک دست لباس راحتی بده

**

همچین پدرش بوسیدش و کنار گوشش گفت: شرمنده ام که من متوجه شدم.....البته از اونجایی که یکم ازدواج ما زوری بود چون حاج رسول بخاطر شغلم اوایل نه میاورد...ومامان خانوم هم که از من بیشتر هول داشت که من و روشنا ازدواج کنیم به این نه ها اصلا توجه نمی کرد واز اونجایی هم که مامان سیمین خواهرش بود..زوری مارو دادن بهم...حاج رسولم کم آورد وراضی شد..البته چقدر سرسنگین بود همیشه....مثل دوتا آدم معمولی که احوال پرسی میکنند سلام میگردیم و دیگه نه حرف میزدیم نه چیزی بود...بعد از این که خوب دخترش رو دید تازه متوجه من شده بود که به درخت کنار حوض آبی رنگ خونه اش ایستاده بودم

دستاش رو از هم باز کرد...فکر کنم معنیش میشد اتش بس...رفتم جلو و مردونه..درآغوشش گرفتم و پدرا نه سرم رو بوسید...یک دعا خیری هم برامون کرد....چون به قول خودش حسابی از تنهایی درس آورده بودیم..سامی هم با این که زیاد نمی شناختش و فقط در حد این که یهو بهش گفتیم بابابزرگنه...یکم اولش هنگ کرد بعد یخش باز شد و رفت جلوتو بغلش ...

**

یک سال بعد

به روشنا نگاه کردم و گفتم: خداروشکر این درمانت تاثیر داشت...دکتر صفایی راست میگفت ها ...

لبخندی زد و گفت: اره بهترم .. اما همش الان مهمه که کنار تو وسامم ... وای که نرگس چقدر خوشگل شد بود تو ارایشگاه هم داشت اشکش درمیومد بخاطر ابرو برداشتنش

خندیدم و گفتم: اما هیچی تو همیشه ... و اگر یکم دست از لجبازی برداری و اون لباس شب نقره ای روبه جای این زرشکی بپوشی حسابی بهترم میشه ..
خندید و گفت: راه نداره کوتاه بیای؟؟ ...

لبخندی زدم .. درحالی که به سام تو بستن دکمه های سرآستینش کمک میکردم گفتم: نه خانومم .. برو زود باش

رفت داخل اتاق و گفت: میگم چاوش ... بنظرت امیر کوتاه میاد .. یعنی بنظرت با ازدواج نرگس و بهرام راضی شده؟؟ ...

موهای سام رو مرتب کردم و گفتم: از اونجای که نرگس مخ زنی بسیار عالی داره ... صد درصد حتما اره ...

که یهو سام گفت: مامان بپوش اون لباسو دیگه .. من میخوام زودتر برم قرار دارم ...
جفتمون خندیدم .. من گفتم: قرار؟؟ باکی؟؟ ...

بامزه گفت: با یک آقای شیک و به قول نرگسی دخترکش .. و خانوم باوقار ... زیاد فشار نیار به خودت .. شماها رو میگم دیگه .. قرار همراهیم کنید تو عروسی نرگسی ...

خندیدم و گفتم: برو و روجک

یهو به پشت من نگاه کرد و خنده دار دهنش رو باز کرد و گفت: آاااا... مامانو نیگا ... میدزدنش ها
روشنا محکم بغلش کرد و گفت: اقایون غرغرو من آماده ام ...

یهو سامی خنده دار گفت: یک بوس میدی .. چه مامان خوشگلی داشتیم خبر نداشتیم ها

روشنا اخم بامزه ای کرد و سامم بوسش کرد و گفت: نه همیشه خوشگل بودی .. فقط یک ذره الان رفتی آرایشگاه بهترتر شدی ...

خندید و کت سام رو مرتب کرد و سامی جلوتر رفت بیرون ...

دست یخش رو گرفتم و گفتم: سامی راست میگفت ها ...

خندید و رفت مانتو پوشید... آماده جلوم ایستاد و گفت: بدو بریم ...

کشیدمش تو بغلم و گفتم: چرا انقدر یخی تو ... البته من که هرزمان دستت رو گرفتم یخ بودی ...

_ نمی دونم .. چیزای زیادی میتونه باشه

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: گل یخ خودمی .. نازنینم ...

ریحانه اسدی / ساعت ۳۷:۵۵ دقیقه بعد از ظهر

گل یخ: نشانه ای است بر نا امیددی و رنج عشق .